

257

بہارِ دانش

چند ان غمیش مجھ نالید۔ کڑنالہ او سپہر نالید۔

آما و آخر کار از اینجا که از آمدن

مهر بزه وانی داشت بهشت الارباب ناموس عشق و خط ویرینه محبت گذشته از تبرک کمال اسم محمد
و فائیه بایست ای و تربیت او فاقست توجه اتی بکار و بر و آنچه انکه شینو جانبازان کوی اتحاد
و مانع حال بلعشر شکسته ناز و ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود نیست کرده و جامه تن
بنالیه گونه گونه آراسته و آغشته بالین جهاندار شاه آند بی آنکه پزانه کرد و از پیرایه عارضه
و اکوده رنگ نظر اگر کرد و مزانه و ارد رعایت ثبات قرار نقد جان برایش تا گردانید رقم و در
در و قدر و هشت ساخت نام خود صفر هجده سال و شهر مهر و فایز گشت بر و فرو از صلی سخن
ندیدم خوشتر یادگار یک درین گنبد و وار بماند از وقوع چنین فقه عبرت و از غریب از زندان
خواست و غبار و دهن عین زبان فشت بسکه درین ماتم سپهر محلی خون گریست کاسه اش اشرفی
جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تخابن بزدشش چون قضا و فلک
نیلی گشت بلکه بنیده را هم آن بیم و دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده پشید
پند سیاه بگسلد از صد نه پس بینای ریگ آسمان با کاسه سفال زمین در هم بشکند قنوی

بگرفت فلک ستاره باری	نہشت جهان بشو گوی	آشوب قیامت از جهان ستا
شیون زمین آسمان ستا	از ماتم شان جهان بچو شد	صد فتنه مان زمان بچو شد
غم سوختن و نیکان یگانا	ماتم کرده شد جان جهان را	ایمان خدوم اکابر اعم بقانون

پسندیده و آئین برگزیده تکبیل او از تمثیل و سرانجام اسباب جیل آن سبکجام عرصه بقا جتباد و
 بطور آورده در خوشکوه شاهنشاهان از بر جنوب انواع شمولات و قسام عطرات و مشک و
 کافور و عبق و گل و گلار و عود و صندل و کاج و رند و تخمین خواتین نجسته شیم و بانوان پاکدامن
 و ساز سفره نگری آن سرور از جو باغ و فوا و نورس نهال آبسال دارم آبخانه که سرور ارشاد

[illegible]

نهاد و چون سلیه بدنبال شاه شد بسبیل صلح را پذیرگشت بقیه عمر از سیکندره مراد و در خجانه اسیب و آسیب مقصود
 بوده و به تنهای کامرانی و قصوی آمال که شبانندگان غمگین و راحل حیا و خیر زندگانیکه از آن غلبه
 ببرد آمدن جام عمر جهاندار شاه جمشکوه درین خجانه خراب ساسن خرابیدن ناگوینبار
 جنت مبر گرفتن چانه طور از دست چانی رحمت شازمون بهر و بانو نقد روان در راه
 مرحله پامی آخرت بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه و دمه گین مرحله ایست
 بمقتضای انقلاب بهر و از حرکت سپهر چر حلیت کج رفتار سخن آریایان همتی ستاد و مغر و نشینان شایع
 نااستوار که چون سوار آب قصر و خوشان بادی بر پایست اگر که به سری و قباد است آخرازیار بستن
 و علائق حواس کم و فابریده و در ابط یکیر بیولانی گتسیکانه بار عمل بر دوش بکش و بقاشستن
 از قوانین ستمره و مرهم مستقر و دیوان ارادتست رهبران مرلستان خاک ازین شو شکده است
 تیسر دست بر بنه پاسه چو ای عدم نهادن و از شغل بهر و او بهوس بسبیل اضطرار بیرون جسته
 بخاک و گاه فنا و افراختن از تحمات عالم ممکن است فلک برخاست تا بساط همتی جهاندار شاه جمشکوه
 نور دیده نوروی در کار جهان زند و آنچنان سرکش چستان سرور و البصر صرل از پا انداخته
 گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و سیدری
 ندای کل من علیک است گوش کرده و جمال کریمه کل شیء هلاک الا وجهه مشاهد
 نموده دل بر سفره نگریند و دوار آگاه در و نان سیدار باطن تبیه اسباب جیل پرداخته و بعد
 و وارث و هم را نزد خود و خود و همت بر لبضای مراتب صایا بمقصود گردانیده گفت همان
 ای سپهر پیشروی سپند گوش کن پیوفانی در سرفله مزاج و بهیری گردون و نوبی شباتی عمر
 آب سیر باد سوار بافرض که پیش ازین از غفلت و خویشی و عدم تجربه موتی شباب بر بساط
 و حاشیه خاطر پذیرای رسم نگریده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

چون خاقان خسرو پیش بر خیمه و نهر بیز و انظار نشو و انگیز تا آمد آن شیرین دایه و غشور و گویا گفت
پایشان را کباب است علال و رش و عنان گنگون همت بیوی و بچونی و دلدارش بیک شتاب و بیدار
و این پنج سوار محترم را بدان شت غلذت شبافت لبان با صبح بر وقت آن گلشن معنیقه و دایه
سینه گر که کشای غنچه داشت گشت مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهر مندر گردانیده با صورا
از سبزه غنچه بوی اجداد ترنجوش و شش او ستریه بصارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت یال
و غزال شت لرزانی طرفه اثری و دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از منته و دیده چشم فسیان و امن و آن
جیب آستین بخت چنینیکه خسرو سایه اقبال بر کن سرخو تبار جمال گستر او را دید چون صبح تن کبست
تا فوری او او مانده عذار محروم و ابروی بلال از عار غازه و صدمت قسمه می گرفته و سحر را لبان
شکر از چشم انداخته و گوش و گردن از گزافی گوهر با قوت سبک ساخته فنوی تھی از حله ام و طمش و

ہمارو دلش

نسبت محبت شده بخوهرت رین باب از حساب مقدمه چند در کمال ثبات و عزت و مریای آمده
از بر ثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع و بران ^{بهر هیچ} سطح بگذارند و صورتیکه طرز تحسان برستین حال حق
پذیرد گستاخانه با قامت رسوم مناظره بپرداخته سخن را بر کرسی نشاند اما قفل اندازد شناس نصرت
نفرموده که مخالف قانون ادب و دوازداد ب تجا و ز کرد و از او آیه سلیم نواح افتد نظم گفتا و این
و ریوی نبوده ورنه با تو ماجر اما دستم بکستارفت و شکایت کش کرده جانب حرمت فرو نگذاشته
بلی از نیمه نتیجه تقسیم از نیست که کی پس از اینکه در راه هر دو فاسر نزل پاسوده همه تن تسلیم شد باشد از نامه
امید بونی نشیند بخون جگر باشتا بشکند و ساعه تنایش بر ریشتواب مرثک خونتابل آید دیگر
فی الحال دست از استین استغنا و از کرد و بیخ انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار و ستان شعاع
جام خجست الا مال و مقصود کف آرد و فرو جام و خون دل هر یک یکی داند و دوازه صفت ضامن
اکنون جمیع به ازل خرسند بوده همه و تبصورت های هیاون شادمان همه شب تن شمع بسوختن ساخته
بیاد بزم و الاخذ انم هر جان پرورتن دل خرابم لبان گنج و دریا میقیم و بیکری و روح نوازت هموارم و یک
مردم آسودیده پر آیم خلوت گزین ایملطفست و عنایت از جناب شاه بنده نواز جانست که بچاک نشیر
خوی کربت را چند میفرغد روزگار و کشته سپهر حواله کرده از شکست این پیششایر سیمی سنگاری بخشنه و
لقب نواز شمایند بانی بیکبار بسک ساخته از تحلیف بیلبانی هزاره مبلرسانند تا بطوع دل در گوشه تنه
تن بنا کامور داده یکی باند از تنهای خاطر دست از چیر شمشیر باز گرفته سیل شکست روح صحرایر و
لاله از از آتش سینه شعاع در امان کوه زند و بیان فی بناله و نفیر دل خود خالی کند یاده برین باد
ابرام قدم برین مناظره بیک بندگی داشته تا آنکه سون صفت بان و دست غنچه بیان از لطف باهوت
باو شکایت طر ^{طرح} اما در بیان بیج بیع و نیم مبارز کرده کشای طبع طرب گین و الا باو پیا له خجست بدخواه و
خلد طرز زانجام لاله در ظل سپهر ابرام از نور اوی سنگون بماند و فتن جهاندار شاه نر و بهر و ران

بگل و خار یک تیر مبدول بون فوین سحاب باغ و میدان هیچ عام فائز شدن شیوه
 غریزی و شبنم جلی است اگر آن شاه گردون سر بر پیا جاده این کترین دره را که از بس خاکی
 عدم وجودش در سیران اعتبار از هم رجائی ندارد آفتاب صفت شمول عواطف و مخصوص احرم
 فرماید نزد خوشت گشت نباشد و هیچ بود مصحح شما ان چه عجب گریه نوازند که راه درازی این
 خاکسار نو از میان غیر از دعا که شیوه مرغیه سجیه رضیه چاکس خرامان جاده خیر گالیست از
 این سکین گیر چه می آید و چون رسد نشو و نت از آسمان غر و جاده پناکیا نزار جزو عاگونی چه یار
 جواش نکتته چندینی بر شکایت هجران و موئی بر سعایت حرمان که ابرازان محض نل عنایت و
 تنی من پی سپهر خجای اندوه الم است نوک یز نکم نوازش رغم که بانگ سریش چون هم می
 مریم زندگی بخش سپهر جانان سر کجا بکسی و افتخار است گشته بود واسطه افتخار این بمقدار شد
 شما با جهان پنا با اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب استان نا کام
 نه از راه گستاخی و نه استغناست بلکه بجهت کتسب دلت استرضای خاطر مقدم اقبال طریقه سبک است
 چه برین ایام محبت فرجام بفرمان انگیز پیر سر عشق جو از لب فرموده حضرت تازه سودا و آب جود و خیا
 و بر پدید آمد و چمن بهار فریختش را بر حجت ایثار تا شافرمون از طره مشک شانش که بهار قاصد
 نافه تا شاکسته شامل معطر ختن از حدیقه جالش گلبامی ظاهر چیدن جاشیه ضعیف قدس جا کرد و خور
 محل محفل بهایون و شتن آخر کار بر قایت گشت نما بون و عیش شرف منقص ساختن مخالف آیین پیکار
 و سنا فی شیوه رضا جو دونه مطابق تناسم خاطر انصاف گزین لبان لاله شود و خمین جگر خمیه بجز از
 از رویه و پایدان کوه کشته و دست بگریان نشین ده و در صورت بصر بود و دشت کوه پیون این و غیر
 ناکام لا بد خاطر خطیر خوش منمیر شاعت پی بهایون تطابق دشته خواهد بود و بیت صبا بلطف بگو آنرا
 راه که سر کوه میابان نواده مار این دل ناو ام بسکه نا آشنا مزاج و هر ناشناسی هیچ روزگار نیست

بجان بخت
 غلبه نعل کوفه
 عذرت
 کبریا
 بخت عجب جان
 نیرود
 باغ معنی شاکسته
 سلسله سبک
 مدون
 تنهانی
 غایت
 طریقه
 بجز
 کشته
 بگرم
 پاک
 اسرار
 لوله
 مشت
 سلسله

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش لبان پر روانه و هر نقطه اش
 مانند سپندانه سوخته آتش سینه نیست بچون چهرانه چمیده از ستر نیزه بر خیزمی و آیین چو شرف
 جفا کرده تماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سی فربید ادر خرام آری فخر چشمه چشم مرای
 گل خندان دریاب که باید تو خوش آب وانی دارد یکی میا و بنگار تمنا می و دیرت درین
 دور و ز چگونگی چون ماد کاسته ام و در آرزوی رویت لبان نال زار نوعی گشته است اگر چشم
 زبیر چید لبان لباب بعد و نام و اگر مور پام کشد از بس ناتوانی را شدن نتوانم چشم از این سر
 باز نتوان دریافتن مرا از بجا غیر از حرکت نتوان شناخت بیست از وجود و بقدر م نام و
 نشان هست که هست نه و نه اضعف در بجا اثری نیست که نیست به خدا را خود گو که بدین رنگ
 چگونه زندگانی کنیم و بیخال چنان نقش ز نیم یار بنال خار جمالت و ماسا پذیرایی خا
 گشته شکسته دل مرا میانی مکرر هست کشاد و آن آتش خشمی که خرم سوز خاطر خسته است
 لطف که لطیفه است روح افزا مبدل شود و فرو عماریدار پیل را که نه و ماه در حکمت به خایا در
 اندازش که بر بخون گذارد و زیاده برین کلمه شکیر کم ویش از دو و دم چون کلام است شکین
 گشته چه تواند بر نگاشت نقش لبین بهر و با نوصو تحال خویش در کار که گفتین سبیل من
 و ایما پذیرد تحریح جواب بشود و الا ایات چایط بود که نگاه شریعت به حقوق خدیت ما
 عرض کرد بر کرم به بنوک خامه قم کرده سلام مرا بده که کار نامه گردون مباد و قیمت بگویم این
 بیدل بهر کوی یاد ده که در حساب خبر نیست و و قلمت به نقش و الا نکاشته کلمه غایت سلک
 خدیو زین زمان که از هر حرفش ایچ غریب نوازی بشام جان را باب نیاز فائز نشی لبان تا از او
 کرم ترول فرموده ظل ظلیل عاطفت سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غایت گنج
 کرم است خست این خاک را خود قطعا قایل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از اینجا که فصل

بیت از خون دل نوشته نزد یک دست نامه
ای رایت را بخت دهر امن بجز در القیامه

سوگن بدان سلسله سمن ساسی که هر گشت بند سر پای مولی بوانه گشت ناز و میزون بالا از ماشا
چمن چهره بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق بخت از بس شکای نری شکای
آب عمان روکش و چوچون صبا گواه و شاد آگاه است که بخت گدایم چه سحر چه خند با که ناز و بهر
هوای شرب چه گریه با که نماند اگر از نثر و مان عالم قصه پر نثر و با جرای بخون از کشته قهر و کار
حالت ابدان قیاس کنند خود و پیدا آید که حکایتی می بیدلی آن چیده روان راه محبت
شده از دستان عشق شوق انگیز است بغیا با تکلف غمیکه درین روز و زده حیران بر سر آواره
و شوار و انگیز عشق و سرگردان محوای معشوق گین طالع طاری گشته غم و در سو و شیرین از
آغاز تا انجام نبندی از آن ندیده و بخون با دیده که همه عمر و محبت لیلی کاشیده و در شمع زلفت از
اثر آتش بسوزد آن و و که از سوز جگر بر سر رفت بهر از آن زگر سر جاد و گشت هرگز این گمان نبود
که شیوه ابروی کج باز گزیده چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینمیش استغنا گزیدن و
قدم در راه تنبیه سپردن امر است که بکلم شیت از نهانخانه تقدیر بساحت جو در سید خود داشته
قبول نیست زیرا که وقوع مثال این عمل که صلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون
نباشد و هیچ روز خنده در بنای موت نیاید چهل که مرآت خیال نمای محبت تست نقش و شتی
هر بی سر پا در نهمت از سبام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیم نه چنان زریگین فرمان
قمران عشق تست که غیر را و آن محل تصرف باشد ریاحی
مهرت عاشق است که جامه و گشود عشق تو در ضمیرم و مهر تو در ظلم
بهر تقدیر یکبار آنکه مصرع عاشقانرا شود چاره بجز ولسوی بیگینای خود را محض گناه داشته
با سپهراران ندمت بر سر کوهی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته

ای سلسله سمن ساسی که هر گشت بند سر پای مولی بوانه گشت ناز و میزون بالا از ماشا
چمن چهره بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق بخت از بس شکای نری شکای
آب عمان روکش و چوچون صبا گواه و شاد آگاه است که بخت گدایم چه سحر چه خند با که ناز و بهر
هوای شرب چه گریه با که نماند اگر از نثر و مان عالم قصه پر نثر و با جرای بخون از کشته قهر و کار
حالت ابدان قیاس کنند خود و پیدا آید که حکایتی می بیدلی آن چیده روان راه محبت
شده از دستان عشق شوق انگیز است بغیا با تکلف غمیکه درین روز و زده حیران بر سر آواره
و شوار و انگیز عشق و سرگردان محوای معشوق گین طالع طاری گشته غم و در سو و شیرین از
آغاز تا انجام نبندی از آن ندیده و بخون با دیده که همه عمر و محبت لیلی کاشیده و در شمع زلفت از
اثر آتش بسوزد آن و و که از سوز جگر بر سر رفت بهر از آن زگر سر جاد و گشت هرگز این گمان نبود
که شیوه ابروی کج باز گزیده چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینمیش استغنا گزیدن و
قدم در راه تنبیه سپردن امر است که بکلم شیت از نهانخانه تقدیر بساحت جو در سید خود داشته
قبول نیست زیرا که وقوع مثال این عمل که صلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون
نباشد و هیچ روز خنده در بنای موت نیاید چهل که مرآت خیال نمای محبت تست نقش و شتی
هر بی سر پا در نهمت از سبام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیم نه چنان زریگین فرمان
قمران عشق تست که غیر را و آن محل تصرف باشد ریاحی
مهرت عاشق است که جامه و گشود عشق تو در ضمیرم و مهر تو در ظلم
بهر تقدیر یکبار آنکه مصرع عاشقانرا شود چاره بجز ولسوی بیگینای خود را محض گناه داشته
با سپهراران ندمت بر سر کوهی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته

شبه چو از نقش چین پند کشاد	قفل زیرین ز روح بند کشاد	گوهرش را بمهر خود بگنداشت
مهر گوهر نگه جان بر داشت	دور ناسفته را بر جان هفت	مرغ سید ارگشت و ماهی خفت

تیره شدن بهر و بانو از انبازی غزال تانازی و از غایت غم جعفری شدن چهره گلشن
و سر صبر انهدان از فطر پیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بنمفسه ناله و زاری

بهر و بانو که عمری بر بساط مصاحبت شنشاهی بیز اجمت انباز و مساهمت اتباع مراغه ناز
کرده لوای محبوبی می افروشت از حد و ثانی مقدمه راحت سو چون مار سر کوفته بر خود
به چپید و حلاوت زندگانیش بمرارت سكرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب
می سپرد و در نیاب پیش جهاندار شاه اصلا دم نروده و ندان بر جگر نهاد و جهت آنکه می فری
کار خاطر خیزن خویش کند باغ شافت قصداً سبزان چمن درانروز از غایت نرومانی شکفته و
خندان بودند و شاهد گل از مینای سرنشسته بلند رسانیده در آن خوش عنایب خود پسندید و بانو
از معاشه انجیل زهر از چشم بانوی جهان بچکید از باد بیدمانی یا چین طره اش تاناگر و بدی
از روی غضب نند زلف خود تیره و دلگیر گشته بد انسان نگاه گرم و قهر بر و چمن کرد که از اینستا
بسان غنچه لاله خنده با سبب و بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سر چون مرغ
منیج از روی دیده برد وخت و بال بهر چون پر پروانه از آتش قمرش بسوخت از رفتار هوای
پای صبا در امان نسرن چپید و سوسن که از تیز زبانی بدیه خوانی مینو چون شانه خشک زبان گردید
نسیم گلشن بگردار صرصر و هم چمن سوز شد و لب جدول چون لب ترو امانان هیوست اند و گشت نانو

چنان نگش بگرد و ز جاشد	که یک یک تار زلف از هم جدا	ز چشمش باغ زهر آلود گشت
نسیم اند و غمش و دود گشت	چون از گل گشت چمن خاطرش	نسیم بیت الحزن گردید و غنچه طبعش

بومی از شکفته یافت از انجا بسوی صحر شافت باشد که نسیم شستی و باد بیدمانی گرد و غم غنچه دل

تخلی از این شعر و
سکه غنچه چمن و
پروانه بگشت و غنچه چمن
کلمات را حسب سبب
باید فهمید و سبب
بخون و بای سوده و
غنی چمن و برون انباز
و در یکدیگر و در یکدیگر
بشنید و بگشت و در
انباز باشند و در
فردان بگشت و در
از بسا مرغ و درون با
سبب از این شعر
سخن ده نگاه آمدن سخن
از کم در شعر مثل که بر
خوانده شود و اینها
سبب ای بی اختیار
گردیده و فاعل بیان
بهر و بانو و سبب
ای باد و سبب
عنه ای زور شده

چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پر کار چون نهشت که عید بزرگ بدام طره غنبر فاش آمد
خود را بر دستخازد و نگار با تغافل آتشنا ساخت نهشته حجاب بیا بر رخ فرو نهشت جهان را شاه بعنوان
نیاز زندان بچوشتین لایق گری تعلق سر کرده بر آن نهشت که ماه چون هر آنگاه عشاق است کرده بخوا
جادوانه و غر نهام عاشقانه دل شاه چنگ و در و بزرگ چنگ سز خن نه ده اینخان در خروش آورد که
شاه بی ساعد پیش گشت رخلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویر نکرد بختی بوی کارانی نهشت بخت
محل چیدن از باغ مراد استین نور دیده دهن بکمرزد آن گلبن گلستان عنانی از غنیمت هراسمند گرد
بسان شاخ گل از بیم بلرزه درآمد شاه و نا چون آن محبوب غلو نگاه خوبی را که هنوز گل نایده طره بوم و سینا
یافت بر بیل پوشش صراحی را پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خونی و وحشی مزاجی در گذشته
در خدمت شاه کا تجویر ام گرد و سانگین چون مانی اضمییر خود را بواسطه ساقی در پیش آن بت
سیمن تن نهاد و نیز عقده وحشت از سر رشته خاطر بر داشت سیجا بانه بگر مجوشی در آمده غنچه پیشتر
میل شکفتن نمود از بیجایی با ده باردیگر گوش ظنور آتاب اده زمره ساز کرد که شاه از رفت
شوق چون چنگ بخروش آمد و عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود مشنومی

چو مطرب بشود نوش بر ز جام هم پیمانان از بد و ایجاد این نرنگه کون فسا و چه سر و پیکر یا اینهمه لطف شیر
و حسن صفت بر خسته هشتی ثم وجود پذیرفته بیگانه تحلف کریمه لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم
و نشان او صادق می آید تازه تر آنکه یا اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر خجاست است و عجمت باستانی بهر
بهر منگد که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که اشوخ چیست سپهر دوست و هنر گل نشاید که او باز از دست
شومو جز آنیکسی کم دید ویش بجز شانه کسی نشوده پیش به حال او ز گل و هنر کشیده که پیران
دریده بچنین گوشتین سرو نو آیین بجز شاه سکند نشوده سزاواردیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را
در سلک از دل کشیدن تفویض فرماید ویش بمعنی راصوف و زکار خود دانسته بلا تعطل از درگاه
والا ساز و هماندا شاه مجرب و شماع و بچکایت دولت انگیز نشسته شکست دست او به یکی از اعدای خود
با فراوان تحج و دایان ز داوران بنیله آفاق ارساله است آنقدر که در وصله گنج اطرار شتیاق و
آرزو مند و دیداران جان فبرغیال تاناری نمود و فرستاده بربخا استعجال طی فست نموده در حد آن
بانوی عالی مرتبت رسید یعنی آنکه پسندیده ارباب و با شلیخ پیام نمود ویش بمعنی را وسطه فست پای پیش
پنداشته آناه خرد و فریب و در و ج ز رنگار شاند و آناه درگاه هماندا شاه ست و از سپلب سبب فست
استغفیر پرتاران بر و متامل بقیاس گشت نوای خوشین سبیل چه بسیار که در همراه ارساله است چمن خود
بهر غم خانه خسری فاگشت هماندا شاه که تشنه لب را گاه عشق بود و چون از منزل حاصل شانی یافت و
از دوا ایچ گل خجسته بر نهوشانف بگردار صبا نقایح آن گل کشاد و گوید و دید افت خزان ماهی یا
بهر آنکه گفت نقصان جا و دگر که با این نگاه شود تا ایچ کرد و بفرستان صبر پیش و برج و آورد
او فهمی که در حرکت این لوح چمن را ز دل حریف میخواند و منو بخواند از شهر نطق برآید که او با صوت مدعا
استغفیر و آداب شایسته که بخیط شتر او بیک نظر از نماز بر نهوشانف بفرستان و با و طبع استن بهر آن
و بفرستان شتر ناطقه از سخنانی چون عظیم مطلق است از شاه به جمال صفت و خوان شاه

[illegible]

با دو کامرانی و سه و پنج جمعیت حضور بیرون گرفت ثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار به شد از
فرخی کار شه چون نگار بشکر خداروی بر خاک سوید که فتح از خدا آمدش و وجود و چه چو کرد آفرین و اور
خویش را پس گنجها داد و درویش را به جهان راز دشمنی می کرد جای به باز می و ریش آورد می

عطر آگین گشتن مشکوی جهانذاری میامین قدم مشک تپان خلجی و فرخاری

است و آن را که بیتی این نغمه دلکش از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان بتمام بیان آورده اند
که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دوده اهل غنا
خواسته بود و بهم بستی مخصوص ساخته از بطنش محبیه بوجود آمده و چنینکه سپهر گیم با بهرام خان
با شکر و مهر عطا یای خویش کوشیده و شنه بهرامی برگزیده اش کشته و از فرزندان سستی نشیب
بستی انداخت سائر متعلقانش بسبب و دوا چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند ازین
مذکوره از جمله خواتین معتبره حرم خانه او بود و نیز از محل برآمده با صبیحه خود را بگوشه امن انداخت مانند
پرگیان تسخفت مهر کلاوه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر و قات عزت برآ
خود ضعیفی شخص که منظور طائف طهارت طلب اند بود و اختیار نمود اما از آنجا که نبی شهر در کتاب فون با
و شیون اجداد خویش بذا اختیار است احیا و سنت نیاگان خود نموده در شکل علم موسیقی و فن تالیف
اصولت جلیغ بتقدیر ساینده و کتر مدت بدرجه کمال فائز گشت و دختران نیز که غزال تا تازی نام داشت
تعلیم نموده بد انسان بکده افخمه کرد که با وجود پرورش نبی در سائر مقامات سیر کرده با سواره و آن طرز
سرمه زد و دختر را چون جمال صورت حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان برآمد بشکر خند
از جان شیرین شور و محبت و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک سختی بقامت فتنه سر بوستان و بحیره
آفت گل حسن آل سامان ناپید بر شعله آواز گلو سوزش چون مرغستان کباب میشد آفتابانند معطر
انفس خاشاک امیر سیرت عقیدت خطوط چشمش چون رشته خربانی و لفری ماه و خرمیکار در گردش

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

پیر و دانش

بین و یا تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگام نرم از او توبه توان طغر نشان گشتن هم مبار گردید
 و خود در دل قلمی که او قائم و چون بین ثابت بوده و زبانه را در او گیر گرم ساخت سو و دیگر در زمین
 نیز صفها بنمود و او را نبرد از آتش و در میان هر که چوئی و کام طلبی قیام و در زیر پست و در میان
 شد آتش به شد از همه پاک بر خاسته یکبار از ترغیبین که سها و زمین کاشی چون عدله و او و
 زده زهرهای رویتن نشان آب بیکر و با ناکه و در مهندران بود و در زیر پست نشان رستم جگر قیام و
 و قاست کمان که نهاده و قخته قدر اندازان است هم چون بروی زمین کمان خم یافت و چتر
 که قاصد جانان بود از خانه برآمده و با بسو و سینه در لان شتافت گزگران سنگان و غیره و
 بیا که فتنه مغر از کاسه سر دران برین اندخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان گاشته
 و در خون مانند چون از شیران شیر لان روان ساخت سان بر سر رخ و ظلمت غم چون لخته ق
 سحاب پیکشته و شوق جانفشانی دیدیم و نمود و خنجر خون از شک پان ران سر گاه عافیت سوز منهل
 بر جگران برده از تشنه لبی بر سو گردان قوی گردن بگردن تیغ چو هر خوش آشکار کرده بازوی کوشش
 کشاوند و بجام خون آشام لنگر سلاست از سینه جسام گنجینه در لجه خون با هم آشنا گشتند و لا و
 بسج و با شطه نشان از حلقه حوزره چون لفت نیکوان کرده اند کرده پدیدار گشت طائر و ان بر نیان
 از نیست چاق تیغ از نفس قالب پمیده و راج هوا پر از گرفت گویا مال گران بر بال بلان خورده و
 گردن گنده چون گردن و کشاد و کمند قوی بنده ننگ گنج بر سران نشسته و سرخه و بر نیان نهاد
 نازبان بوزنگ زبس نشا و بحر خون بزرگ ناک گلگون گردید و صفیره صوت ده از سفالین بشیبه
 صعو و کرده فراز ساخت سپهر کور سپهر از آسیب حمله نبرد لان که دران معرکه وار و گیر و داده پهلای نو
 شری و شکست از صدمت صدای گور که کوه شکوه و زمین تن نافت بین از جابفت قلموی
 چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان برآمد شمر را

و در میان هر که چوئی و کام طلبی قیام و در زیر پست و در میان
 شد آتش به شد از همه پاک بر خاسته یکبار از ترغیبین که سها و زمین کاشی چون عدله و او و
 زده زهرهای رویتن نشان آب بیکر و با ناکه و در مهندران بود و در زیر پست نشان رستم جگر قیام و
 و قاست کمان که نهاده و قخته قدر اندازان است هم چون بروی زمین کمان خم یافت و چتر
 که قاصد جانان بود از خانه برآمده و با بسو و سینه در لان شتافت گزگران سنگان و غیره و
 بیا که فتنه مغر از کاسه سر دران برین اندخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان گاشته
 و در خون مانند چون از شیران شیر لان روان ساخت سان بر سر رخ و ظلمت غم چون لخته ق
 سحاب پیکشته و شوق جانفشانی دیدیم و نمود و خنجر خون از شک پان ران سر گاه عافیت سوز منهل
 بر جگران برده از تشنه لبی بر سو گردان قوی گردن بگردن تیغ چو هر خوش آشکار کرده بازوی کوشش
 کشاوند و بجام خون آشام لنگر سلاست از سینه جسام گنجینه در لجه خون با هم آشنا گشتند و لا و
 بسج و با شطه نشان از حلقه حوزره چون لفت نیکوان کرده اند کرده پدیدار گشت طائر و ان بر نیان
 از نیست چاق تیغ از نفس قالب پمیده و راج هوا پر از گرفت گویا مال گران بر بال بلان خورده و
 گردن گنده چون گردن و کشاد و کمند قوی بنده ننگ گنج بر سران نشسته و سرخه و بر نیان نهاد
 نازبان بوزنگ زبس نشا و بحر خون بزرگ ناک گلگون گردید و صفیره صوت ده از سفالین بشیبه
 صعو و کرده فراز ساخت سپهر کور سپهر از آسیب حمله نبرد لان که دران معرکه وار و گیر و داده پهلای نو
 شری و شکست از صدمت صدای گور که کوه شکوه و زمین تن نافت بین از جابفت قلموی
 چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان برآمد شمر را

خویش بیاساخت نقل نامه بهرام خان گلدسته چمن و داد و مجوعه یحیی اتحاد غنی نامه شتر
 رفته خاتمه گوهر نشان فشان عطار نشان جناب سلطنت مآثره و دوه خلافت بهمانداری
 کلین وضع غلظت کامکاری سندر ایو بزم بهشت بهر فزنی آفتاب همان نصرت فیروزنی نتیجه
 خواتین بلند مکان نقاوه و دوران غروشان بهماند سلطان در فرخنده ترین آجیان شرف
 و رودار زانی داشت بهر فحاشی و مطاوی آن گاهی دست اودیت شکر گویم هر چه از در اوست
 کان بدیده را که در خور اوست ^{بروزن غار من بنیاد شتر} و آنگونه که حکیم علی الاطلاق بقتضای حکمت بالغه علم شایسته
 سائر شیوات کونی را چنانچه باید و صورتیکه شاید بحسب صحت ازلی و اراده لم یزل سر انجام می شد
 و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و مقتدره گوهری او بر تبه از مراتب خاص گردانید و تشریفیه را
 بالاایش باشد که هست غیر باید که ^{نوی} الملک من نساء کسی را که سزاوار سعادت قابل عطا
 و انخلعت الای و دارائی و در پیش از زانی کرده متغایب فراموشی مالک بکانت اختیارش نفوذ نماید
 بفرمان ^{نوی} الملک من نساء کسی را که مستوجب نوازش و ستی دولت نباشد از فرار عرش
 سلیمانی فرود آید ^{نوی} الملک من نساء کسی را که مستوجب نوازش و ستی دولت نباشد از فرار عرش
 نیانند و با قدس کبریا بی خودی موجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهر و در اعمل گیتیم و الای
 خلافت و ممتاز ساخت آنگون چکس را بدین دولت شد و او حسب و ن ایست و غیره خلافت و الای
 این نیار و برگزیده های درگاه احدیت در بخت و استخار نگریستن جز به فطرت و فطرت و فطرت و فطرت
 دیگر نتواند کرد و نه بدست نامه سهل ترین مظهر که هملا سزاوار حال کتب بایده باشد تقیه تحریر آرد و
 تر کاید با مساحت آنگیر که کرده طبع اولوالالبابست بودن از سلطنت پناه بغایت بعید و اگر
 از یکا اینچنین امر را مایم که مبدای خرابی خلایق و شمای تحریر اعیان علائق و تثبیت از نیست که
 هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را آنکه الله بزرگانه محفوظ و محفوظ و شستن از خود و صلا و پیش

چنین امر و میم که محال است طریق و پیدا رسیست باشد که اکنون بعنایت ایزد و الجلال بهنگام نشو و نما
 ریاحین با ریحستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیاست تا ایدت سما و بحال فرخ مال
 شامل فیوضات بانی بر دگر فرخنده اما واصل تعین که آن عده خوانین هیچ مقدار مراتب شک و سپاس
 موسی ساخته بود آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه کیتی پناه شده در اسرع اوقات
 دیده حق بین ایندو جمال هاپیون نامو خوانند گردانیدند و بوفضول ناصیقت شناس چهره عروس اوقات
 و عقیقت آن چنین سپری حلق حق نیروی را و خلوت نموده خاطر قدسی مناظر باقی ترین جوی نموده تشریف و
 ترغیب آن نموده که فوج نصر استخراج را حرکتی بدو در قع شود و لا و ان لشکر ظفر یک جزئی بدست
 اتفاق افتد از اینجا که ضمیر میرزا قدس آن حقیقت ناست یعنی را جائزند شسته بیوه گویند از گفتار ناصو
 نام و گردانید کیفیت نسبت قومی و اراده ستومی آن گرم و با وینه یکو بندگی بر خاص عام آشکار کرده
 توقع چنانست که آن عظمت تنگاه نیز گوش بر احوال از خایان با معامله فخر نموده بشو و ثروت گمان و بین
 برآل معامله نظر دقیق گماشته با کمال جمعیت بطن و اطمینان دل متوجه کتاب سعادت و احوال و دست و بساط
 معال گردانید انشاء الله و پس از آن اراک هاپیون ملازمت بوفور تو جهات شایسته شاهی مغر و مباسی گشته محسو
 انبای میان خواهند شد و متساق و نظام سائر ممالک کبری و دولت عظمی بصلوبه آن عهد خلافت
 گرفته عنایتیکه در حوصله تصاویر خلافت توقع آن برگزیده شامل نگین بار بار خواهد بود پیوسته احوال را و دست
 ترق و ترازند باد و توفیق الهی همچون اده و شعبه او چون پیمان بدو انبیا و منشو عنایت نشان بهرام خان
 مست جام غر و در جاه و دولت بود رسید از اینجا که لذت خود کامی و خود را فی بد اوق طبع کجاست
 بینو شناسایی منزلت خویش قدر و عنایت هدایت جهاندار چهره مرتب گشته بعلت خسته بختی و
 غنوده ولی شمشیر نشیب خدالت کوی غوات فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و شایان
 شان و الا اقتدا باشد بقید تحریر آورده تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب سزای و مواد او بار از مهر

عبدالمجید بنی
 علی حاج جبار
 دار جندرام
 شریف آباد
 بیگیتن کجای
 عه ستوی
 بیسته باب
 عه مال
 کجای
 شایسته از
 شایسته حاصل
 شایسته از
 گردنگاه
 شایسته بنم
 رانی
 زینا
 عه
 عه ای

چنان بام بر که گشت نشو و رعنایت شیون مشعر بقوانین هدایت مبدء قواعد و عوالت بنام
 بهرام خان ساد فرموده او را از صحرای غوانت اسبوی شهرستان اطاعت باید نمودن شد اگر سوار
 اختراید از طریق گمرای و سلوک منالیت پناهی کرده بر نیاز بر آستان ارادت نموده و
 والا برف ریاست خرمین پستی آن بیدلت خستوباب و ان شمشیر آتش فتنه را این بایستید چاشما
 بخرند بر و انایان رگه رگه حسن داشته و پیر طبع را بنگارش نشو و فرموده و امور ساخت و
 سن تجیر و شرف تسلیم پذیرفت بدست یکو بندگان بارگاه کیوان شهباه و پیشین بهرام خان اسالدا
 سو و نشو و رعنا نشان به سکه توجبات جهان کشامی شاهنشاهی و تفقد گیتی آرای
 جهان پناهی شامل حال سعادت آسمان فروغ بخش ناصیه عت اجلا ل م سدا رای مصل
 ارادت اقبال نمایند بوستان عقیده و ارادت نقشبند کارگاه تجار بسالت گام نیز بر حقیقت
 و فاعط بر پنجبر صد اقت و صفای هر پنج شجاعت در انگلی گوهر جوقوت و فرزنگی سلاله سلسله
 صدق و سدا و تقاوه و دو مان و فاق و دوا و شناسامی سلوک محبت اخلاص سر کرده و سرت روا
 خوش طبع و قمر و شام بیدلی و کیتانی کیتامی جهان گیرگی و آشنائی آشنای سحر و نش و خراب
 و انام و روز و زگار و رنگ نسیم و کشامی غنچه عقیدت رایحه رحمت فزای مشام حقیقت مرعای پناهی
 طریقی و انانی چمن پیرای باغ خجسته آبی قدوده ارباب ولت جاه زبده نو این بلند بارگاه و
 نماینده فاکس نشان مقتدا و مقبلان عصر بهرام خاست بر وقعه غریب برت طراز و ماجرا
 چیست فزای بهایون الگنی خشیده مشیو که چون از ولایت بنو سواد بغیر فرمندی و کامیابی
 فرموده پس از طی هزاران مصائب ترو و وسر حد مالک محرومه تخم سر و قات جاه و جلال
 گردانیدم از اینجا که بیت زمانه زنی که بد آگست است ستاره گوی و دست که شمشیر
 هر فرزند و تاجر کسب سلسله غدر نموده از روی و دمه تلکین خجسته قالب غصری و فرخنده پیکر سوار

عبارات الفخامه
 معجزه شایسته از خرد و خردی
 بکس گرامی اسامی
 مقصود و اسامی
 بابتبیین و جم و جم
 بقیع و بقیع
 سحر طیب و سحر
 توحیدی و فرموده و
 شغلات و شغلات
 شامل حال و شغلات
 توجبات و شغلات
 حال و شغلات
 موهبت و شغلات
 به احوال و شغلات
 آگهی و شغلات
 سلسله و شغلات

ہمارویش

بر پشت از پشت فتنه فتنه چندین سال سرزمین جامه خواب من آرام برآورده شغل خود
پروخت آثار خلل در اساس خلافت پیدا آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای عیال
ملکوت بود بپیر و شیهای آن نابکارانیا ورده حفظ ناموس خوشتین برپای طریقه اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک لغی سپرد جمعی فتنه دوست
فساد و انارش بهرامی او را در یغی کامیابی و بهروزی خود انکاشته بر گرد آمدند چون اسباب
ترقیع و آشکبار از بهرام خان میگردید سودای تاج و تخت سرش آشوبش آورد اما انکاشته
نخست نماید تا تصرف از مالک بخوڑه تصرف خویش آورد و بواجوب پید و خواهان کلاه سر
بر سر نهاده بسان سرورستان ملک مفراری یافت و بازیر وستان نوعی فان آیین عدا
و طریقه تصرف که بهترین شیوه ملک اری و بدین سجه گیتی ستانست مساوک و شسته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیله گردیدن گرد و ناس گرد آمدن کافه انام استغلائی اعلام را
گوشیده با هر روز میدان ملک ستانی کوس تسلط و هر از رگبند پست فطری و بجه بهری امر
مدفقتش به بولیت فر گرفته دست بهت از دهن کوشش و گسست بقای بقیه ملک جمله
انکاشته طرازی جمعی بر آتشین حال خود دست فرینوا که جهاندار شاه فیروز مند بهین تیار
حرف بود هرگز بر گشته نخت را از صحنه هستی حک ساخته بر سریر دولت تکان گشت بمقتضا و عزت
جهانداری ملک مع روشی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مودی و مزمانگی شمرده در بند
شد که خار خوش فانت خلل نگالان از گلشن ممالک و بهیچین حین سلطنت اصفای هنر امان نشد
و وجود در خنده گران ملک به خاک صدم انداخته بی لوث نابا و نسیم ملک گاه و نسیم بوده زیبا عروس
ملک در آغوش کشید بنا علیه غلوت انجمن شورت ترتیب داده سائر خیر نگالان بالغ فرنگ را
فرام آورده در سر انجام این مهم تگرک تدعی تدبیر نمود و در مرت رابی خرد و نمان یکبار

و بفرمود تا گاموش نشود قلمش از جان برود و گفتد و فرمود که تو انفس را بر سپیشین و پیکر پاک و خسته
جهاندار شاه فیر نمندی کرده بقالبعبال آمد جهاندار شاه که نظر چنین هنگام سعادت نشسته روی
بسو خداوند و نیاز داشت چون حرکت فلاک الهی بدولت سعادت خود دید ملا تماشای چشم شاکر
رما کرد و بیدار مبارک نشستن جلوس فرمود و مراتب منت بدگاه علی الاطلاق مؤخت حکم نافذ صا
کرد تا غزاله سگ صفت است کردن برن بستم چاه اندرون آویختند و چون بودی شاه قانع
سکات برن مرگ بجاییش بدرفت و رفت منتظر خانی پنج نوبت زبان سلطانی هر روز دیگر که
غزال مهر ز دام خا و خسته رکنش جهان جاو کرد و جهاندار شاه بر سر دولت و تحت خلافت آمد بار
فرمود پس از آن مختصا رنج و شرفیاب گاه این قصه غریب با جرایع را آشکار ساخت میان ساط حضور
استماع این نشان حیرت اندوز زمان چون پیکر دیار حرکت مانند و بقدر حالت استعجاب و خوشی هر کس که
نزدیم بر فرق قبال خیره فرود نجات گردانید چون کیفیت بنه ناه و وسیع هر مزر بر با صحر اوانی
وقت پیکر گشت جهاندار شاه فرمود تا آن بر طبعیت را بموقف یاست سلطانی حاضر و رده بضر
ناخن طعن شان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالع بالبعبال با هزاران عقوبت نکال بسوی جهنم
جیم فرستاد و بمقتضای من جیم الاخیه فقد وقع فیة نور علی رشت فعل ناصواب نشستن برنگ

۴۱۲
 با درویش
 انچه چون بچال جهان آرد و بر بانو افتاد زبان مرغان آب شکر زبان او کرده تر شد
 روزیکه خوشه نجیبش مقدار رجه شرف بود خاک و گداز از غیر خالی باقیه قصه حال کسبتش تال خود
 انتقال اجساد و کید هر بد نهاد از آغاز تا انجام نهد بر بانو باز خواند شوی مرغ پر کج و دید جاها
 کردید انهمان خود حالی پافتنی از سر برگ روشن و دره قصه خویش غصه و تنور و ان گفتند
 چشم آمو جای چه سبزه سبزه گشتن آموئی به وان پیردن شدت پمائی و جوت شکاران صحرا
 بر و بانو بجز و اطلاع بر حال ندرت شمال سختی از تحیر چون اگر گسست نبندی از نشیمن چون گنجند
 و از فرط اضطراب سرشته تا کاک و دست او و سر سیه ابر جاشته نیست که چه کند و چند بسیار که
 هر فرشت سر انجام جد هایلون جهاندا شاه را کرده بار بار البواشتا بد شاک چون او را و چاره
 این کار سیاب کرد و از اضطراب بغیر از دیدن آفت استعجال تبرید گفت ای سرفروزیکیان و هر
 حال فراتر کن امره ثانی ببردست تو بجز بفرکت لبیر باز زیر که درین هنگام که من مرغ غصه
 خصم شاه باز اوج توانائی عقد از رشته قصه و بجز گشتن تا بغیر توان کشو و فعل غل را بنا چنان
 بسوی صواب است یغراید که این بار چون آن بد گوهر ناپاک پیش تو آید و مرتب تقطیش بر خلایق
 و دامنش از پیش تقدیر سایه بشکفته و نی و کشتا و چینی بگویی که و جهاندا شاه فرزند فرید
 بخور و من قبول انجامیده دل چون غنچه آنچنان گرد و آفتابش گشته که اصلا اثر نسا پدید نیست اگر
 نباشد خودم که بقاعده تدبیر رعایت بنده نوازی کرده یکی و پیش چشم خلع بدن خویش فانی و در
 غیر و نقل روح نمائی و بنمایند بود که بوسیله چنین تماشای غریب علی بطبع راه یابد و نشانی و مزاج پذیر
 بر بانو نسا ساطیع صحت گشته روزیکه پیر او چند ساعت و هر او که و معاصت خویش یافت
 مطابق ارشاد و شاکر قدم تو بجز چاده بدیر سپردش هر بد نهاد و سبب لا و تعلق نمودش عابرو بخداست
 از آنجا که ساره عمران کو تا و نکو از ازل بد بخت سیرت بود و سر خرم احتیاط از دست فانی الفوا آید و طلب

[illegible]

و سلاطین و اعیان و اشراف و فرستاد آنها میرزا جهاندار شاه تصوف کرده بشکوه و نشان خسروانی و بیو جهانداری
 در خدمت بادشاه بردند بادشاه اینجا که مست از پدر از فرزند نشاء طاعت گشته نزد گوهر بر پیش
 نشاء کرد این بدر انجام نیز هم نیازمندی بتقدیم رسانید از خدمت گیتی و خدمت گشته و شکوه و غم
 جهاندار از خداوندانه و رفت و با سایر خواصان پری خسار نشاط و لعب و ده داد و کامرانی داد و
 آن بانو که من گفتم بشن جهاندار شاه را و ایل عشق به در بانو شد و بود از روی ادراک کامل و فهم شال
 شناسای معامله گشته در رنگ بهر و بانو خود را بر پیش از توانی انداخته تنوعی و در حرم رفت کامرانی کرد
 باتنی چند سیر حرافی کرد و بهر هم کاندرین شبستان بود و بهر خدمتش را چو زیر دستان بود و
 چنانکه نازنین کارگاه به کاهی داشت از شائل شاه بهن بخشید چون چندی برین و تیر و تیر
 باو شاه بکلم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لیک گفته متوجه را مگاه عقیبت گشت بهشتی کارگاه
 کرد و دود و دود و انقلاب بهر غلبه دست سیر سرور و بهیم و لبتان حرام توشه بهر انجام انتقال
 کرد و اجر و مال اقبال بر کوس و لبت و ده را و رنگ خلافت نشست بر اسف و انفر نای ممالک گشته مکه
 کندری بنام خود ز و شهر و روستا را بحیطه ضبط آورده شناسای مرهم ملکه داری گشت
 کیفیت سر سیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی
 هزاران نهوم سر خوش باو و مراد شدن بهین عنایات از و چو
 از خوانان جراند روزگار این باجری غریب چنان جن بین داده اند که چون جهاندار شاه
 از شیرنگی چرخ و دار و پیکار بود و آمدنیم بهر مرز حرام توشه لحد و رانجا و رنگ و زبیده و کمال چاکلی
 و حقیقتی چشیده چون بیابان نودان و شست پیاده صحرا پیش گرفت از ترس و دود و ام و سراسر گشت
 صیاد و آواره کوه و هامون بود و در یک محل را هم میگرفت تا آنکه سینه زاری گذشت و شاکر می
 و میان گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال و پر او را نسبت بقالب بهر و تیر و دیده فی الحیا

۱۲

وست داد و جاندار شاه از بس انفعال در عرقی تر گشته چون ترو اسنان در خدمت
 جوانان مراتب پوزش و مرا هم غدر را بقدر ساینده اشیا را در پیش نهاد و باعث
 از تکاب بدین امر ناصواب سیدن بشهر منوچوسا و وفائز گردیدن برادر اغسنی
 و حاصل بهر و بر بانو برهان کرده قصه حال خود بر صحنه بیان نکاشت و هم بدین
 وسیلت که نقاب از رخ شا به مقصود کشیده بود و با قامت رسوم منت و پیاس
 پروخت جوانان جو انم و گفتند العیز عیب خود را بر رخ گاه بجه تشویر فرمود و مهمل
 سر سیمه و از صجرا می پوزش مشتاب که اشیا را در همان عین که از میان ما برده بود
 از زانی داشته ایم چون شیر ما در حلال تو با دزیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
 پدیدست و اکنون در بذل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که
 هیچ کس را نیست نه باشد و آن خلعت بدن ست و نقل روح بهما تدار شاه ازین معنی
 نبد می در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید
 که منکر جرم تبصریح پیوسته مصدر راز کجا و مورد احسان از چیستیم و شما از چه و مورد
 منت من اید جوانان گفتند ای والافش ما هر دو برادریم و پدر ما که دد و دد و خدا بر
 روانش باد جهان مستعار را پدر و دد کرده و فراوان متاع بریغ و اسباب غریبه
 از تر که او با میراث رسیده و آن اشیا می سل البضاعه نیز از جمله آنست چون سبیل
 تساوی ضووت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود و لاخر هم خود
 بحکم حکیم دشته متر صد مردی بودیم قضا را تو از گوشه غیب برآمدی و ما و دد و دد
 را از میان ما بر بودی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی فر گرفته نمون مردی تو
 گشتیم و اکنون موجب فریث منت آنکه تو بدین وسیلت بر ما دد خود و فائز نشدی

انگشت با کمر
 کردن در سر
 باغ خانی بگویم
 دین محلی برون برون
 باده دوزخ و دشت
 آنکه بیاگردد
 قتیله را بیاگردد
 گونی در حسان
 آنکه بیاگردد
 است بستی در
 زنده و زنده
 یکدیگر می رازی
 فانی در شب
 باغ خانی
 کسری می بگوید
 قتیله بیاگردد
 کسری بیاگردد
 قتیله بیاگردد

جهاندار برین اراده وقوف یافته از عمر نگارشی رود و تنگنای دره ازین امر آستانه
 از نگار عدم اجابت و رعیت بشیوه بخودی عذر انجوست و در ساعت مسعود و منس
 بر درگاه شکوی کعبه شکوه از خدمت مخدیره پاک نژاد و مخدومه لطیف نما یعنی ام
 بهر و بانو تحصیل و واع نماید بانوی جهان از غم مجوری فرزند بگریزند و من دهن گمتر
 از و رجا بیده بر رخ نیخته بقانون ستمندان چنگ بدین جهاندار شاه نژاد از راه اعتماد
 رو بد آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند دستان فرخ راند و گفت بهر دانه
 اگر چه پرورده مدد دولت و باریست اما اکنون بشرکت کنیزی تو متنازست می گویم که ترا
 بهم بستری سازد و است بلکه از خدمت یکی کمینه پرتاوست تو از روی والا نشی آن کن
 که شاکسته شاهان عالی تبارست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز بخنمای عذر آمیز
 و بختهای تسکین آیین ادا کرده بود و مختص گردیده قدم در جاده ترو سپرده بکمال
 کامیابی راه کشور خویش و پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود و طوطی که خطا
 مرغ و انا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درشت اخلاص مبارک با گفت و پس
 مراتب و عا و مرهم نامودی ساخته معروض داشت که صد احمد و الله که ازین طاعت
 و مرغ ضعیف که شست پری پیش نیست از بد و او را ک سعادت بندگی انجباب بهر مناب
 نازان حال که بهر شهاب قباست بجز رضا تو ایام که بجهت بندگان عقیدت شرت طریق
 از بهر بهر این حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و بنیمونی بخت بیدار و مساعدت
 اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته صدر کارهای نمایان شده و با وجود خافت یکبار
 شکر بهر انجام نموده و بمن عنایت ذوالجلال بآز روی دل که عبارتست از غشای
 کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت است

ساده

نمای نگارشی

پروان

سکهای

از نژاد

و دوست

خادای

بشداد

دختر

مع

خاصه

دوست

شکر

کعبه

مسائل گشت بگلهای شمر و نوای ببل آواز قمری پخته نیلگون لاله لوس و نقاب گل برده باد
نور و عفتان در دگر بگشته پندار از این چنین با هم بکنند ز چاک و کیم و خنجران همه ز صفت
از به نور و بهر گوشه و رخ گوش بر گوش زده بر گل صلائی نوش در نوش نه ای ساز و نوش از از
نگنده شورشی در لاله گل بگه زن و گو در هر مرغاری همه شادی کنان از به یاری و باستان هم
عشق از بناک سرشته باد و باران مشکا پاک خاک در شراخی نهاده گوهرت ز چشمه کشوده چشمه کجا
شگفته بر شراخ و خان و بنیاد و چو و نیکنان جهاندارشاد و فیروز خست چون عروس و حراچین
جمال نومی وید بزم نشینان چمن را و غایت گشت نوشید بکلیت قوت آیین آیین باده نوشان شتر
کیش مرغی و دشته همت بنشاند کوشی مقصود گردانید بیکدست گردن عینا و بدست دیگر لاله
جانان گرفته و چنینیک گل صبح از نسیم سحری و شگفتن بود و مرغ روز که دست مو صبح خیرست و صد
پرواز کردن و هوا نشینم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میخیزد صبا شیرین بهمان باغ
از خواباوشین می ناخست لاله جام صبرجوی می بمود و ساز زمزمه سرانی میفرمود گل در آینه چهر
میدید و ز گرس چشمه سر میکشید سبز و گلاب شبنم روی شست خوی از عکس گل بر ارض غازه
می ایست و سر قمری افروخت چمن چهره بی افروخت و بفته و به به برابر و دست میگرد و بنیل و
شانه میزد و هوا اشک میخیزد و غنچه بزم میگرد و بشکوه جم و شان دارا باغی که گیاهش بر چین یار
خلد ناز میگرد و خوان از حسن بلبش حکایت را می گفت شتافت و نختی که گشت پدانه از هر
تماشای صنایع بدائع چونی بخروانه دیده دل عشاق چمن را دید از گل و ریحان رکش و غنچه و
گشته و گل خسرانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام رخ آب گفت لبریز و لب شیر آلود و غنچه
از نسیم شکر بر نسیم از شاخ ضمیر آن نخله سا و با و از برگ نمیل غالینه پیر اسر و از نوای فاخته شور می
در سر و شاد از نوای چمن با دمی و ز بستران از شبنم و در گوش کرده بیدار است از نوای شبنم

فرخنده ز هزاران جان خیزد و بیای می پذیرد از بهر نبات نباتت
 کشته بر او رنگ شاخ زمرنگ جلوس فروزه سایه طاقت
 و زنده نگین حرم جا به لاله نعمانی سبز راق ریجانی کرد و مانع زانه زبانه فیضی درخت ثوبت از آن
 غیسانی کوس و کور که زعد بر که به چشمتیان که به پیکار و پشت پیلان سپهر پای حجاب تمام نیست با و زور
 ساختن در خطبه خوانان باغ برنار بیناگون نعمان برآمد و بهیدکتاب تلخ خضر بار پز خند و گنج
 بر سج و بهار باجم و تنبها کرده جهان جهان مردم و دینار بزارک تم سریان گلزار خجسته رنجان سبایان حبا
 و شمال از بهر شام فروزی روزگار نایل منیل بر جان مشک عود و عنبر باجم خجسته و شجار که از دوازده
 خزان خلق از ریش و دستار بودند از کارخانه کرم بهار قبا ی استبرقی کوس و سندی در کرد و فرود
 آبسال از بهر خجسته بر بساط بساط غبر امرغه ناز نموده بغر و نوازش نمیده رعنه گیتی کوس نماز و کعبه
 نور و زبر روی نورسان این کرم از سر گاه عدم منیل و جود آمدند و حجت جبهه ای با و بار و گنا
 تنگیدان این بار بساط بساط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین ربدل کول بر پیله رفت از سبزه نور
 پیرهن سندی پوشید به طلیسان که بود آسمانی طعنه نیاد و صدا و صحران گل و گیاه پیرایه سر و سر گرد
 در آجمن جهان ساز و برگ فریدون چون هم عرض او با و از بهر کبیل فن مشاغل شق زلف تالی
 و تنگه کشائی بر تنه آتس گرفت و آتس من همت آفتاب از تنه بند برآمده قصه قید خویش
 و پیش سر و سوسن سلسل باز گرفت آه و بر بانی سرست مردن کوه و صحن دشت جسته جسته شق
 رقص رسانیدند و متصل ساز و ستاج و شیارک بطور فرخ و طر ز مبارک گل بانگ طرب بند

گردانیدند مشنوی	جهان از خوشی چون گل شکفته	عروس و مهر در یور زلفه
ریاحین صفت و بهر باغ و بیتا	نیم صدم در هر گلستان	شقائق رنگ راتجانه کرده
صبا جود و سمن راشانه کرده	ز گلها خیمه و کونج باغی	ریاحین هر کی بر سر چراغی

فروغی از بهر نور
 سبزه از بهر سبزه
 گلزار از بهر گلزار
 دشت از بهر دشت
 کوه از بهر کوه
 دریا از بهر دریا
 و ...

ز باریدن ابر کا فور باره	سرخ رسته بر دستهای چنای	درم بر درم کیسه کوه شیخ
گره بست چون پشت پای نچ	بنفشه نکرده سرخسب تیز	چو ابر بار آسمان بر نیز
صبا بلبلان را دیده دهن	ز نامحرمان روی پوشید گل	دهن ناکشاده لب آبگیر
که آید لب سبز را بوی شیر	فسرده شان آبهای دهن	که رفتی سوی برکه خسرو
بازار و بهقان و رشکست	نگهبان گلبن در باغ نبت	تا شاگران باغ بکشد مشتند
معان از چرخ رخت برود	نهی مانند باغ از رخ و لکشان	نه از بلبل آواز از گل نیش

جهاندار شاه بیدار اختر چون از مرز انقلابان در عرضت جهان بدینگونه سرج مشابده
 سلامت و زینا خانه خلوت ییده با ماه خرمی بجزرگاه در آمد و این ترازه زبان حال سر قیطعه
 گل گرفت گوشتادی رو به باد و تاب چون گلاب پیاده خلخل قمری از نازد و دست
 قفل شیشه شراب پیاده علی الرغم رود گاردار کار بکام از گذشتنه با و طرب خانه دل حکیمانه
 بر آب باده و باد و بار نداد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشکده که
 جایش بگنبد گل برتری محبت و شن کرد با جانا به محبت و ج پروگر مرگ ساخت و قانون و دانا
 ناپیدی را که خورشید بر شتری جمال آینه بود و بر جمشیدی ترازه نخی و پایی کو بی شک فرای قضا
 شترانی در گوش طاقوس طربانوس گردانید صراحی می کش مرند شراب سر خوش آشته بن
 لاله خان گردیده بترانه جان آواز بلند قفل میگفت و طبع نو اگر ان بلبل غش که با کاستی
 طبع و پیوسته سر کار داشتند از آنکه نقد گنیمه مینا بچک آید گل گل می شکفت و نقل سبزه
 سیمیا سازگاه از شک و شخوف خویش بازار لاله و ریحان شکسته به گامه عیش گرفته خست
 و گوی مانند معان هندی که پیش آتش ناپیشتی در سینه اند و خسته به پند سازی بهمن چون گل
 خنده بیکر و باد و سامری کاوگاه و باغ بر زبان سخن انداخته از رخ لاله رنگ آینه نهاران

من در این
 زینا خانه
 خلوت ییده
 با ماه خرمی
 بجزرگاه
 در آمد و این
 ترازه زبان
 حال سر قیطعه
 گل گرفت
 گوشتادی
 رو به باد و
 تاب چون
 گلاب پیاده
 خلخل قمری
 از نازد و
 دست
 قفل شیشه
 شراب پیاده
 علی الرغم
 رود گاردار
 کار بکام
 از گذشتنه
 با و طرب
 خانه دل
 حکیمانه
 بر آب باده
 و باد و بار
 نداد و بر
 سطح خاطر
 رنگ عشرت
 ریخته خط
 جام را انجم
 آب آتشکده
 که
 جایش بگنبد
 گل برتری
 محبت و شن
 کرد با جانا
 به محبت و
 ج پروگر
 مرگ ساخت
 و قانون و
 دانا
 ناپیدی را
 که خورشید
 بر شتری
 جمال آینه
 بود و بر
 جمشیدی
 ترازه نخی
 و پایی کو
 بی شک
 فرای قضا
 شترانی
 در گوش
 طاقوس
 طربانوس
 گردانید
 صراحی می
 کش مرند
 شراب سر
 خوش آشته
 بن
 لاله خان
 گردیده
 بترانه
 جان آواز
 بلند قفل
 میگفت و
 طبع نو
 اگر ان
 بلبل غش
 که با کاستی
 طبع و
 پیوسته
 سر کار
 داشتند
 از آنکه
 نقد گنیمه
 مینا بچک
 آید گل
 گل می
 شکفت و
 نقل
 سبزه
 سیمیا
 سازگاه
 از شک و
 شخوف
 خویش
 بازار
 لاله و
 ریحان
 شکسته
 به گامه
 عیش
 گرفته
 خست
 و گوی
 مانند
 معان
 هندی
 که پیش
 آتش
 ناپیشتی
 در سینه
 اند و
 خسته
 به پند
 سازی
 بهمن
 چون
 گل
 خنده
 بیکر
 و باد
 و سامری
 کاوگاه
 و باغ
 بر زبان
 سخن
 انداخته
 از رخ
 لاله
 رنگ
 آینه
 نهاران

پس از مروری قصید و نقضای ایامی قلیل تلونی و طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج و پیرشکاک گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسخته دست تطاول و خوشه
و یازیدارین گنبد بر روزشنگی آورد و در دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه بزرگ از دیر یازیدارین
تزو و ششده بود بر خیال قوف یافته باراده تخمیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و معبر
گیتی در آمده دست غارت کشاد و از غایت سرمهری خلائی و حواری گشت و منعمان باغ و
بتناز انصاف کرده کیسری برگ نو ساخت خلق جهان از بیم ترکتناز تنگدیش چون این پاد
میلرزیدند و روباها صفت بموی خرسند بوده بهناخانه خریدند زمین تاکسیر و رانند در زمین
پنهان گردید و نامیه شغل و خوش دست تعدی کوتاه ساخته و گنج انزو و اعتکاف گردید آب بچکان
میل و اشت سوادای سیر از سیر بدر کرده بجای خود نشست باد که بر تخته آب سیامی بنیو از سیر
خامه بر خار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ سارتمی مانده دست آسمان پر دشتند و بیل
از پید و مهرگان دل بر بفرقت باغ نهاده چمن را بکام زراع گذاشتند و دیده روزگار در انتظار طلوع
رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات بشور نویسان چمن را بر چمن
ساکنان چمن سخنهای سحر از زبان حصر شنیده سبک اه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم
به بوم رها کرده از دست شکاران دی و بهمن جزایره پیرهن با خود نبردند و سوسنی که در دارالملک
گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بگردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر
ریاض خود سبزه آله سلسله احرا می گرفت خرقة وجود تبرک یغاگر خزان سپهر متکلف زاویه
فنا گشت از زلف مجید بنیل و طره سلسل شمشاد و در دست صبا موتی ماند و صنوبر
با همه پردلی سناز و برگ خود بر نهان دی داده چون چار شید دست باغ غنچه انداخته عمر خود را
بدی شمرده از دست جهان پیر صحر شکار شیرازه سپیده گل کسخته ورق ورق بصد بر و نوی

بسماءت سرگشتهی آن مهر پر جمال فائز گردیده خوش را چون در شریا منزل گزین ساخت مرسله
بر کاوشته از کمر صبح برپا نش که از بس نازکی لبسان کیمیا خرنامی و میان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیر و جلیل قیامت سر فرستش آنچنانکه بایست است کرده بر اورنگ و سی جلوه جلوس خشیسته
اغراق مخموری زیور از حسن شدش نیت تازه یافت حلقه از جمال بالغ عیاش نسبت اندازه
گرفت از آتش چون خورشید محتاج اصفاف آتش گری ماشطه نبود و پیکر کبیل پذیرفته محسنت
خدا و اوش از زمین مستعار پرتیه و حلیه مستغنی معصود قدرت از کارخانه تکوین صورت بهیالش را
بقیه صورت نظیر نقصان عدل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارخانه ابداع خلقت
کرده این بیت و نشان و صادق می آید بیت جز در آینه آتش نتوان یافت نظیر جز در
آندیشه خویش نتوان دید بدل بد فلک که یکی از کمنه قلعه های کارخانه کائنات است با همه
و در پنی و شوارسندی از نظاره جمالش چون دیوانگان بگشتگی افتاده از بر دفع عین الکمال
انجم لبسان جوب سندر برانگ خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون شاه
ایشان سلیمانی و فر فریدی و بیلباس خسروانی آراسته بان بقیه تقاضا عرض ساختند و مصحف
مرآت و میان نهادند جهاندار چون مباحث اختر روشن و نخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار
و جوش دید و نگار مقصود و آغوش یافت فی الحال است مصحف نهاد که چون یوسف بند در حرم
این زینجامی حلقه جام و بهر و بانو زبان ابر و او نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چین گل حنیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهر یاری افشاند و دریا و دریا
گوهر شاهوار و لالی آبدار تبار گردانیدند و حباب از غیر پروخته سرور با شمشاد و چین مراد بکام
گذاشتند چون هر و مشتاق بحسب نحوه دیده انتظار بر جمال یکدیگر کشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم در پیری حبس حرکت مانند غنوی و عاشق روی بر روست پیدا

برگردون جانم چیده هر قطره که از چشمم ترم میریزد حرف و قافیه حال نقش می بندد و می شست
 منشور و زگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و بر ادا می یوان و لم لازم معانی بیگانه پروا
 اکنون جز آنکه غمغنی حسن صفت گیرد و نیست و رت عجبی گر آید نصاح پوچیت فائده بنور رساند و
 بانگ طبل تپ می پیچ گوش سدر فردر کارگاه عشق و عقل و علم نیست به تو ای ضعیف راه
 فتنه ولی چرا کنی بپیرین چون نیست که عهده دلش محکم سر اوقات شهنشاه عرش بارگاه عشق
 گشته به مصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر دایمان حاش نمیرسد لاجرم با پی سعی
 از گنجایی سبیل نصیحت سرانی باز داشته ازان باغ هو لگی هودج آن عروس حجاب مهر و وفا
 بسوی شهر اندازی بیت کمان عشق هر جا افکند تیر سپرداری نباشد کار نبرد
 خندیدن غنچه امید جهاندار شاه با بهتر از سیم مراد و چیدن گلها
 مقصود از جنتستان وصال بهر و بانو حور نرزد

چون نشسته عشق جهاندار شاه در باغ بهر و بانو بلند شد و پیامه خاطرش بهر زیاده طاعت گشت
 پیران از راه و در کیفیت حال و در میان فرصت مکان خلوت رخصت عکفان پایه سیر خلافت
 عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود با شاه ساعتی تفریح تفکر فرموده پس آن تامل و در را
 و ندایم خرد و پرور که بجز خیر سگالی امری دیگر مگر کوثر خاطر عقیقت با شرو مکنون باطن اخلاص و طین ندر
 و خلوتگاه مجتمع نموده این راز نترک میان نهاده و باب اصلاح انمقدمه شود و از ازان مشکل پسند
 آسان باشد و هست کرد و شنود و چنانچه شکلی پیش خرومند و ازان مشکل فتد و کار او بند و کند و فکر
 عقل خود یار که تا و حل آن گردد و مگر از یکایک جمع از گیر نو خانه و فروز شمع و دیگر و میانه و ساسر خیر سگال
 و نش پروه و انایان باریک بین از راه حکمت از و معامه گشته بسیار بهر و بنفش کار و یار اتفاق مهر و صداقت
 که این ناسره عالم سوخته سار که سبزه عشق و نشا محبت بر افراخته است تا به بر انطفای فتنه و فتنه

ع
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

که کوکب نخت از غیضش بال باوج اقبال میویش بود طایفه جمال بهره و بر بانو انگوشت گشت
 نویسی از بس طر مشک نیزش ریش غنچه خاطر مدیل را از غنچه شکلی آورد اما جاندار غافل از آنکه
 دولت بیدار و بخت و بخت چنان دلن کنج عزت نشسته ماند و از راه بردن نشاط نهانخانه طبعش شود
 سببی پذیرائی تحیر گشته علی ایسم زباز بکرار این ترانه خست فرو فرود می صبح غنچه بوست با مژ
 مگر یارم به شجر اگر خست نه آنکه موبج داران آن پگی حبیب خلالت و شمرای ساحت گشتن با
 بنور قدم سعادت از دم نور ساقشند موبج چو عمارت خاصه خاتونی فردا و در اندازد
 معلّم ناری بساط باغ روکش کارگاه بیع شد و از رنجه جبهه شکبارش سخن چمن شکب بحر احسن
 گشت غنچه گل چمن شام طر و غنچه پوشش سرایه ناگلی یافته از نشان این نشاط دهن بخند و بار
 و بلبل بشوق نظاره جمال به باگیه ش چون پروانه بگریه شمع چیرمون شمشه ش فریاد پیش راه
 بخود دانه آغاز نمود و سیر زنی پارسا سیر که جامه تنش بافته نارد و پیر و پیر می بود و جانش از سعادت
 مساجت بهر و بانو پیوسته بهر همدان آن سر قمر زار نشسته و هزار پرده غامری بیرون آمد
 بعزم آنکه بزم باغ را از زامر از پازد باطر افقین انحصای گشتن برآمد و زم زم به بنیاد عیسا
 قدم زن گشته بر سران شادیده سرودای رسیده و دی پای توجبه بساط صحت حاجتش سپرده
 سخنان تمام مغر و کلام پندش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود و سالی گرفته گویا
 عیارش را در زمین ادراک نمیداد و با وجود و سیاهی سکندری و دایه ارانی که سوت قلندری لب لعل
 گردانی تن در دادن و بغرط و دوش و کمال انانی سالک سلوک جنون بود و شمع طبع مجنون
 گردیدن نخت غریب بسته از انجا بخیرست بانوی خوشید محل شافت و از ساد و دیها افسانه ش
 بر جریده تبیان ثبت نموده از جمال کمال معنی او فروان سخن اند و شمه از انگوشتی دل بیان و دیده
 اگر نشین نیز و نموب و بانو و جود و تناع خار خاری در خاطر دیدار آمدنی اختیار از شکاف پرده نظر بران

نویسی از بس طر مشک نیزش ریش غنچه خاطر مدیل را از غنچه شکلی آورد اما جاندار غافل از آنکه
 دولت بیدار و بخت و بخت چنان دلن کنج عزت نشسته ماند و از راه بردن نشاط نهانخانه طبعش شود
 سببی پذیرائی تحیر گشته علی ایسم زباز بکرار این ترانه خست فرو فرود می صبح غنچه بوست با مژ
 مگر یارم به شجر اگر خست نه آنکه موبج داران آن پگی حبیب خلالت و شمرای ساحت گشتن با
 بنور قدم سعادت از دم نور ساقشند موبج چو عمارت خاصه خاتونی فردا و در اندازد
 معلّم ناری بساط باغ روکش کارگاه بیع شد و از رنجه جبهه شکبارش سخن چمن شکب بحر احسن
 گشت غنچه گل چمن شام طر و غنچه پوشش سرایه ناگلی یافته از نشان این نشاط دهن بخند و بار
 و بلبل بشوق نظاره جمال به باگیه ش چون پروانه بگریه شمع چیرمون شمشه ش فریاد پیش راه
 بخود دانه آغاز نمود و سیر زنی پارسا سیر که جامه تنش بافته نارد و پیر و پیر می بود و جانش از سعادت
 مساجت بهر و بانو پیوسته بهر همدان آن سر قمر زار نشسته و هزار پرده غامری بیرون آمد
 بعزم آنکه بزم باغ را از زامر از پازد باطر افقین انحصای گشتن برآمد و زم زم به بنیاد عیسا
 قدم زن گشته بر سران شادیده سرودای رسیده و دی پای توجبه بساط صحت حاجتش سپرده
 سخنان تمام مغر و کلام پندش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود و سالی گرفته گویا
 عیارش را در زمین ادراک نمیداد و با وجود و سیاهی سکندری و دایه ارانی که سوت قلندری لب لعل
 گردانی تن در دادن و بغرط و دوش و کمال انانی سالک سلوک جنون بود و شمع طبع مجنون
 گردیدن نخت غریب بسته از انجا بخیرست بانوی خوشید محل شافت و از ساد و دیها افسانه ش
 بر جریده تبیان ثبت نموده از جمال کمال معنی او فروان سخن اند و شمه از انگوشتی دل بیان و دیده
 اگر نشین نیز و نموب و بانو و جود و تناع خار خاری در خاطر دیدار آمدنی اختیار از شکاف پرده نظر بران

۳۸۶

چند

۳۸۶

۳۸۶

۳۸۶

۳۸۶

پای تندا و عطف امان تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مراوش را بسته
 خلیفه او و کاسه آرزویش از باوه امید همچنان نمی ماند از دور فکاسه بر پیشکایت گشته جام ملائع
 نوش کرد و از آنجا که دلش سیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر بریده چون غنچه از پوست تحمل
 برآمد و در دولت جاه دست افشاند بر قبای شاهی و لقی گدائی گزیده و بر خیره آشگون خاست
 نالیده آفتاب را بگل اندود و زیور یکا زهر لاله رخ موجود گردانیده بود و پیش همراه گرفته راه غربت
 سر کرده جوالی دارا خلافت خلیفه در دهن صحرای سکون در آورده خاک نشین کوی فتا گشت
 و غم معشوق را رفیق روز غیوائی و منوس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاه
 از شتاقی و جوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شد بود
 و عجیب ترین دشت باندک زمانی و حشیان دشت پیاده و استیناس کرده بشاید بر هم شدند که بعضی
 آرام نشدند چون در آن یکسپیدانه یعنی را وسیله شغل خاطر خربین پند شسته همواره به بیمار آمار و دخی دوست
 رفیق بر پشت و پهلوی گود و آه پاییده بصوت و لکش چون لکشا آن صحرائیان رسید خوراک و گراش تانی
 ساختی و بهر همه هست باوه باد و در پیش می آواز کرده در حین پیوستی زیورهای لاله رخ را بشاخ گردان
 آنها بشیون گوشه گردن عروسان پراز لولوی لا لاکر دانی و شغور بهر وحش که بود و در بیابان
 بر خدیت او شده شتابان او می شد و جان بکف گرفته اینها پس پیش صف گرفته
 ایشان همه گشته بنده فرمان او بر همه شاه چون سلیمان بر گردن گوزنیک و ادوی
 بران گوزن سر نهاده بکتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاصم آمد تا آنکه قهر بان بسا
 خلافت اجنوا ندرت معروض کفان پای سر سیطانی ساختند خلیفه اینحال غریب از عاجزیت و گاه
 دانسته از بهر شتابش تنافت و دهن صحرا از لوث پویه ترو دنا محران پاک گردانیده لاله رخ بر همچنان
 گزیده تا باشد که سی از مهب نشاط با بهتر از آید و غنچه دلش را ازین رو آتش می دست و بهر چون بر سر

جانب ششم
 حاشیای ششم
 و جبهه و غنچه
 پیاده
 منت صوت
 با غنچه بیان
 که شمشیر ناله
 و پیوسته شمشیر
 که بکافش
 که در بعضی
 لغت یعنی
 و خوب آمده
 اسم
 با ده بادا
 شرب و شرب
 با ده و نام
 ای یک شمشیر
 ۱۲۰۳

این درگاه نصرت پناه باشند زور قیامت ترتیب داده در آنوقت خود را بدیاجل رسانند و شیوه جاساک
 و سرسبز و در راه و شجاعت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک سعادت بازمانند
 بی تعجب و خجسته گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت یزد و هدایت پرتو اخلاص ستر اساس کار نهاد
 جمعی را از بهادران نصرت کشیش بدستور که مسطور گشته تعیین فرمود و جوانان کشتی نشین بر سر کباب
 شکیله و در هیچ نزو و در پای و قصه مرزبان رسیده به پناه و ج کین گرفتند بمحرو و آنکه لاله رخ بقاعه و در
 از حصار آبرده بساحل رود و پوست بعنوان عجلت از کینگاه تاخته بسان شاه بازی که در وطن
 را بر بایز و اوانا گمان برداشته کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره گسی یافته تها و سعی در پیدا
 استحلاص آن پری نر و تا فتنه را حریفان مصلحت شناس اصلا بچنگ عقیده نشده بلکه آنها می خود را
 ماه نیل اسپیر گردانیده سالها بر روی محلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
 فیر و بخت چون گوهر اود و رساک امیند ملک یافت نختی تمهید قوا عسرت و اقامت موم سپاس
 پرواخته دیگر در آن مکان توقف جانزداشت و بغیر و نری و کامیابی هر جهت فرموده و در کتیر ایام
 جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لاله رخ و دهوی یافته شتر سائر خوانین حرم سر و کمال
 گردانید و سکه بانوی بنایش و و سر ناز را از سر بخت گرفته بخت دست از منصب خانی عزل خست
 و سخن خود را بر سر کرسی نشاند و فرمان را از سر غارت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو را نوا
 به نشاند و در جرگه پرتو برانش جاد و امانا لاله رخ از رگد صغرس و اسپر آمدن بمنزلیکه در اطراف
 و اوضاع بلکه سائر مردم با رسم و آیین منزل آتش تباین و مخالف تمام داشت و بتجوش و متموم
 بوده و صلا قدم بر بساط اخیلاط نهاد و قوانین اسلام را بساتن آئین نامرضیه جاد و کفر سگان غلبه
 دانسته از طریق آئینش تنفر و خلیفه مقتضای نهاد و کریم نفس شریعت خاطرش را بر همه چیز غریزیه
 چندی رشته آفرین و آموزد و از او و در باب اسلاما گوهرش بساک از و نر و شیوه عجلت علی نهاد

نورانی باغی
 لاله رخ و در کینگاه
 کبابی تعجب و خجسته
 قوا عسرت و اقامت
 شتر سائر خوانین
 حرم سر و کمال
 گردانید و سکه
 بانوی بنایش
 و و سر ناز را
 از سر غارت
 بانوی برداشته
 بر بساط بندگی
 لاله رخ بدو را
 نوا به نشاند
 و در جرگه
 پرتو برانش
 جاد و امانا
 لاله رخ از رگد
 صغرس و اسپر
 آمدن بمنزلیکه
 در اطراف
 و اوضاع
 بلکه سائر
 مردم با رسم
 و آیین منزل
 آتش تباین
 و مخالف
 تمام داشت
 و بتجوش
 و متموم
 بوده و صلا
 قدم بر بساط
 اخیلاط نهاد
 و قوانین
 اسلام را
 بساتن آئین
 نامرضیه
 جاد و کفر
 سگان غلبه
 دانسته
 از طریق
 آئینش
 تنفر و
 خلیفه
 مقتضای
 نهاد و
 کریم
 نفس
 شریعت
 خاطرش
 را بر همه
 چیز
 غریزیه
 چندی
 رشته
 آفرین
 و آموزد
 و از او
 و در
 باب
 اسلاما
 گوهرش
 بساک
 از و نر
 و شیوه
 عجلت
 علی
 نهاد

ساختن گره و اگر تو عهد کنی که بجز در سیدن که در دوی گبیان شپوه سپاه خود را از گره و حصار بر داشته خود
پیش گیری نه ای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر بوس را بخود راه ندی را اگر دامن خلیفه یعنی را که احکام
حاصله تو بکنج حیات تازه فر گرفته بهر چه گفت رنجی شد و پیمان را با علما و ایمان مو که گردانیده
خلاص چون شاهین تن زیال و غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چنگ
طاقت بشری بنیادیم تپ بنت سپاس بدرگاه شنگاری بخش حقیقی مودی ساخت تنوی

خلیفہ جو ان بند شدہ بازو کو

فریادِ فلک وید و فتح از خدای

پید و فتح از خدای

رہائندہ را کرد صدرہ سیاس

سخن کوتاه باو شاه بعد از وص

سپاہ را از زیر آسمون حصار برد و آجانی را از بند غم رستگاری داد و

جهانی را از بند غم رستگاری داد

چین پر آمد روزی مرزبان پیش رو گیان تق عصمت خود را بفرست

دیوگیاں تنق محضت خود البطر

ستوده برجل و عوی خود و مروت خلیفه را و رعایت خیمت او

بعث خلیفہ اور غایت خیریت و

نمود قضا را کمیزی که از مغر معامله آگاه بود و بخیط مراتب ادب

ملکہ انگاہ پو و جیظ مراتب ادب پر

و نیز گفته باعث تبسم جمیل استقامت نموده و در شاه

مجموع استقار نمود و در کتاب

نمایند که نیز که استخا بر عدم سیالات نوشیده بهر مواز

بر عدم بیانات کوشیده، بهر موازنه

بہجیکہ پر بلخ وقوع حسن ارتسام و قوت باز نمود و در خصوص

سام وشت از نمود و در صورت
 نے علیہ السلام

کتابخانه کتب خطی و نسخ

تمت کتبہ قرین صد کونہ الام مریہ

روزگار و شدائد و هر در پائیده آخرت بیاعت جی الزم و امین

ثم آخر تباعث بعضى الزجواين

گروید کنیز اگر چه نظام و حضور پشیمان از بیم محن چپان و

وہمشتیان ازیم حق چیان و

طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداست

لو یا مید است ستم خو کو و به

لو یا مید است ستم خو کو و به

خود بخشم خود چه بپوشم زانا و باطن پر سیه باون

اما در باطن پیوسته باد

اما در باطن پیوسته باد

و بخیر است یافتم خود بخیر با گشتی بیت و را خواندی و خود بدام آمدی بد نظر خفته ترکین که
 خام آمدی بد خایه ز رود و چنین حال منکر بطرح حیرت یافتاد و سائر بوالهوسی را از سر بر کرده
 در بنجالت خویش شد و هیچ نداشت که چون کند تا این اعم بلا بگسلد این بار از دست حل باقی
 یابد بهر تقدیر راه سلامت را ن کاوید گفت ای دروغ بدین شکل و شمائل چه یواند آخر وی تا مل کن
 که من بنو اربا چنان صاحب چه نسبت و شما گنگام و نشان را با خورشید نور افشان نسید ^{خایه}
 کام و ز فرمان قدر نوازش بر فرق زمین و زمان ^{ساز} ز داشت چه برین میداشت که با این همه شیرینی که هنگام
 شیر فاکانیم چون کشف سیر زود و رواج و از چنین زبونی اسیر چه بود و تو کنیزی شود ^{خط}

منہ تھمت سایہ برآفتابؑ

منہ نھمت سایہ بر آفتاب

کنیز گفت ای شه‌نشاہ کیوان بارگاہ سبزہ خورشید را گل مندرے

د بات چي ۾ پياښت نشي

مفتن دلیل بخیر است شنبو

یادہ را کہتہاں بیچ کہ شعلہ و خسر

نہادت بزرگست نامت بزرگ

بیت نامت بنام اور

چون دست له النون بحیه از وی کار بر افتاد و زمانه باشد و او بخواسته و روزگار عداوت

ما بر سر سب و دولت بجم مساعدت نمود فریج تدبیر اثر تیار و در واجتماع و سوسوندید و بجز جانپساری

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين
و الصلوة على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في كل شأن

این کسر را بیشتر منزه از اغراض در هر چه است که در این کتاب مذکور است و این کسر را بیشتر منزه از اغراض در هر چه است که در این کتاب مذکور است

در راه بند و شجاعت زما زمت و دله دلس از تابا امج تنک آ گزیتا ایشا

بمقدار اگر چه تو خصم خداوندی نباشی و مانند نه شش ادا و انقیاد که در این دنیا می باشد و یکبار از شما

بسط از زمین مرفق را و شناسان عالم مقدر آنجا که احسن منصف بود برین خاک خوار

.....

[illegible]

تقوی اقتاد و بدست محاصره بطریق انجاسیه خلیفه از امر اطباء توقف بستموده آورده دستور را مرتبه دیگر
 دستور و رسالت بخشیده و از زبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تمهید تبلیغ مراسم اندر زکات ششم از یک عکس
 او را از جبل گذرانیده و مستطیع طاعت انقیاد فائز گردانید چون وزیر و خدمت مرزبان رسید
 خلوتگاه شرف باریافت کی از خوش که فی الحاله و رفیع چهره کشائی و صورت پروری و قونی داشت
 بیانی که در پای و قصه قصه و فریب لاله رخ واقع بود آورده خالی از ذهن لب حوضی نشسته بین اثنا لاله
 از غره سرکشیده نشیب نگاه کرد و عکس چهره آن در آب بر که پدیدار شده حوض را چون چشمه خورشید
 منور ساخت جوان در آن هنگام از روی تفرین تحقیق صاحب عکس را برده فی الحال قلم برگرفت
 و شبیه آن پری پیکر جاود جمال از روی عکس داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً انیمه نیز در
 بدست نخست از گل مراد را نیمه شبام توقع نیافته مرعبت نمود و خوش تو بختل بهمت اطمینان مست
 شبیه انبطر دستور آورده و توقع جلد روی سترگ گشت وزیر را نیز بی بیغایت شرح شده و راوی
 اینی مرت سبغی نمایان بد و انعام فرمود و در وقتیکه سعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گشت
 بجهت تشریح خاطر سپاریش از نیکه جواب مرزبان معروضه و شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه
 بجزر و گاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال همان آرامی لاله رخ نعل در آتش گشت
 و سرشته حرم و احتیاط که لازمه اولوالباب است بیما کرده گردون شکوه سلاطین که شناس عالم اند
 کم کرده همان نفس زیر پهنای گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت و خود نیز در حرکت
 خادانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرور از لب که
 مترصد طلوع ماهیچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را راه خود اصلاً از حساب حجاب شکا
 نشد تا ماهی در آن بر که سر از آب کشید محاذی گیتی خدا شناس گرد خلیفه نحتی دل را بین تماشای
 شناسی ماهی شناخته خاطر رتخاج بطلب اصلی که اشاره است بر تناسلی ویتا به سپهر محبوبی در کل

دستور و رسالت بخشیده
 و از زبان فرستاد تا با ایضاح
 مراتب تمهید تبلیغ مراسم
 اندر زکات ششم از یک عکس
 او را از جبل گذرانیده
 و مستطیع طاعت انقیاد
 فائز گردانید چون وزیر
 و خدمت مرزبان رسید
 خلوتگاه شرف باریافت
 کی از خوش که فی الحاله
 و رفیع چهره کشائی
 و صورت پروری و قونی
 داشت بیانی که در پای
 و قصه قصه و فریب
 لاله رخ واقع بود
 آورده خالی از ذهن
 لب حوضی نشسته
 بین اثنا لاله

از غره سرکشیده
 نشیب نگاه کرد
 و عکس چهره آن
 در آب بر که پدیدار
 شده حوض را چون
 چشمه خورشید
 منور ساخت جوان
 در آن هنگام از روی
 تفرین تحقیق
 صاحب عکس را
 برده فی الحال
 قلم برگرفت
 و شبیه آن پری
 پیکر جاود جمال
 از روی عکس
 داشته بر صفحه
 کاغذ نقش بست
 اتفاقاً انیمه
 نیز در بدست
 نخست از گل
 مراد را نیمه
 شبام توقع
 نیافته مرعبت
 نمود و خوش
 تو بختل بهمت
 اطمینان مست
 شبیه انبطر
 دستور آورده
 و توقع جلد
 روی سترگ
 گشت وزیر
 را نیز بی
 بیغایت
 شرح شده
 و راوی اینی
 مرت سبغی
 نمایان بد
 و انعام
 فرمود و در
 وقتیکه
 سعادت
 بساط بوس
 حضرت
 خلیفه
 مستعد
 گشت
 بجهت
 تشریح
 خاطر
 سپاریش
 از نیکه
 جواب
 مرزبان
 معروضه
 و شبیه
 از نظر
 اشرف
 گذرانید
 خلیفه
 بجزر و
 گاه
 عنان
 صبر
 از دست
 داده
 بواسطه
 تماشای
 جمال
 همان
 آرامی
 لاله
 رخ
 نعل
 در
 آتش
 گشت
 و سرشته
 حرم
 و
 احتیاط
 که
 لازمه
 اولوالباب
 است
 بیما
 کرده
 گردون
 شکوه
 سلاطین
 که
 شناس
 عالم
 اند
 کم
 کرده
 همان
 نفس
 زیر
 پهنای
 گری
 مختص
 گردانیده
 روانه
 حضار
 مرزبان
 ساخت
 و خود
 نیز
 در
 حرکت
 خادانش
 نهفته
 همراه
 شتافت
 و پس
 از
 وصول
 ببارگاه
 مرزبان
 بدستور
 جوان
 چهره
 پرور
 از لب
 که
 مترصد
 طلوع
 ماهیچه
 جمال
 معشوق
 از
 مطلع
 منظر
 نشست
 قضا
 را
 راه
 خود
 اصلاً
 از
 حساب
 حجاب
 شکا
 نشد
 تا
 ماهی
 در
 آن
 بر
 که
 سر
 از
 آب
 کشید
 محاذی
 گیتی
 خدا
 شناس
 گرد
 خلیفه
 نحتی
 دل
 را
 بین
 تماشای
 شناسی
 ماهی
 شناخته
 خاطر
 رتخاج
 بطلب
 اصلی
 که
 اشاره
 است
 بر
 تناسلی
 ویتا
 به
 سپهر
 محبوبی
 در
 کل

فائق آمد بدست آورد و الا من دستور می می کرده و دیگر سر منصب الای وزارت بفرزند وزیر یکم
ضرورت تهیه لباس غرت کوشیده و محل رحمت انتقال گشته بزخو کسوت بنویان رست کرد و پا
همت در بادیه سیاحت سپرد و در طلب گوهر و جواهر و سنگ گلاخ تر و دیای تازانوس و پس از مدت
از همه مایوس گشته ناپا رسود ای وزارت را نزد کرد و پای توکل در کابینت نهاد و بخان باری
غرم بمبت طن محطوف ساخته در شنای مرغیت گذشت بشهر مرزبانی افتاد و از اتفاقا جسته در آن
الایخ بر بیل سینه توجه جوهر بود و دستور بر کمیش برابر افتاد و سری دید بعد در وجه سفر از ترس
از جو با حسن مکر کشیده از آنجا که چرخ استعجال خود را با بارگاه شمشاد خانز گردانید به نحو تنحال معز
خلیفه و انساعت وزیر را با مانی که در خوشان خسری باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال
پیام خود استگاری الایخ زبانی او حواله نمود و وزیر چون در بخار رسیده ادای پیام کرد مرزبان تمام
خلیفه ملتی با جابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور از سر نو
یک ساعت مجال سکون نداده و قریح ترین صورتیکه صلاح سر می با صلاح ندشته منخص گردانید و بر
حجت اقمری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حالات اطلاع داد و خلیفه را از حرف مرزبان
اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد بلا جرم که شمال او را از جمله توجیبات شمرده همت را در انزال
و لایقش مقصود ساخت و دلیران یکبار چو فدا و لایقش که نیند خود را با تین سپیدان نظر کش
از قصای اما که خویش طلب داشته با سپاه گران و شکو میقیاس بدو حرکت نمود مرزبان چون
موکب گردون شکوه خسرو شیرکارگی یافت خود را قابل تقابل آن نجیب و مرویدان نبرد
نمید و حصین حصین گردیده جز نایافته قائم دل قوی کرده باین قلعه نشینان بالات جز
و دست اشتغال نمود خلیفه نیز بجا حصار آن مکان نشین پرداخته و لایقش را بکمیل نواز موشن یک
نزد و لیکن از مرزبانان برج و باره امر اختیاج و بر سر حال صورت پیشتر پذیرفت و هم در عقد

بر روی خوشتر از خیمه نظامی و شیرین تر از فرموده شبنومی	پری دختی پری گه بار ماهی
بزرگتر از بخت صاحب کلاه	شب فرود چو قناب جوانی
خرد و سرگشته بر روی و ماه	دل و جان نقشه چشمش
	بسکه بحسن جمال در جهان طاق

بود و فهم و فرست بی نظیر افاق خلیفه نقاد بر طره اش تبار کرده پارسا رتکالیف بر می از خاطر
 نازکش برشته و علم تر خافیش و راحت سپهر ساحت شکوئی علی برافراشته و نقیض ای عشق
 شکو شکمن سنگ سلوت خویش بر تیره بساک ساخته که دعا و شناسم از دمان شیرینش بیکتر از هم
 و بسته با هر دو خرسند بل نیازمند میو و دختان تلخ از زبانش چون با ده تیز و تند باعث از و باو
 و طرب انبساط انکاشته بذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بارعام رستخار بجای
 معهود مجرم اقبال آمد سر و باز بشیوه حسن و ناز کلاه و لبری بر تار کمال کج نهاده بر چار باش را
 جلوس داشت تعظیم نام از بر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد شک رست نکر و از انجا که در مزاج و هر
 پیوسته انقلابیت سر سر بر آرای هند با وجود خصمت در انوقت این ادا را سمج و ناصواب گرفته
 خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت و بجا
 استحقاق خود که انیمه استغناء و تکبر از او خوراید بر مانی باید نمود و الا از سیاست قمران این نشاید بود
 و ناز گفت انجمن عادل بجهت تصدیق این دعوی و شرع انصاف حسن و الا و فهم سانی من و گواده
 سندست نخست خلیفه را باید و رگو هر و جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم موافقت
 مذمیت و بغیث روز کسی تفتن که دیگر نشاید چو او یافتن پری چون بدین مسون زبان
 لیکن نسبت خلیفه مقتضای انصاف و رحیم او را از شکنجه عتاب با کرده از شکوئی خلافت
 چون آمد و این افسانه را و پیش و تود و انای خویش خوانده و نامدم و متورمی و او که پامی طلبگر
 نازق برآمد و بر تیره دست و بر پری تمسایک مثلش بصوت و دخی برین جاریه خود و پرواز خردی

ایضا از پری و شمس
 بزرگتر از بخت صاحب کلاه
 باری استغناء
 بستی با هر دو خرسند بل
 پیش سلاطین و دختان
 کما خشن از کالیف
 نگرانی ساحت از کالیف
 سکه از عمارت
 سوزان پری و شمس
 شمس ای با و من
 اینک بادشاه او را بر کما
 تعظیم کردن و در اجاز
 داده بود و در دست
 سنج و انجمن سنج
 و کسم و او و شمس
 بستی با هر دو خرسند بل
 ای ثابت کردن و شمس
 فراموشی از کالیف

کار بجائی رسانیده که عتق رب ساسن ستی اور اسبیل قنادر بادشاه بنابر ضرورت این راز و خیرگانان
 و رگه کاشوف ساخته و ریناب نجمنی بسیارست و دلاوی و درود و دختر ازین حکمای افلاطون
 بیشتر عهد و نش و فزیننگ و خواست نمود و در کابنغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصه فکرت
 بنیروی خرد راه شناس منزل خیر منج صواب بیدر صلاح کار منحصراً مسلمانان انحراف گوهر از راه
 در سلک از دواج آن صاحب یرنجابت یعنی کامرگازیده معروضه شد بادشاه به مصلحت پذیرد
 صاحب را در خردش آن خسر می بزم طرب مجلس طوی ترتیب داده و ساعتیکه از آثار و حایمانان
 سعادت بر زمان روزگار پیدا بود و حور با علما^{۱۲۶} آن شرف مناکحت بخشید و گل را به تماشا و چمن چاشنی
 نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامر چون بعدد کاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی
 ریچین طره اش شام جان نشاء شراب بچانی بدیافت همچو نهید و باغ و قش بر حقی مراد
 تازه پذیرفت و از گاه سپهر نامدم و در نشاط پیوند گرفت و از شجره زندگانی شیره کامرانی چیده
 از بخت دولت بهره بالغ نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص دست و قاتل
 منصب بلند و پایگاه ارجند بسای ساخته از دولت خدا و او خویش فراوان تمتع برار زانی داد

داستان ساعر گشتگی پیوند جام از میکرده عشق لاله رخ و و بیدار نماید اکنار
 طلبش سر سیمیه گشتن و از بیداری سپهر چون لاله گاهی داغ غم بزل زدن گنج
 از آبدیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختربیدار جام امید لب
 باوۀ مراد نوش کردن

کیفیت از آن در و در و صاف این نشاء خراب بنیاد از کمن میکرده روزگار مل گازی طرب و
 انجکانت پیر و جام تمیز نه خفته داغ اولوالالباب اچنان سر شو آگین ساخته اند که در ولایت

مادری علاج کردن
 علاج از خوار خوار
 سلسله بیکی از شیرین
 اوص صلی علیهم
 در غنای از پیش
 اسوان و از آن بالا
 سرشت از
 این کبریا
 یحیی باغ
 بسیار
 تنه در باب
 فصلی از
 در آن از
 و جان
 ۱۳
 بفرمود
 نیکو
 شمع
 مشتاق
 خوب
 از

بسیار سیده و علمای بدین امر پخته‌تر صورت یافت چون آن عزیزان سید این یاران در دنیا بیاوردند و برین
 تعب انتظار جایز نباشد بر تقدیر مطلوب شاید چاقی قطعاً حاصل است که در جمیع علمای که درین طبله است هیچ
 کشمکش و تعصب و بدل برادرید که از انانی و اتم‌شوند چون بران طبله نگاه کرد و علمای خود را بر فرزند
 فی الحال تبصره در آورده بخیر و ذکا و ادراک سادۀ شرف گوهر آن مردان شریف فرخنده سائل تحسین
 گفته مقصود المرام مرحبت نموده در نشر تنزلی بدست آورده کامکار را بعد عزت شکن گردانید خود
 علمای ارباب را بر دوتا از وجهش سرایر و نگار خوش کرده گرد و عسرت از دهن حال برافشانند و شتر ساسا
 آنچنان جنش می‌آید از دست چنین غریب نوده که ذل کرت غبار فقر چو پیش می‌آید بود و ناسا دانسته
 منسوب بدین گرد و ناز و جود آن گنجی گمان بردند بر تقدیر دشمنان را بان درو مندی چند بند برود
 و پاندا و نرو و نخره بر دند و علمای را بر پیشه سقرش حجت کرده و بر جرکه سارقان بغل و سائل مقید
 ساختند شعله بهنگام با عام دشمنان را با علمای از دشمنان و دشمنان را حاضر ساخت پادشاه از دشمنان از دشمنان
 بغایت مظلوم و گشته شورش حال دشمنان و دشمنان دران جای از آن راستان با و سیله بر سنگاری
 دانسته تمامی کیفیت کامکار و برادراد از دیار پذیر اجدر و دستور عرض تمیان آورد پادشاه تصدیق سخن
 دشمنان کرده علمای را تحویل او نموده با احتشام کامکار فرمان او چون کامکار در خدمت سلطان شرف
 باریا اتفاقاً افسر را بنو و ختر جهانان از مدت و از پیکر جان پرور کامکار را در شورش دیده به شوق و شش
 از خواب خود خاطر پر خفته می‌شد و پنهانی شعله مشرب دل زده از این چاکی شست و با حرمان می‌است
 بجز و آنکه طلیعه حال مشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر می‌مشاهده کرده چون بهوش
 از خبری بروی بساط اندخت پادشاه بر خرابی کشور دل و ختر با خبر بنیان محرم و قوف یافته در هم
 بغایت سائل گشت از طلب کامکار و در دیده فی الحال مخلص کرد و با هم طلب و ریای شوق که
 در سینه عشق آید افسر را بنو و ختر و ملاطمت آمده بود ساعت ساعت سر بخنیا کشیده و در کتار

بسیار سیده و علمای بدین امر پخته‌تر صورت یافت چون آن عزیزان سید این یاران در دنیا بیاوردند و برین
 تعب انتظار جایز نباشد بر تقدیر مطلوب شاید چاقی قطعاً حاصل است که در جمیع علمای که درین طبله است هیچ
 کشمکش و تعصب و بدل برادرید که از انانی و اتم‌شوند چون بران طبله نگاه کرد و علمای خود را بر فرزند
 فی الحال تبصره در آورده بخیر و ذکا و ادراک سادۀ شرف گوهر آن مردان شریف فرخنده سائل تحسین
 گفته مقصود المرام مرحبت نموده در نشر تنزلی بدست آورده کامکار را بعد عزت شکن گردانید خود
 علمای ارباب را بر دوتا از وجهش سرایر و نگار خوش کرده گرد و عسرت از دهن حال برافشانند و شتر ساسا
 آنچنان جنش می‌آید از دست چنین غریب نوده که ذل کرت غبار فقر چو پیش می‌آید بود و ناسا دانسته
 منسوب بدین گرد و ناز و جود آن گنجی گمان بردند بر تقدیر دشمنان را بان درو مندی چند بند برود
 و پاندا و نرو و نخره بر دند و علمای را بر پیشه سقرش حجت کرده و بر جرکه سارقان بغل و سائل مقید
 ساختند شعله بهنگام با عام دشمنان را با علمای از دشمنان و دشمنان را حاضر ساخت پادشاه از دشمنان از دشمنان
 بغایت مظلوم و گشته شورش حال دشمنان و دشمنان دران جای از آن راستان با و سیله بر سنگاری
 دانسته تمامی کیفیت کامکار و برادراد از دیار پذیر اجدر و دستور عرض تمیان آورد پادشاه تصدیق سخن
 دشمنان کرده علمای را تحویل او نموده با احتشام کامکار فرمان او چون کامکار در خدمت سلطان شرف
 باریا اتفاقاً افسر را بنو و ختر جهانان از مدت و از پیکر جان پرور کامکار را در شورش دیده به شوق و شش
 از خواب خود خاطر پر خفته می‌شد و پنهانی شعله مشرب دل زده از این چاکی شست و با حرمان می‌است
 بجز و آنکه طلیعه حال مشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر می‌مشاهده کرده چون بهوش
 از خبری بروی بساط اندخت پادشاه بر خرابی کشور دل و ختر با خبر بنیان محرم و قوف یافته در هم
 بغایت سائل گشت از طلب کامکار و در دیده فی الحال مخلص کرد و با هم طلب و ریای شوق که
 در سینه عشق آید افسر را بنو و ختر و ملاطمت آمده بود ساعت ساعت سر بخنیا کشیده و در کتار

[illegible][illegible]

درین دارا شسته زادوسری واقعه فخر از بند کاری جهت یاران باوقی و تیساری و توان افت
 قدم بر بساط مرام توان نهاد و زلف مشوقه مراد توان بدست آورد و خوشاکی که چنین نیست بی بد
 فائز و بدین نعمت شرک مباحی است منتوان نفسی را که زیون غمت بی یاری ایران بدوی است
 غم خوراید و دست چه بخور است به گردن غم بشکن اگر بایز است به دست یاری همه را ناگزیر
 خاصه یاری که بود و شکی بر آفتاب چون جوان میل از نظار و جمال با فیض خواند و ز نشاط
 از لب شیشیش تر صد شکر خنده گشتن خردمند غنچه و آفرید خود منتقص گردانید چنین چنین نهاد
 و بدان رنگ خود را ز نسند به بساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخسار چون برگ گل از نسیم بهار
 از فرشته تایل و شاخ سپهر از آمد و دانشای خیال بسیم گونه کرد و نه شیرین بلکه نم ترازو به اهل معیبت
 از روی تفرس دریافت که اینم شست چشم نازک کردن و بر زلف حجت و منت خنده زهر کو و کوی
 این نازمین گل اندام که حاضر و بر با صیلهش تاباست نشاید که چینی باشد که زبان آبرو که خنجر
 همیگوید لیکن مستمع را گوش منی نبوش میاید بیت خوابان گرسنه آن تو بی چینی نیست به تانج
 پریشان تو بخیر نیست به جوان فی الحاله ویده غفلت آگین از خواب بهوت باز کرده و صد زاری
 حال آمد و باندک نگاه پوان فایم جل سهر علم رسیده شناسای اگر گشت راه میره حقیقت برده و مظلوم
 حیرت با استاد و فقط دارد و دائرة تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر خالت بر یکایار و کایش او چه
 خدایان را هر برین موبار و بیت چو نیکو متاع است کاراگی بکرین نقد عالم مباد و بی بخش کلام
 جوان بر جواهر و کمال حقیقت انلا من فیک آفرینیا گفته شمرنده حسانش گشت آن با بوی سحر و
 عصمت بخا سهری گردیده آفتد که بقالب بیان نگنجد عذر بانجوست جواهر گرانه به متاع غریبه بسپار
 از آفریده در غایت عز و احترام مخلص فرمودن چنین بهار اتر از نودان رسید بوا کریمان و انکار
 عهده شید سوابق میره ابا اوتی جواهر گرانه به دست که تسلیم حرامیان نماید سر کرده آفتاد بهر بخار از نرنگ

اینم شست چشم نازک کردن و بر زلف حجت و منت خنده زهر کو و کوی
 این نازمین گل اندام که حاضر و بر با صیلهش تاباست نشاید که چینی باشد که زبان آبرو که خنجر
 همیگوید لیکن مستمع را گوش منی نبوش میاید بیت خوابان گرسنه آن تو بی چینی نیست به تانج
 پریشان تو بخیر نیست به جوان فی الحاله ویده غفلت آگین از خواب بهوت باز کرده و صد زاری
 حال آمد و باندک نگاه پوان فایم جل سهر علم رسیده شناسای اگر گشت راه میره حقیقت برده و مظلوم
 حیرت با استاد و فقط دارد و دائرة تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر خالت بر یکایار و کایش او چه
 خدایان را هر برین موبار و بیت چو نیکو متاع است کاراگی بکرین نقد عالم مباد و بی بخش کلام
 جوان بر جواهر و کمال حقیقت انلا من فیک آفرینیا گفته شمرنده حسانش گشت آن با بوی سحر و
 عصمت بخا سهری گردیده آفتد که بقالب بیان نگنجد عذر بانجوست جواهر گرانه به متاع غریبه بسپار
 از آفریده در غایت عز و احترام مخلص فرمودن چنین بهار اتر از نودان رسید بوا کریمان و انکار
 عهده شید سوابق میره ابا اوتی جواهر گرانه به دست که تسلیم حرامیان نماید سر کرده آفتاد بهر بخار از نرنگ

تجوید کرده اند طریقه وفاته نیست که از مرده مران بدست و در عالم بنام روی علم گروی بکند و اینست
 و شیوه موت تن با انواع آلام محن سپهرن و در راه و تو بخی و افات خرسند بودن هم از حبست
 که شته گوهر سالکین سلوک پشید فراز از سلک داند و الاهت گسار از خانه ارباب غیرت که
 رستم و لان معرکه ننگ ناموس این چنین حلقه در برین نیت زینهار ازین اندیشه فاسد و تپس کنی و
 اراده باطل را بخود راه داده که یعنی هیچ وجه موت نه بند و و نه صورت اهل معنی ندارد و آن یکتا چا
 یکریگی و یکتا معرکه یکانگی گفت ای تازه گل گلستان صحت ای نونمال آب باطل غفرت ز دره قمر
 فی رای سخنان جان نوازت باوهر قهر که بدقتیاری زبان خانه سد و میان جعفر که اعلان ثبت کردی
 ترین نقش لوح دل و ان غیرت کوش مست نیکوترین طغیان شو حال جوانان حمیت کیش لیکن من محبوب
 بادیه محبت که در راه آشنائی ستاع عرض ناموس و دام و نقد بر جان نثار کرده این گفتگو معر سو نیار
 بسیار گشتنگان بیسلا خلاص از طعنه دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شامت دشمنان
 فرو گزیده بدست از عاقلان به مایه خوهر ننگ نام را بدست تو که محوم فرمان منی درین باب نیمه چون چراغ
 غیر از انقیاد حرفی نسوزد با شتاب رخت تازه بر خود دست کرده راه خانان سر قمر عشاق که آواز
 جوشن بجا و عراق فتنه سر کن بقانونیکه دل یواند اش چنگ بفرستک تسکین نذر زنده و حجاب بد
 نعمه و لبی را بسازد کما شایسته آن کجای را با ننگ است و ان او دلاری و راه شناسان مقام محبوبی
 که زیاده برین در آیین دوستی تعطیل گنج بدست بر خیز روی غم بجا رسو کن و دور فاک زنگار
 تشابک کن جان طاووس غزل طرازی و تذکره کسار عشوه پرواز اگر چه هر حال بغاوت و حبست
 داشت ما چون خوش طریقی دل شوهر را و زیاب از اندازه قیاس تجاوز و زیاده نفسانی صحت وقت
 دانه اطاعت اقیاد برین برین از آیین رضا جوئی شمرده افروخته بجا تسکین و نظر شاید انما
 شوهر اجل اجابت آرنسته به تبه اسباب نیست توجه برگاشت بدست و نبران خود را بر هفت

بکسر تیره اسرار
 آگاه باش
 طالع و طالع
 کبریا زمان
 بدشان بدست
 در مقام غنی بود
 غنی که در دنیا
 و یک گشتند
 طالع و من یک
 بخت و در جبهه
 فاسوس و
 سالان است
 صحنه کاکوت
 در شرب جایی
 شمشیر و ناز
 خواند و شور
 معانی و شکر
 و یک گشتند
 سالک و نواز

هفت قلمیم که کار نگاری بر فوّه خند لکون غیر اصلا خط محبت حسن قلم نیاید بر ما دوستیت
 که اگر زمانه زخمی گنجی تر نشیند نیز از جهان مینوایم ناله گوش ناپید میرسد بهقان جهان در مرز دلم
 دانه محبتش کاشته و نهال دینیم بامرازل از چمن خاطرش برآورده پندارم کشاورز از او بفرمان
 قهرمان لایزال که خطبه فاتح ^ع حبیب النبی و نشان جلالش بر منبر پیاپی بلند آوازه است یکایک از
 دینیم کرده در دوزخ و مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلعتش ^ع کعبه
 خضر از پند آریک روح را به دست تقسیم نموده در دوزخ و عالم پنداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی
 سپنج و شبنم تافت از زلف مسلسل سلسله جنون بر پا داشت سبت صلقت صادق و خلعت
 کامل بر آید داشت که از جبر جوی گوهر مقصودش خواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان
 کرد و مویک طلب گرد آفاق بر آید چون نیک بیدم فضا را مطلقش تو بودی و مرهم ناسور
 دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنامی سور محنتم ^ع تحلیل
 پسندی و در حضور مره و فاکیشان اتحاد و سرشت نخل نسازی آغوشی یکی بنور جمال خویش
 شبستان دل آن تار یک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر شریب تیغ غمزه خور نیز خود سائیه ^{ای بیکار} سیر و قفا
 شمشاد و رشک انداخته مسیح کرد و آریک نفس حیات تازه بدست بختی بانو مجرب و شمع این سخنان
 غسل ناموس گسا چون طره به خود به چید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورد
 از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیکانه دارم روان و ای مخدول معرکه ناموس دران انچه
 انار ^{ای زمره عادت} ریشه ناصح است که در بطانه تو من گشته و انچه خیال خرد سوزست که در مخیله تو جا کرده است
 همانا ناموس خاندان عزت بر باد و آدمی و شیشه حیات بر سنگ سوائی زدی تر از بر سنگ ^ع کنون
 زبیدنه و تسار و در وقت پاره خوشتر نه و ستیار اگر قلم که در جهان بهوتی طاق گشته و در زمین
 شمره آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بسته غیر ساختن و خرمن ناموس خوشیستن پاک سوختن و کجا

چون با دیوین گرفت دایه از بی توجی او عرق تشویر و خوشی انفعال چسبید و در ده خجلانه نزد
 خاتون آمد و بر کیفیت حال نگینی داد و زن تا تحمل نیاورد و خود بر تپا و نقاب از چهره جان داد
 چون طاووس طنای شده و گشته ساز خرامان بفرز ابلیس شوهر آمده لبر ز شکایت گشته قصه
 ایام جدائی و درد مجرمی و شکوه همیری و آغوش سرگردان چون آواز شاگوش کرد و یک
 شوق بدل جوش زرد و نارنگ مهر در کوره باطن فروغ یافت تا گز چشیم بشاد و بر جنت نل بر
 جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر شیر کبر و عالم آمده در آینه تجویش پائینی تازانوسوده بود
 بیخ و تعب رخسار خویش بافت بر خاست گفت بجان ابدع یار در خانه و من گز و جهان گرم
 انقصه جوان چون دلمست که فرقیش تیغ نگاه دلد و ز خاتون بخل شده عشق بانوی خود
 اورا آواره دشت جنون گردانید و سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بطبق تناسی و دوا و شپگاه
 قوه بساحت فعل ناسر میگرداند ز خنده در سوزنا موس پدید می آید و بنیان قصر عزت اسامی کاخ
 غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منهدم میگردد و بی حیثی نگشت نمای اینکاران
 و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس پاس مراحم حشمت کوشید و سوسنا
 همچنان اسیر تیر سلطان شکر عشق میگردد چاک خرامان بجاده اتحاد و گرم روان با دیوید
 نمی پسندد و از دایره دور نشینان بزم میگری و وفا و صد آریایان انجمن صدق و صفایان
 گشته در سلسله محبت خاندان مروت بنا قلابی و حقیقی علم میگردد و هر طریق از این فاعل و طریقچه
 که نیکوترین متاع کارخانه محبت و آگاهی است گزشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذمبت فست
 از سرنگ ناموس چون پسند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مردانه صفت ثبات قدم
 ورزیده و از گفتگوی زن چغتایان معرکه محبت نمیند رشیده و بجایان در پیش زن نقاب از رو
 شاه را زبر گرفت و گفت ای طاووس خوشتر از روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از

که با دیوین گرفت
 خاتون آمد و بر کیفیت حال نگینی داد و زن تا تحمل نیاورد و خود بر تپا و نقاب از چهره جان داد
 چون طاووس طنای شده و گشته ساز خرامان بفرز ابلیس شوهر آمده لبر ز شکایت گشته قصه
 ایام جدائی و درد مجرمی و شکوه همیری و آغوش سرگردان چون آواز شاگوش کرد و یک
 شوق بدل جوش زرد و نارنگ مهر در کوره باطن فروغ یافت تا گز چشیم بشاد و بر جنت نل بر
 جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر شیر کبر و عالم آمده در آینه تجویش پائینی تازانوسوده بود
 بیخ و تعب رخسار خویش بافت بر خاست گفت بجان ابدع یار در خانه و من گز و جهان گرم
 انقصه جوان چون دلمست که فرقیش تیغ نگاه دلد و ز خاتون بخل شده عشق بانوی خود
 اورا آواره دشت جنون گردانید و سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بطبق تناسی و دوا و شپگاه
 قوه بساحت فعل ناسر میگرداند ز خنده در سوزنا موس پدید می آید و بنیان قصر عزت اسامی کاخ
 غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منهدم میگردد و بی حیثی نگشت نمای اینکاران
 و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس پاس مراحم حشمت کوشید و سوسنا
 همچنان اسیر تیر سلطان شکر عشق میگردد چاک خرامان بجاده اتحاد و گرم روان با دیوید
 نمی پسندد و از دایره دور نشینان بزم میگری و وفا و صد آریایان انجمن صدق و صفایان
 گشته در سلسله محبت خاندان مروت بنا قلابی و حقیقی علم میگردد و هر طریق از این فاعل و طریقچه
 که نیکوترین متاع کارخانه محبت و آگاهی است گزشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذمبت فست
 از سرنگ ناموس چون پسند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مردانه صفت ثبات قدم
 ورزیده و از گفتگوی زن چغتایان معرکه محبت نمیند رشیده و بجایان در پیش زن نقاب از رو
 شاه را زبر گرفت و گفت ای طاووس خوشتر از روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
اوزنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه
رسد دولت به صاحبش ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردو
بچاره جوئی یار گرد عالم برآمده و ریویز لاکه پس از مدت دراز و امتداد و بعد پندیر شده بدن
رنگ و در همانخانه برافراود و اصلاً متوجه و منکشف احوال خانه و اهل شد زن نمعنی پس
عجیب پنداشته و صد و پش و پیش حال شد لذا باز کتاب شوخی که شیوه زنانست کرده میام
ناز او و با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قائله خویش حوالث نمود و او را بر سیل سیالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرده که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان پیام گزاری در از کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستا
میرود که امی بخیر از این زن ناشوئی و محروم از ناز و ذکر خدائی و مجور از نشاط ناز کشی و نیازمند
آنچه خوشی نشی و بیگانه خویمیت زمانی چشم غفلت بکشا و پیله و دولت از گوش بیرون کن
و از رسم انبای گیتی آگاهی گیر که مرا هم زن ناشوئی چو نست و حلاوت آغوش کشی چنانست
نخست آنچنان بهیری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزید می و مرا هم بر زاول تشر
حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زمان دراز و زنان قبال و عشاء
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی
آهن دلی و سخت رونی که اصلاً بنگاهی خرسد نساختی و ویدار از من دریغ داشتی گرفتیم که تو غم
نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد و جوان
بسکه در ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلاً بگفتا گوی وایه توجه نکرد و عشاء

چنان و پریان گیشند اتفاقا بدین ستون زنان شهر میان طائوس ندین بزبور و ز غور از
داود و هفت کرده کنار و دبار ارشک فی مای کارگاه فرورین ساخته بودند و غلغلۀ
و رباب و گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضری سپهر ازان خوشیدرخان زهره
هزاران ماه و هفته باغوش گرفته و روزگار کا فر کشین عشق آن لعبان خرد فرینگانه
نامی و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تنهای گلگشت چنستان جال تمناهای
آن جاد و خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چنان می گیشند تضاد
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند و نشتی در چنان بهنگامه خود فریب که فرشته را گم
گم میکرد و چه امکان که بچاره انسان خود را گم کند اقصیه یکی از آن دو تن بگوشه واقع شد و در آن
طلب رفیق نگا بود و دشت اتفاقا بودی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هجوع برداشته
تا نرغین نگارین را و ز نظرش جلوه گراست که پیشانی گلیست از زیر نقاب غنچه برآید و بآرد
از جابجایی بیرون تاخته یا بهیست از منتهی حجاب سر برآورده جوان بجز درگاه ناوک شرکا
سیاه از خانه کمان ابروش بر دل خورده مانند قیصر زخدر و مرغند توج برخاک فدا و انما
آسمان اجلال بسان شهنشاه مکرر کنازی نموده آسان بگذشت همچنان کار بر بنیاد و دیوار
عشق شکل بگذشت رفیق دیگر که محبت فجوی این زخم یافته تیغ نظر بهر گنج کنار میگردید ناگر
دین سوعیو کرده دوست را وید که بسان ماهی در یک پلیده خفتی و رعایت بنوه بر سرش
گرداده فی الحال سرش از میان یک دشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید
عشق چون دوست ابرایش یافت چشم باز کرد و اما چون مرغ هوش از آشیانه و غش و واکر زده
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تپاش گرم روی دشت از ملاطفت حال منکرش
شکسته خاطر گردیده آتفا را و اقمه نمود آن سهل دشته بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشته خور چشم

مایه مختصر انکاشته ازین راه بر دو محال بوابت کشادگی بستنی و شدت برابر باز پرسیدن
 مباحث طریقه مروت منافی آئین همتایده و در نیاب شیوه مسأله است و در مدیه است مرعی داشته
 از بر سر عیب تقاضای آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگر چه در انجمن از مرکز انقیاد اخراج نمود
 نپسندیده پای صبر و در این صبر سکون کشیده انفس از هجوم حوائج بستوده آمد متحمل بار کرم
 عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل دستوری نماند یکمیل لوازم
 تقشیش کوشیده و او را بر محکم عدالت برادر ابابشر عیسا بقعه ثبوت به محض ظن ارتکاب سیاه
 در حق آنها تجویز فرموده هوشمند را نخست با ثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی مینه عاوانج
 دعوی حسن فصلی نه پذیرد و امر سرفراز خود هیچ معنی در حضور کسان صورت و قوی نیابد
 بی نیل گویند مقصود مرجهت نموده خجالت را بر حشمت مستر دریافت و قافیه وقت بغایت
 دیده از جهت ظلم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از اعیان آن دیار در اینجا حاضر
 بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر نیست در غایت زیرکی و دانائی و برائی فهم و
 فرست معروف و بکمال حدت و فرنگ موصوف شتو
 زنی کار و نیست بسیار هوش
 فلک با بنیر پاک چیده گوش
 ز قعر زمین بر کشد چاه را
 بخوبی چه گویم پری میکیری
 پری را نباشد چنین دختر
 رسن کور گردن آفتاب
 سکنه ایوالات بود اشته حل مشکلات خویش التجا بجا باد
 پیروز در حال مرزعات معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد
 و هم تو بکفایت رسد بلا شتاب و قضیه خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت
 مردانه سیرت رفع کن تا بوجوه آن گوهر مراد و وجه کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان
 عقیقه و نشو و نشانی نگاو و مطلب را در مضارعش تاخت آن سرود و جو بار عصمت چون

و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستاد و شاه مست من اهدا شده را از گوهر
 باز نشاخته چون شب از رویای شوق بال کشاده بران صحنه آشیان جمال حمله آورد
 و بلبل و از شراب سمن نشسته لحظه از رنگ بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بنقار
 پرده غنچه اش دریده قطره شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که فتنم
 مار را سوراخ در کرده فلک بانبشعبه تازه برگزیده و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
 داشت از شمع آتش در زوم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دهن لطافش کوتا
 گشت فریاد برداشتم و اما و عروس که سستی می را بستی ناز میخته چون شاخ ناک باغوش هم
 پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه پدرو دازان طوفان آتش خیز خیز بر لب
 نامی نبود ناچار بدانشوشتا فتم دران هنگام پر پول چون دختر بدنبال شاه تاخت از
 عقب بگردان برق بجایکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار
 کباب شد طائر جانفش آشیان عقیبتا شافت شاه که شیفته حسن و اداهای و لغزش
 گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ های بر داشت و دستهای
 بر یکدیگر زد و در انهای این حال دستش گرفت و گفتم زمانه چشم مست بکشا و این بی طاعتی
 مبراشده خود را گرد آرد که بجهت جاریه اظهار انیمه بیتابی لائق حال شاهان خرد و در نیا
 شاه چون بر شمع زخم گاه کرد و اضطراب پر و انگلی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته
 من بمن یاوری خرد بار یک بین مصلحت آموز در حلقه مراد بر تخت مناجلوه مقصود یافته
 بر چار بالش عیش و کامرانی مرجع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون
 نخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تکلن پذیرفتن او بر سر پیر از جنت فسر را

بدرگاه در تاجی
 قطعه خواب و بیداری
 در اینجا کار خواب
 بدون در او معلوم
 میشود که در غایت
 بخشنده چه کار یک
 در میان کتاب
 واقع شده و عالم
 سکه پرورد
 بلسا و دین
 بدون بود
 بخشی او
 دانه داشت
 آب سکه
 ای پیر کار
 پیر و پادشاه

که از جور فلک جفا پیشه تپه نشسته جان شگاف بفرق خورشیدم رسید و از تنه زبانه انبجاریه
 تیر بلابل بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر دوشم نشیند چون باشد و برکت نعمتی که
 بضر بنظر ناز غمگار گردد از جفا چه بنید فحی خوشخوار اگر بر دوشم نشیند دی خوشتر از ان بودی که
 آن عفتیت چه لب لبیم نمی نهاد و قابض روح به نیجه قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیک
 از ان بودی که آن دیو منظر غم رنگ در رخوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خوشتر
 صد بار بدرم کشید سخن کوتاه آنچه بنایست از ان بدگر کشیدم و هزار مرت خود را بسلا از مودم
 از خون یگینا هم روی سیاهش لا که کون شد و چه رنگنا هم رنگ عفرانی یافت غلام چو
 کام دل حاصل کرد بر خاست آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود و بدربار سپهری
 کانون خاطر من آتش غم سحید و بود هر گاه بر جوت من خوش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
 صد روزن الماس رویده می شکست روزی ازین سید او نرود ایر شکایت بر دوشم
 هلاک التماس نمودم وایه باین دانائی یکمین گاه ندبیر متر صد فرصت نشسته روی بکشد
 وقت آن بر سر انجام از پشت بام من گون تبعه جز نم اندخت سپهر ایامی چند در بقاعده انباشت
 روزگار گوهرم را در سلسله زد و لاج شاهی نماند از سلسله گردانیدن سقر ساخته در سر انجام
 مواد عروسی توجه جهان آرا بر گماشت من از ان اندیشه کردم که صاحب معامله چون هست
 بنمیر و نشان ماند جل بر خیانت کند از پس از ابراز مراتب پشروش خرد و شنیده که در
 شکل و شامش و حرکات و سکنات بدقت به بن مانا بود و که پندش پیکی شل انووم
 صورتی گماشته بلکه از منجه نریم سوادوی برداشته پیدا کرده بترتیب و توجه بسند و ان
 و شب عروسی که جلوه از غیر بر داخته شد و توسن شاه را از محارباوه و میدان به اشت
 گرم بویه یافتیم سبک از پهلوی برخاسته بگوشه فرار فتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرانه

ساعت
 از ان مقام
 بیتی و فحش
 دو دو گار
 سکه کنی
 از ان زمانه
 سکه و سب
 سکه کنی
 از ان شاه
 نامدار کرد
 آن دختر
 سکه ای که
 و بکشد
 سکه
 مانند شاه
 بود

۴۷۰
 باریادرس
 گردانیده خود با استقبال پدشاه قضا را بادشاه بر خلاف عادت را بنجاطح مجلس انغمزشت
 ترتیب داده در خوشتری اسباب طرب میا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سر دیوت مکن ای
 روز را با هزاران عیش نشاط بشت و رو پس از آنکه بزم شاهی از مهمای کافوری گوش انجمن انجم
 کشت سستی با سماع آواز چنگ چنانچه توجه فرموده بخوابگاه های یون خویش شتافت کثیران
 رقص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات انجمن منتظر گردیدند
 و مکان خود فرافتند و بنام عفو هر خطه بر آتش خطر را میسوختم پراگندگی آنها در جمعیت
 خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بنواز و در دارد و شبستان امید را بنور حضور آن
 خوشید تقا مانند صبح منیر بنور گرداندا اتفاقاً موسوم گردا بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن
 حجره تنگ تاریک تعفن و بخار با هم متراکم گردیده گامبر زندگانی آن نازک نال چن غنائی
 شیرمان و غموم ساخته بود دلیل خوش از آشیانه عصری بجز آن آورد عشق خام چون مشق
 برگردن بشت شوق و ضمیمه فسرده شد گیس از دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر از او
 از شست قضا بسته بود فریاد و فغان شود و دست قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشترام
 ریاض حبت را از آن حجره جهنم آسایرون بردن آفت جان شد دایه نیز از نمین پسران
 جاده چاره گم کرد از آنجا که حادثه سن از مزاج تجربه کاری مورث خامی باست ای صاحب
 بدان راجع شد که رنگی غلامی را که شقای آبا در خانه خا صم بود و چه رنگی خال خراشید و بچه
 از دیدارش چون مردم از دیو نفوس طبری لبهایش از ذلوع شرعی متجاوز گشته و دندان
 درانش چون دندان کرا از لبها بیرون رفته بدشت موتی خسته را در انفعال کشید و بشت
 گویی سبقت از عنقریب برده سواد و لوش بر تنه که اگر بخش فطنته شیر میروی در لیلای الدجی
 مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که بانگ عیشیش چون صغیر از

ای سرو چو بار جاندار می تر که منور غنچه ناسته چون گل در گریبان دل چاک زبون
 زبید و بسان سبزه و خاک غلطیدن نسزد زینا بصیر حس موس شاخ نستر ناموس مشکین
 و سایه آسود کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام میبوی گفتم ای مادر مهربان
 چون کنم پناه شکر عشق و دو سپهر بشو و دم تاخته است و ست شوق در گریبان صبر چرا
 اضطرار بدار تا ختم خدا را تو جوی فرمای که از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم و ایه انا چو
 بر خرابی عالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر باوری بر میان همت چیست
 بروستی حلقه زد و بعد فسون نیرنگان مرغ ناسته ناموزر آب که طبع وحشی بود و رام خود
 ساخته بنگام فرصت لباس دختران طبعش گردانیده بخلو نگاه خاصم آور و بیایم شکفت حلقه
 من از نور جالش خانه خوشی ریش و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشاک چمن گشت بین
 سایه آن آفتاب پیر نکونی از غایت نشاط ماتد ذره بر قص آدم به پندار خود اکنون از کتم عدم
 بعرصه وجود شافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نخچیده سیر بود و دل از لعل
 شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده بازی حیلست آگاه که بگی همت بلندش بر آزار
 بیدلان مقصودست کاسته جمعیت را بر رنگ خلل زد و در لوزینه مراد سرنا کامی بر تخت شمنوی

کهن چرخ مشعبد حقه با سرت	پی آزار عزم حلیه سارست	با سیدی نهد بر بید لی بند
برو آخر نموبدیش پیون	نماید میوه کامیش از دور	کند آخربنا کامیش رنجور

معنی پیر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه طغیانی که پدر از او رقی فرزند آن بمصر و ازین
بیایند نیست که دشنه شتم بر پایم میریزد و غنچه تنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزد مجر و آنکه منیبا
از توجیه سلطانی خبر دادند برق بلا بحر من مستقیم زونا چار لب سر سبکی بر خاستم و آن یوسف کنعان
و لبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تا ریک بود زندانی

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه عمومی

یاقوتہ باشند
 شمس اسم غفر
 از تئیس مبعی
 لباس کرده شد
 از صحنه صنیع

بانی و کسب و کار

الکونین مومنی

فردیندگان

سید عالم

114

که در جمعی صدامی مهر تو بانشین تو و کشا و زخمی نه بد و در حجره اماندا فشانده و از دام
و در نه بکرانارنده و بیجان فلک و مزرعه عالم خبره ترا بپایسته عسکر از نواد و در گشت
شیر نجیان می مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجر ^{بنوعی} خواجه
خویش پایه اعتبار این خاکسار فرق فرق آن نهی آن شهر را کشتو جان دل ملتمس از بار
قبول موصول ساخته نشوند در شجون سرگذشت خود را بدین عنوان ^{شعری} ابطع ارباب بسیار

تشرذپ رفت و بلوازم ضیافت مرا هم همانداری پذیرفته پس از فراغ طعام شویو شایعت
 مرغی داشته مرخص گردانید چون از هدیه بخت یافت سالما بخانه خود پیوستم و مراتب شکر الهی
 که مفتاح ابواب الهی و سبب اسباب جاست درخور مجال انسانی نمودی ساختم و یک
 کشته خرد و بار یک بین که در آن هنگام محشر آیین بکار رفت رایحه سلامت بهشام جان یافت
 بیغاله تحلف عقل دست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرمان و ولقت کامجویان شترها
 جهان خلد را و ایل سعادت چون اینجوان نیز گلدسته جرای خود را با هزاران فراوان آبی
 تاج الت گدازانیده از رنگ پوشش دل و دماغ مستمعان راحت رسانید نوبت سخن بهمه شما
 رسید آنمرو با وجود آنکه بیشتر می از عمر مستعانت پادشاه هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیکن نه
 آورده بود و درین داوری در ماند لا جرم آن دو بهمه را مرقه بعد از خری بدوش برداشتم و بجل
 نزول فرود آورد و اتفاقا دختر سر بر آرای آن شهر از منظر مشاهده اینحال غریب نموده هر تن
 بیامی درش خواند پس از امضای مراسم شپ و پیش بر کیفیت واقعه و قوفی یافته بران مرقه
 بنجر و خطاب نمود که ای سواده مرد این دارا انقلاب که باز بچه سرست سست اساس خود
 مقتضی نیست که شتابندگان عرصه اش را بر خطه پیکر و بجنب رو نماید و در هر خطه خبرنگی
 تازه پیش می آید و این پرنده خبر و وار پیکار را غیر ازین کار که بر سران خاکساران عالم می
 سفالی از دستان بشکند و داستانی از شیرنگی خویش بیا و هر یک بدو که اکثر نقده و صبر فی
 روزگار سپرده مطلع قلبت از نفس سکه سپرده و رایچه و سواده و معرفت و جمع حالت از صد
 کاشه از دین چرخ انیمه بی بهره چرست منکه گوهرم از بهر شریاری و درخت حصا خسرو
 سکونت ارم و بهار شباهم را اکنون آغازست از گوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
 که هنوز گنبد و غم از آن پیر صدهست آنمرو بمنقر گفت ای خوشتر من و سوادا گداز

ع
 شویو شایعت
 چند قسم مرغان
 که رفتن برای
 نصبت مرغ
 طبع شوق و جوج
 شوره از آب غسل
 سینه سپر از خفا
 طبع خجالت خیم
 بکسی عجب
 و سفید از زانیا
 بدینک نامه
 سخیل کن
 سیاهی و سوادیا
 این سیدی و صفا
 آنکه سخن شده بود
 شش سالگی
 و این یعنی طنز
 سکه

بکلمه احزان این خلص سیرب زنگ حسن ترتیب یابد مقتضای سوابق خلعت بموقع نیست اگر آئین احب انواری مرعی داشته قدم از تبار کنیا ز من سپری بهمانا بر فیل غربت غبار ملال نخواهد نشست **مصرعه** گفتیم چشم هر چه تو گویی همسان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش باقی قبول سپردم و بدنبالش وان گشتم پس از شطرنجی مسافت به کانی رسیدم که بمنزل دشمن خروید جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از سیرنگی طاس نیلگون نوش نوش دران بیک خم جو شیده نیست قضا را اینغیر نیست بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خرمی و ریش گاوی دانسته گا و بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده تیغه برپای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گرفته است و هوش از دماغ بسان سیاب از سر آتش بر آرد گفتیم ایوای من عقل من سعی خود بیا داشت باقم و بستم خود را سپر بجا ساختم چون تیر تقدیر از پشت ارادت جسته بود تدبیرات یوچ چون جو پای کهنل بمقارن ضواب نمی افتاد و از اندیشهای من شای میو خطی روز بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که گام ننگ کنایان بود قدم نهادم و باز برب همان بر که بی برکت نه خوش نشسته از غایت فکرت چشم حسرت نقش گاهم و دخته بگردا ور شور خجنان بخیا لات امید سوز و توهمات یاس اندر دزدل منقسم و خاطر را سرگردانیدم و از ناسنجیده گونی خوشی تن قهرین ند مت گشته عقل ضعیف و خر و خفیف و را نازنین خود بهر اران نفرین میگردم و اصلا طر فی ازان نمی بستم بلی از نیجاست که الا خرو هوشیار مغر و هوشیار خزان مشعر خردی آنکه با طراف معامله بر آید بر صورت پال نظری

رفت مر سادۀ لوح دل ازین خیال پُر خسته درون حجره شد و پهلوی بر بستر سرخشت
سنگه درنگه ساس جاب بنیان هستی خود را زیاده نفسی ثبات ندانسته نیم ساد را بنده
بودم فتن آور بر مو آهست جسم از تو تعالی شانه انکاشته بسان باد از ان آب برین
جسته بصدمی خود را از انچنان آفت گاه سلامت برده بجافیت جانده ختم و تکمیل
مراتب منت سپاسداری باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جبار خریل ظهور آورده بدگر
رنگاری بخش تو منان فرق عبودیت بر خاک افتاده و فردای آن بقاع قدیم و عمارت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و باز رنگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته
بتکرار کلمات شوق رطب لسان گشت و سبب تقاعد و دیروزه از تحصیل فواید سبب فخر
از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سر سر سر و باز پرسید گفت از اینجا که دل دوستان را
از ذکر عیش اجابو ساطت سامعه لذت عیش بجهول می پیوند و اگر شسته از کیفیت
کامرانی و دشمنی که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیودی بجل تبیین آری خالی از
تفقدات نخواهد بود من سادۀ لوح غافل از زیر رنگ بازی چرخ شغف و سرشته نرم
که با سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دمنت داده صورت ماجرایی
کم و کاست جز نعمت اعلان نقش بستم و در داد و دشمنی سبیل نلزد و بر جریده تبیان ثبت
نمودم و صورت جوان از صفای معنی تغییر معنی از جلوه تفریاه یافت پس از نظر
تأمل گفت عجب عقده جانگاه گذرانیدی و طرفه دام کلو گیر سختی و در کیسه فلک اسباب
فسون و فوس بسیار است و در کاسه سپهر آبش و شور برون از حشر شمار مباد و که دوستی فقر
خداست گرد و جانی است که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار دشمن غش
منتهقد گردانیده بجز حمت اختیار نبرد و یکدیگر باده دوستکامی پیونده آید و اگر این بزم دلت

حالا بیا تا نشان کن که و این خوش بچه می از روی اجل بنیاد گرفته بنی نهاد و بر سرش که
 بسته هم ازین چوبی سر می زد و بیرون اندازد نه پای آنکه از آن زندان بلا میرن و هم بخانی
 زمانی بگوشت تواری در شوم آری نوش فلک ^{ای بوشه نشان شود} خندیش است شهید و زگار میخته هزار
 شرنگه هر نفسی چون ^{ای بوشه نشان شود} صبح بخند آرد بدی نایش با تیغ و پشت سپار و صاف این خم
 میناگون سراسر در دست و دای این دار بو فلکون سر سبز و در جبهه نوشان خراب
 خرد مشغوف پمانه این میان گل نباشند و چین آری این جنات و انش محظوظ رنگ و
 بوی گل های این روحه ^{ای بوشه نشان شود} متقلب نگر وند شنوی

دوران فلک که بیدار است

وزیران فلک کہ بیدار است

بوی گاهامی این روضه شقیب نگر وند شنوی

ایک مستی و صد خمار دارد

اسین باوہ کہ روزگار دارو

زوجہ گاہ خزان و گم بہار

سیلاب غمست در سروسش

گہ شیشہ تھی کند گہی پُر

همه روز و شب است و همه روز

طوبان با است در نورش

چون مرغ آبی در آن آمده از بیم ضیق نفس فواره کرد و از سرست بایستاد و تمنا آنکه آب یا
صد نیزه از سر گذشته بود و کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه که در قی قدح
بر روی آب فواره بود و بلبله با دهر سو سر میکرد و آنرا بر کاسه سر نهادم و صاحب خانه
چون بیاید بساطی مشرف بر برکه میزد و دیده هماغجا نبشت و با وجود محبوب و آسایش
که روی همیغیر بر یک محل از غراتب فر گرفته بجهت و تشنگان که نوش سنگریزه بر آن نبرد
من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران چنین بتصایق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
ازین دامن بلا جان سلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلاً پیرایه

اگر چه تم از دست این تیرزن

اقسام این امور را ملائم نگاریم شعر

قضا را کہ و از انجا حرکت کرده گوشه و پل

من و موش و پرائے پسرزن

اموشه واتی بهانه جوست برانم داشت که بارگی را بکنج احتفا کرده فی الحال بدر و نشتاقم و از
 مساعده تا خیرم بای روی بر گوشم که خاتون خلوت کند و جاوید بر سر رخسار خوش بگردارد و پیرانه میخست
 دل صنوبر از رشک سرقاش چون طوطی بل تا تابا میشد و غش تنگه از روزی درویش چشم
 مستش چون بهرام خورشید شمع کشش بر ویش مانند تیغ بندری غوغا بر خوریزی و عشوه اش
 بهان فلک مائل بقتنه انگیزی مثلنوی شونخی که بپسندد کینه پستی زیکه
 هزار سینه به آموخته بهر زانی پکشتی بگرشته هانے به آن ماه عشرت پسند و لم را چون
 ماهی امیر شست زلف کرده گیر خود ساخت و کرد مایه که در وصله تمییز نگنجی بهر وار برود
 آورده و دوش بدوشم نشست چون وقت تمهید سعد و مسلح دیدم آن خرمن گل را تنگ
 و آغوش کشیدم و از شفت ساسک بیل رنگش چاشنی شربت جاندار بجام دل بر گرفت و هر دو
 با سعد بر میانش کمر و ارچی به شکل دو پیکر بر روی بساط آشکارا کردم و از لب و قند
 قطره ابر بر جاماند و من از غایت بکسیری چون سپهر تابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنجین
 چنگست و لولو و لا لادرون در جاک زبرین پوست من از خامی درین سودا سمرقانی
 و بر باختم و او از چنگ همه بیاب سود کرد و از آنجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی بست
 و سپر ایمن هر دانه دانی بنور نرم انبساط و خورخو اش خاطر ترنمین نه پذیرفته بود و آن
 عشرت باندازه تنای دل و نطق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام را نیم رشک برده
 گس از دست تغابن بر سر زده و طینت حسرت آگین کشیده در روز پنه من سر واد
 و عیش مرا سخت منقص ساخت یعنی خاومه مصرعه چون غم ناخواند
 حاضر شوم و روزه در غایت اضطراب بیاید و خبر جانگاه بگوش زد که خسته
 خدا که خدا کردنش را چون جعد پانوش کنا دماند مرگ ناگهان در رسید

بهرام شاه که در این
 دیوانه فلک را از
 مسته سحر
 و عانی عیش برود
 سبیل و عیش
 است شفت
 شادمانی و غانی
 بت سعد و سحر
 بهرام شاه که در این
 دیوانه فلک را از
 مسته سحر
 و عانی عیش برود
 سبیل و عیش
 است شفت
 شادمانی و غانی
 بت سعد و سحر
 بهرام شاه که در این
 دیوانه فلک را از
 مسته سحر
 و عانی عیش برود
 سبیل و عیش
 است شفت
 شادمانی و غانی
 بت سعد و سحر

مانند آه و زاری و در صحرای بهر سو میسر نمی شود و بهر بهی نمی سرورم تا آنکه آفتاب از سر مهر رخ ناسته بجا با
 با تیغ و طشت گرم بر سر سینه تعب و عطشان توان از تن ربوده چون صید خرم دارد و در تب و تاب انداخت
 و رخ از بس بی آبی برنگ زتافت به صد می از دمان مرگ بسته پس از زوال بچو الی شمر می رستم
 و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش فته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میوه نوری دران
 بسلسله آهنی مقید نشسته بودم که از آن خانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیبان تعطش زبان چون مرغ
 مجامین خشک و مجال نطق نیافتم که آواز بگویم ناچار حدی بکار برده میمون را بتا زبانه زدیم چون
 چون ستم کشان بانگ تظلم زد و کنیزی زیبارو از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زجر
 و توبیخ پرداخت من اصلا از عیش خیال نگرفته باشا دست التماس آب نمودم کنیز شاره
 فهم در دهم شتم را بطفت مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه بریز آب لال خوشگوار تر از
 نوش کریم و خشک از طبع نمیم آورده بدتم داد و بیدل چنان حسان آب فته بازجوی حیا
 آورد چون دید که لاله خرم که از صحرای عطشان خمول و پریان شد بود از ترشح سحاب نوحه اش طراوت
 تازه گرفت بارید آساز زبان شیرین سخنان و نشین او کرده گفت بانومی من خاتونی هست
 که با وجود پرده نشینی آوازه برگ نوای مهرش است بگنبد پیارسیده و صیت حسنش گریبان
 و پرده پند از زهره بگردارد من گل دریده با این همه نگهباری و در کشش برابر باب نیاز کشاده
 و خوان سالار متش برآمده عطا خاکساران کوی رندی را اعلامی عام در داده اگر نفسی از
 حرارت آفتاب بسایه آن سر من بوستان و لبری پناه بری و از آنکه قامت در لباسش بکام دل
 بر مراد خوری همانا از سایه تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره و رو کامیاب
 خواهی برآمد سخنان و لفریش عنان دل بکشد و حرفهای بوشین محرک سلسله انبساط
 نسیم کامجوی را در چمن خاطر با تهر از آوردن نفس معاصی دوست که با تسلط از جسم واکشتا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه و دیدم که سابقه معرفت داشت و خود او را از جمله معتقدان
 نوشته نزد خود خواندم و بهجت خلایع خود از او استمداد هست کردم جوان اگر چه بر بدایت حال سخت
 هراسان گشته ازین امر بیلتوی ساختن با چون از محبت های قدیم حکایت کردم از معرفت و یاریش
 و آدمی فی الجمله از تو خوش معراشته هراسان هراسان نزد یک ساله از آغاز تا انجام بر اجرای من گشت
 اندر خجست چون گمانش یقین مبدل گشت خاطرش از شوائب بهر اگر دید نزد حاکم رفته قصه حال
 زارم به عرض بیان آورد و برانست نجات از بهرین حاصل کرده و مرده امان رسانید منکه وقت آنجا
 از غفلت یافتم و از فرار از رخت فرو آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نعمه دعا
 و ثنا خواندم از مشاهدات حال من غریب از بنا و خلق برآمد و بدان تبه بر سر رفتم گرد آمدند که اکثر از حاکم
 رحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهرین مکانی معین نموده وجه طعام و شراب
 حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مرا از بهار غنایت الهی با بهر از او
 بگریه کشانی آرزو و نفس هست گماشت بال و پر یک رشته بود و رختن گرفت و بتدریج از تنگنا شریزش
 متجمل گردیده و معروم مطلق گشت بدن بحالت اصلی گردیده از انچه آن رخ بکنج صحت پیوست
 چون از شفا خانه حکیم مطلق شد او اسی کرم رسیده مقامش حال بصحت کمال مبدل گشت
 از ملازمت حاکم مرخص گشته جوایمی سبیل و یار خوشی گشت و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بهر
 مقصود و نحو پیوستم و چون این جوان عروس سر گذشت خود را با اینهمه پیرایه غراب و ندرت
 بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثنائی که در این بدنه نخی و نکته رانی از نقص عیال مبر بود و کلام
 هست روز باز از او میدان بیان جولان داده با اجرای و لکش و سر گذشت و کشای خوشتر
 بدین گونه و تقریر نیست از تسامخ حکایت رفیق و دویم از اتفاقات وانه و آب وین
 و امگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تراز حدیثی نیست چندی

۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هر و سنج اشکون پنداشتی شعله از دست هر دو چشم عفریت نهاده سخت ز روی زدم تا آنکه از
کاسه حلقه اش با ده بصیرت بخت از انجا که بپستی برق جسته نجی متواری گشته باگی عجب که از
صدقش جگر گوه آب میشد و چراغ هوش و شبستان و باغ انسانی خاموش میگشت از نهاد
بد نهاد بر آمد و بقیه ناک و غضبناکی برخاسته در آن شگاف بر سود و وید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصیرت نهانده بود ناچار عجز گردانیده ره بجای نبرد و بایوس و اگر بگوشه شگاف بر افتاد و بام
چشم نشسته خاک بر سر افشانند چون دیده روزگار از نو صبح روشن شد آن کو بخت بعاوت معهود
سنگ ز روی شگاف برداشته خود سنگ راه شستی محبوس گشته بر در نشست و گو سپند میرن رانده
بواسطه اعتبار او از گو سپند و ابر از مراتب احتیاط پشت هر گو سپند رس کرده سر میدا و ن چون
برین حال آگاه گشته فی الحال پوستی از گو سپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپا و ناگشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گو سپند آن بد جستم چون بیاوری بخت و خنا
جان بخش جان آفرین از چنان ورطه هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور نبود و چنین با ساس
بر آمدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مملوۃ عدم و و با
در عالم وجود و فرشتاد و مودی ساختم و در آن مکان محسوس و می آشنای تها و ن بودن از پرده
صواب خارج دانسته بسان باوره نور و گردیدم و از بیم دیو سیئه شبان و زیبک و تیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعه بعمه انات نبردم و در وادی هوناک که بوی از هیدند
واقع شده از استیلا می جوع نا امید می آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدین کوهی پاک
سکون در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرمایش خود
نظری گماشتم و فرشی از حصیر رغایت چید می بنظر درآمد از راه اشدرک کیفیتش و خاطر
تخالنجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

حلقه حلقه گاشته
انجا بجا نماند و بخت
مکلف جنسی
چشم از سنگ
انتقام کشید
از سنگ که بخت
بخت بر او افتاد
استیلا می جوع
طاف آبادی فرست
صواب خدایان
خواب کنندگان
و خواب ناکان
نهانخانه خاک
کسیا از در و گان
استیلا می جوع
انتهای و
در و گان

صورتش ایدون مو بر اندام هست میشود و مرا چون گنجشک ضعیف بدو گشت گرفته بیدار
از روی شکاف برداشته اندر انداخت و باز همان سنگش مسدود کرده چون سر سبز
استوار ساخت و خود بر فت در آن شکاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توف
استخوان نیم خوابیده و افتاده پرسیدم که حاجت گفتند ای برگشته بخت تو از ناچار پرسی که پیش
بتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن سیری که دیدی دیو بیست و نه خوار و زو شب و صبح را
بگرد و هر جا اجل گرفته و و چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و روزی دوسه کس را خام
بخاید و دوسه کس از آتش کباب کرده و خنجران تناول نماید و هم گاه گو سپند دارد که گاه
تنها گوشت آنها الکاف کند نفتم آن گو سپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر آتش
با و چراگاه برده و حین حمرت شام بیاید و در وقت سپیده صبح باز برگشته ای اسی اکنون
آن رسیده که راه زندگی مسدود کرده و رسته حیات منقطع شود و ناچار بکنار پلایا متر صد اجل
در حینیکه دیو قیرگون و بدارش جوان شیر گریه تنه اگر و مهر را در وشت و خنجر فلک بگردان
گرفته و در شکاف مغرب محوس ساخت شاگردش رسته را بیاورد و بدستور آتش و سنگ از دور
شکاف برداشته اندرون آمده بار همان نمط استوار کرده و شست و شوی چند از آن آسارهای فل
نموده و خواب و رسته قضا را در آن شب آن دیو بعین که آتش و آن ملعون بود و بدین شکاف
چون نیمه از شب سپری شد باین شاگرد فرافتم و نیمی پرورش حال نمودم و دیدم که با و در
تقی غفلت بر چشم جهان منیش بسته و ساقی خواب شراب به پیشی بساغ و ماغش ریخته و در
وقت از جمله غفلت انگاشته دست بحبل آلتین توکل که بزمین استظهار آوارگان وادی
افتقارست زوزه و آستین ابرو و ساعد نور دیده سخنانی که دیو بدان کباب است بیکار
بدانگونه و آتش تباب آوردم که رنگ شکر ن یافت پس نرم نرم باینش فرافتم و سر

نیمه از شب سپری شد
باین شاگرد فرافتم
و نیمی پرورش حال
نمودم و دیدم که
با و در
تقی غفلت بر چشم
جهان منیش بسته
و ساقی خواب شراب
به پیشی بساغ و
ماغش ریخته و در
وقت از جمله غفلت
انگاشته دست بحبل
آلتین توکل که
بزمین استظهار
آوارگان وادی
افتقارست زوزه
و آستین ابرو و
ساعد نور دیده
سخنانی که دیو
بدان کباب است
بیکار
بدانگونه و آتش
تباب آوردم که
رنگ شکر ن یافت
پس نرم نرم
باینش فرافتم و سر

بنجل باکمال حسن ترکیب نیست اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای سبز آریمن سفید
 و غایت لکشی و دلگشائی که از آنکه روح پرورش شام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافور
 و دیده دل منور میگشت بر شاخهای ^{سبز بند} زبرجدین گلهای پیچاده رنگ بسکه شگفته و خندان بودند
 کو اکب بر نیلگون پند سپهر نیرود و غنچهای نیم شکفت بسکه لو آساور سلاک شمالیل فیروزه رنگ
 متصل هم واقع بود و بغیا به تکلف تو گوئی چمن معطران خورده و بخنده قهقهه آمده و میانش
 مصفا تر تسنیم و صاف تر از جدول سیم ارباب یا صفت تصفیته باطن کوشیده و بر خلاف قاعده
 اصحاب حکمت و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاغل خاطر ذخیره اند و نظری
 نشاط گشت با اینمه صاحب است آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت
 هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فروس نشان و رعایت عشرت و شادمانی و بخت و
 کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از وقایع کرم و دلجوئی نامرعی نگذشت و بریدت طول
 هر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار میا ساخت و از آغاز تا انجام بجز ترجیع راج روح پرور ریحا
 و باوه نشاط انگیز ارغوانی و آسماع ناله نوا بخش ارغنون در سر گوشه چمن بیاسی سر و مید مجنون
 و تشیم کلاله غنچه بوی آن و فتر شایه آن نسیم بدن و تشیم غنچه و هن آن رشک فرما
 سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امر که باعث انتشار اسباب جمعیت
 و حضور و ماحی آثار مست و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر وزن یافت پس از انقضای مدت ^{در گذشته}
 آرزوی خانه و تناسی ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سرشته
 صبر کوشیدم فائده نیاورد و ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت
 برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زانو کوتاه بود و در نیاب استمداد همت از و
 کردم پری پس از تمهید بر سر هم پوزش برسم کریان بذل احسان نمود و شوق و یوزاد چون

غنچه از آنکه
 خورده و در آن
 تماشای گلها
 بدو آن غنچه
 که در آن
 در آن
 با صفا تر تسنیم
 نفسه آن تسلسل
 بعضی چنین
 که در وقت
 یکی که بجان
 چمنه و وقت
 تسلسل
 در آن
 با صلاح تسلسل
 از و
 یک
 یکی
 باشد
 یکی
 غیر
 که
 جمع
 و

بهاران بزم کرم
مین ملک دوداره
دشمن باری گشتگاه
اب سده تارود
بنال بزم دوازش
با گشتگاه
سده ای خاطر
پار پادشاه
سده سحر باش
دشمن بزم کرم
بزم دوازش
سده ای خاطر
پار پادشاه
سده سحر باش
دشمن بزم کرم
بزم دوازش
سده ای خاطر
پار پادشاه
سده سحر باش

عشیرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکر شمه جو نیز و عشوه جادوگیر
از چار سوشافته با هم طرح اقامت انداختند شهنو می
خوامان چون بندر کوکبا تدرک و بان تنگ شان شیرین شکر
ز غمره تیر و از بار و کمان سا همه باریک بین است انداز
روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد و کاخ و ماغم نموس حیل نبوخت مرغ حیرت در خاطر شایخ
آشیا نه گزیده صغیر بر دشت و جمعی دیگر چون طاووسان بال زرین کناده و اجنه نگارین با کرد
با هم پرور پر یافته و صفت اند و صفت کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکو بان زرین کلاه
و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال
چست تر از ناز و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم گرفت و گفت ای
خاکه نهاد اگر چه بار که این د جهان آفرین از مار اسنوم بد و جبهه تگوبین فآر ساخته است
باتو که از ناز و طبع حسن تخمیر یافته از جهت اصداد و اصول کار مناکحت و شان مزاجت
صورت بند و اما از آنجا که ولداری و تعظیم اشیاف از جمله واجبات است بانوس که
سرو و فک کرده نارسیت مراد بوانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده بلامرغیر و کلبه
مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود
بنخواه و بنیر رحمت اغیار از بوستان مراد و شیه ریاحین کامرانی در بند منکه آرزو مندرین
دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کمیش چنین افسانه نوازش شنیدم
منت بر جان و دل نهاده بسک بزخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او
آدم محل سکونت آن و لفریب باغی بود و دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون
صغیر بچ گشته و در وسط آن روضه روکش ارم چو تیره میر رسید چون کافور و علی چون

بقامت هر کی آزاد سرو می
بخوشبوی بسی خوشتر معتر
از تماشای آن روحانیان

و در بر سر و پایش نشا کردند از بسکه در آن خم نشاط گلفشانی شد خانه رشکهای کارگاه و فزونی
 و از فراوان لولونشاری گوهر بکار بختن حسرت آنچنینان محمود و بحر و کان گردید بنگام بارش
 جمله از غیر و پختند و از در حجره خاص تا بارگاه عام کنیزان گلگون ارقبای ناز باند ام حیات کردند و
 زلف عنبرین دام از بهر صید و لسان تاب اده و از مکر معنی باریک حسن و در مصرع جسته قیامت و
 بسان طاقوس و لسان بانه از آن کرشمه نار چون گلن بختن و شمع و دامن جلوه افروز حال گشتند

سخ آراسته و شندادزنگار	بشادی و دیدن دوازده کلاه	مغان می لعل بر داشته
بیامغان گردن افراشته	همه کارشان شونوی و دیکر	که افسانه گوئی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفر و خند	جز افسانه چیزی نیام و خند	فروشته گیسویشان در شکن
یکی پامی کوب و دگر دستین	شاه چون ماه در آنجمن انجم و بهار و صحن چمن خراشان خراشان	

بیاد از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بجلو نگاه ماه شش فته جهان را بر و نمانی ان
و نشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان جنش نصارت اند و ز نشاط چون مهر و
والا گوهر یک سر بر جلوس دولت نوش فرمودند پندشتی دوسر و ناز در یک چمن رسته و خوشیاد
بیانج جلوه افروز نوگشته تخت از وجودشان هزاران جلوه نو زیافته چون عرش بین اوج گیر
ر دید و کنیزان بسان انجم برگرد ماه بر جلوت تحت حلقه بستند شادمانی انان ضلوع کاشانه چون آب
از چشمه جوش میزد و طرب از ارکاش خانه چون مطر از منبع شرح میگرد شاه بیگت یداران جاد و کرام
لش متاع دل و دین در باخت خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حاصل و ارکانا کرش با نند
چست در برگرفت گی از حاضر آفتاب شکش نوسه بزروی ماه میزد و نگاه از تنی نظاره عبهر نیم
مستی خود فراموش میانخت گی از فعل نوشینش ریح زندگانی نوش می کرد و نگاه از بدن
پائینش بسته گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام چوئی از مهب تمینی یاد آورد

[illegible]

نشست که ششمه قضا نمودش بر دهن ماه آسمانی کشا و که از هر گوشه فغان زه رخاست چون
 چشم کشاکش را سر نه سا کرد و خانمان مرزوم مانند خانه فلک سیه گشته و عجب ازین شکستن بر فرش
 بیاری نهاد و چون دندان آید ازش را که طعنه بر او تو تر میزویی شک آگین شد از خشر آب
 بر روی گوهر شکست شد و چو گوشتی حریف چون تیغ بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریش غماز لبسته از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خالت عرق
 گشت و چون حلیه و جامی بر قامت جان پرورش رشت کرد و حور از لباس حن عور شده و پر
 از تمت جمال بگر و بدنه شانه هر چند پنهان از زبان قصیده التزام خود و شنای گیسویش بخواند از دفتر
 جالش جز سر موی نتوانست او اگر داند و آئینه چند آنکه در برابرش بنیکا استاده چشم از زویند
 از نظاره رخ مهر تابش بر نهیم بست از گشایش خنیا لی نیاست بدست آرد چون می نشستی
 پنداشتی خرمین گلست بر بند قرار گرفته و چون میرفتی دشتی سر و دست آفتاب بار آورده
 فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن
 گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع مبرخش چون پروانه میسخت و نغمه در مپوش
 بسان دیوانه از راه رشت خارج میرفت با ده بشوق لبش در ساغ جوش میزد و چنان

حالتش در کنایه خروش میزد و شوی مشک با زلف او جگر حور	گل زریحان باغ او خاری
قد بر افراخته چو سرو باغ	روی افروخته چو شمع و چراغ
ناز نسیم در رخساره دیده او	زهره دل ز مشت می برده
	شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجاب مغرب فرو رفت با انواع نورانی رخ ماه بر زمردین سر سبز
 جاوید گرفت تخت صبح پای میناساق و در حجه اقبال نصیر و زبختی زدند و آن پری نژاد را مانند
 بر سر بر سر جلوه افروز نماز گردانیدند و خرمین خرمین گل بر سر و برش ریختند و دامن این لعل

نشست که ششمه قضا نمودش
 چشم کشاکش را سر نه سا کرد
 بیاری نهاد و چون دندان
 بر روی گوهر شکست شد
 ماه فریش غماز لبسته
 گشت و چون حلیه و جامی
 از تمت جمال بگر و بدنه
 جالش جز سر موی نتوانست
 از نظاره رخ مهر تابش
 پنداشتی خرمین گلست
 فلک درین آرزو دیوانه
 گشت که ریاحین را زیر
 بسان دیوانه از راه رشت
 حالتش در کنایه خروش
 قد بر افراخته چو سرو
 ناز نسیم در رخساره
 چون عروس جهان افروز
 جاوید گرفت تخت صبح
 بر سر بر سر جلوه افروز
 بر سر و برش ریختند
 دامن این لعل

عندليب فاخته به نعمات و لاويز و گنبد نيگون غفل نو انداخته بشهر لعبت باز موسوم
لعنان رنگارنگی تن سپهر از بر تاشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تبشاهی فلکشت سوادینو سوادش که محسود جنات خلعت بخرچ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بقضای رسم سمره عالم کون و فساد ازین لعبت سر
ست بنای رخت تپی بجان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعتاب و بیچکنی و بیگما
پدر و این منزل لاهو امو دوحیت فرموده که هر صبح زود پیش بگمان چون نیر جاناتان
مطلع باطلوع نماید گریه در یوزخج بی سرفتن باشد پای سر شهر یاری را بجای سالیوش بر
کری رساند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قمرانش تفویض نماید و او همیشه در برج
شهر یاری مستور و دلیست در درج خسروی متنزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور انبیا
بجایت حجاب نتواند دید و سر و لاد در برابر قاست و در بابش از قید بندگی اصلا ستر نتواند
بدر نیز در آرزو پای پوش چندان بکاست که بهال شد و سون بخورد و فکرشانی ننبدش چنان
بحیرت افتاد که لال گشت عجمت از دلش چون خیال از دیده مرآت می سر سرون نیار
و حیا در شیشه خانه شمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته طن دارد و فرمان داده که نشین
عمر کسی را که بیادری نخت و مددکاری طالع بر تخت جهان بانی نشیند بشعرخ آناه آمان نکونی
منور سازند اما در حرم خاص شهر یاری و شکوی شکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
و دست طمع از زمین ناموش و اوندگار زمین فرمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت لاج را
اقبال شده و ظلمت مسکنت چمنه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای انست که انشا
بید بلری و چون پیکر تصویر بی لطف و سخن نشینی سر از حیب تفکر و تحیر سرون آرد و بشاید
دولت خدا و او چون حجاب چشم امید کشا و ده از تمتعات گیتی نصیبی کامل برادرش

ترتیب نایب سبز و درخشان تاک چون می بخم اندر جوش رخسان بسان بستان از شاخ شلیل
 هدیگر هم آغوش شجاعت کبک و در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان و تیره

<p>شما گل اشجارش میوید اقموی میوهایش چو میوهای بهشت کله بر کله میوه سار شاخ کرده بر خاک سجده پیوندی کرده یا قوت سرخ و زرد و فراخ عقد عنباب در کمر بند دیده و حکم خود سپیده و سیاه جان انداخته به قلعه آب شوشه ز رخساره بر کف دست شاخ ز گس به توتیا سون بر قرنفل کشاده عطسه تیر گاه کافور گاه مشک افشان رایتی بر کشید سرخ و سپید</p>	<p>خاکش از بوی خوش عبیر سرشت چون بساط بهشت سبز و فراخ میوه دارانش از بر و مندی رنگ شفق لاله از شمال شاخ شکر امر و دور شکر خند تاک انگور کج نهاده کلاه چشم نیلوفر از شکبه خواب سوسن از بهر تاج ز گس مست برگ نرین بگوهر آمودن سنبل از ناهامی مشک امین مشک سدا ز درخت عود می شان ارغوان و سمن برابر بید عزیز از مشا هده چنین حال غریب</p>
---	--

از بهوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده و
 توجه بسوی شهر نهاد چون بدر و از ده رسید و دید هر دو مصرع و درگاه مکلل بجوای هر شمشیر
 خاک و سنگش همه مشک اذفر و حقیق مینی تو گونی دامن دامن نشسته و پیرن ریخته و
 چمن چمن نسیرن و نستر افشاندن چون از در درآمده رسته بازاری دید بهر و وطر

نایب سبز و درخشان تاک چون می بخم اندر جوش رخسان بسان بستان از شاخ شلیل
 هدیگر هم آغوش شجاعت کبک و در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان و تیره
 شما گل اشجارش میوید اقموی
 میوهایش چو میوهای بهشت
 کله بر کله میوه سار شاخ
 کرده بر خاک سجده پیوندی
 کرده یا قوت سرخ و زرد و فراخ
 عقد عنباب در کمر بند
 دیده و حکم خود سپیده و سیاه
 جان انداخته به قلعه آب
 شوشه ز رخساره بر کف دست
 شاخ ز گس به توتیا سون
 بر قرنفل کشاده عطسه تیر
 گاه کافور گاه مشک افشان
 رایتی بر کشید سرخ و سپید
 خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
 چون بساط بهشت سبز و فراخ
 میوه دارانش از بر و مندی
 رنگ شفق لاله از شمال شاخ
 شکر امر و دور شکر خند
 تاک انگور کج نهاده کلاه
 چشم نیلوفر از شکبه خواب
 سوسن از بهر تاج ز گس مست
 برگ نرین بگوهر آمودن
 سنبل از ناهامی مشک امین
 مشک سدا ز درخت عود می شان
 ارغوان و سمن برابر بید
 عزیز از مشا هده چنین حال غریب
 از بهوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده و
 توجه بسوی شهر نهاد چون بدر و از ده رسید و دید هر دو مصرع و درگاه مکلل بجوای هر شمشیر
 خاک و سنگش همه مشک اذفر و حقیق مینی تو گونی دامن دامن نشسته و پیرن ریخته و
 چمن چمن نسیرن و نستر افشاندن چون از در درآمده رسته بازاری دید بهر و وطر

[illegible]

علی الدوام مباشر مژگنی بوده پس از انقضای مدت تمامه بی بساطی غیری می بود
 و بجهت اطفای ناله عطش آب میل نمود و قضا را در هنگام شتغال تخرج آب شد و شمشیر
 از میان گنجینه در بند بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدش نابالغ
 کوتاه ماند از تمنی ملالی و رعایت افراط خاطرش راه یافت و از فرط تحسیر گوشه سحر
 افتاد و زریده از طریان اینحال خالی تمام و رنجان کاخ دماش پدید آمد و بیکبار از طریق
 جوان انحراف نموده تجدید آواره دشت بلا و بیگانه گوی عافیت شد و در صبح ابرو تو گاه
 آغاز نهاد پس از ویریکه چند شبانه روز بسر آمده بود و بر کبشتی افتاد و کشا و زری را دید و پیش
 لب لب جام می نهاد و زری به پیش آستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز میل نموا
 و بهقان و رزل با بهتر از آمد و محبوبانه بسویش رفته از عمر عدم سوابق معرفت و در شست
 و تر صد آن شد که کشا و زری بعد طریقه کلام آیین شفقت مرعی داشته شیوه کرم و ولایت مبر
 گرداند کشا و زری گاهی از راه کرم و احسان برویش کرده پش و شش حال نمود و عزیز سر گذ
 خود باز گرفت و بر اراده خاطر اطلاع داد و بهقان گفت ای جوان زریا منظر آنچه خیال فاسد
 و اندیشه باطلست هرزه و راه هلاک خود میروی و فتح چنین عنایت محال کن زیرا که
 این اراده از خیر قوه فعل رسیدن بسعی چون تویی اند دایره امکان خارج است اگر آخر
 در صد و مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جا و جبهت من نه تا از شکمش روزگار
 عزیز و صیت او را پذیرا گشته بطل عطش و آرمده از پنج گاه پوی بیجا صل بر آسود و آفا
 و زان مرز هر روز از پیش تنفس صبح متصل نشو و نوا بر مهر و خانی در بهو اتق بسته بتدبیر
 بروختی که در کنار گشت و قبح بود و نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و شتا
 نور بگردار شجره طور از ان و خان لمعان می گشت و دوشی چون دید میضا بتابش که

و قنبرت شاید که در زمان معمود مشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید نختی بدنبال من بشتاب ترا
 براده مقصود و شمعون شوم عزیز نهی و زریه انبسام غنچه امید داشته در فراخانی آرام و سکو
 قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نور و شد چون پس از
 بنزدی مسافت پای دختی در رسیده می استقامت و زریه سستی معین بفرز فرموده گفت
 اگر در راه طلب صافی از عدم زاد و راه دلالتک باش و تا نابی در مفاصل و توانی در تن
 بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جاده مقصود و غلط کنی و بجنط آن سمت دولت حاضر باش
 و شمشیر علاج بنیام خار که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت و چنینکه از افراط و
 غلبه بفصل و اعتدال پدید آمده از حرکت باز دار و طبیعت را مائل بآرام گردانند باید که آن
 شمشیر از نیام بیرون کشیده و پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت در آئی بدو
 باز در نیام کنی این برگشت و از پیش نظر ناپید گشت عزیزان محل بمجوبی که از شکیافته نهاد
 جوان مامور شده بود قدم بسلوک ترو و سپرده حتی الامکان در برابر از مرتب اه نوری توانی
 اجتناب و بتقدیم رسانید و اضحویت تشیب و فراز گزند خار و اصل امتثال گشته بکمال انفراد
 و تشیط تحمل حرمتی گشت تا آنکه شمشیر جانگرد افتاب قطع مسافت گیتی کرده با فنی معجز
 بمنزل گزید عزیز نیز از بارگی ترو و فرو آمده در صحرا خست اقامت انداخت و بمقتضای
 وصیت جوان شمشیر علاج از نیام کشیده و پیش نهاد و بجز در این عمل شهری عظیم که یک خیال
 از سر ستادش در پس کوچه عزیزان می ماند در عرصه آن و شست مردم خوار پدید اگر گردید
 عزیز بر وضعی که محل نزول اصحاب غربت بود و فرافت و مکانی از بهر بیعت اختیار کرده
 رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
 و هنگام بانگ خروش شمشیر بنیام در کرده بدستور و و شیش با و یه نور و شد القصه بهرین

سخت بافتنی
 بهنر اسلحه
 بمن مانت
 علی بن محمد
 در آن میل
 اندام معنی آن
 و کار از دست
 اصول بایز
 نیا و بیانی
 دهانه
 صفت شمشیر
 خنجر کار
 و صفت
 قاصد
 سبب از دست
 شمشیر
 نوید
 در شمشیر
 از دست

چاره کار خود از آن مختصر نش است دعای همت نمود و جوان گفت ای ماتم زده عقل و ای
 رسوا شده دانش هیچ حقیقت که بخود روا داشته و مجنون استماع حکایتی زبان مردی مجنون ملنگ
 خوضی در کتب سخن رود بافتاشی لوازم خطاطی پیرداخته آید آواره و شست محن گشته هزاره باو
 پیوون نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاخیل است هلاکیت راه مصلحت
 پیش گیر غریز گفت ای جوانمردا که این که از خانمان جدا افتاده ام و پراده بارفتنی بپوشیدم
 همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب امان یافته باز از میان راه برگردم خدا را بر نمی بینی همتی گما
 و تا ترا دوست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز من نمی بینی اگر همه عمر مرا تب
 خوض بقدر سدا بجز عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شمر بعت باز که بر
 سطح زمین و خطه خاک جدلا صورت تمدن ندارد و بدست یاری من چگونه بدان فائز توانی
 اگر چه تیشه بر پای خود زدی اما پسند که جبر حقش باشد و منجر گردد و درین و شست خوزیر تا عالم
 هستیست از پائیده شتاب کن که خود را بمنزل نجات آگنی غریز گفت ای جوان نصیحت گو
 میدانی که جواسر آید انصاح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
 بر لبتر خار و خار اهلوزنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد و عیت
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یاتن رسد بجانان یا جان زتن بر آید
 خدا را درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و پسند که با این همه نور مهر که از ناصیه مهر تاب تو
 میتابد چون من مقصودی خفاش دار و در کوی ناکامی بر تیره خاک نویسد مرا غه پیری یا
 گرد و آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت و مزاج حال غریز
 مافوق عقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیار شد و
 ای بیدل معصم بعروة الوثقی ای صطبار بوده مترصد رحمت آبی باش از آنجا که کار را و گردو

چون سخن خود را
 طبع انشای کلام
 عطا کردن
 خیانت فتح خای
 مجرب و صده و ده
 نفعانی سخن دیوانگی
 طبع انشای
 اگر چه شود نشود
 شدن و شمر
 بود باش کردن و
 انشای شمر نشود
 ۱۲ شمر نشود
 زخم گشته که مندل
 نشود و ۱۲
 از پائیده شتاب
 عابر نشود ۱۲
 ۱۲ ای قدری
 زنی نازد ۱۲

بدنبال داشته باشد ستواری گشتم و بخت خود را خواندم آن شخص بی احراز مرتبه
 و از ازل و از تمجید بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چکسی و درین دشت مالامال بپای
 چیکینی بمانا و یوی یاغولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرایای یکسبی بنمناخته
 بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق و رگاو گر بهست و دندان زیر و بالا هم
 پیوست و چون قالب بجان از حق حرکت معراشدم از سکوت من خنجر بر دستم گشت
 و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و کمال شدت نیست زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی
 و گرنه بصیرت خون آشام بار سر از دوش تو بردم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
 پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر گیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غداران بنگاه
 خویش جدا افتاد و آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره نجای
 امید برون نتوانم خدا را بر آوار گے من بخشای و بر یکسیم رحم فرما چون جوانمردان
 پیام رسد وستم بگیر و خضر وار دلیل راه شو تا بر فیتان خود باز رسم و دیگر بابل و دیار
 خویش پیوندم شهر مردمی کن تو از برای خدا راه گم کرده ام بنی
 جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاحتمال من آگهی یافت سحاب سختش که در تراکم بود
 روبرو افتاد و عرق عطفش بحرکت آمده و گفت دل را از انقسام هول گردان که
 حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از در طه هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
 شهر سیت بغایت دلگشا و اوش چون ریاض جنت سرایه نگه ساری و ساکنانش بسا
 سکنه فردوس آماده و دلفری و دلدار و در هر برز نش انواع نعمت میا و خانهایش
 چون خلوت آینه محض صفای از رنگت مانی از تصور نگار غش نشخه و کارگاه فروردین
 از سواد بهار غش نمونه نقوشی

بسیار از آن
 دگرهای هندو سکون
 قتلخانه فغانی در آن گلی
 آثار و زنده و زکار بالا
 گزشت است به
 هم نمونی منزل و سکون
 سکه غدا از زمین
 ملا سکون مایه بود
 سکه ای در چشم از دست
 صفت از سبک
 و درین شش شدن
 صفت از سبک
 مایه ملکات بنیادی
 از سبک کار
 ای باشکوه از نور
 صفت از سبک
 صفت از سبک
 صفت از سبک
 صفت از سبک

مستحق شده همیشه پیرامنش

نظم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از نیمه‌ری آنها چون سیر بخود
 لرزید از خرابی بنیان هستی رفقای خویش از گفت شاه بانوان بجز و تنماع این عقیده ناگوار
 چون زلف خود بر آشفست و خنوبر بر غلبه داشته فرمان داد تا سرن سپاه و دلاوران بارگاه
 تعیین کرد و آن شقاوت پیشمار ایدست آورده و چندی در جرگه‌ساری خویش نشان زد پس
 از فوق مرارت عتاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال اجتنابی که سزاوار معاصی نشناخت
 جز آن مدبران تواند بود و یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفلین و اهل خسته
 بتدریج چشمه حیات هر سه را بنجاک فنا بیند و ایند صنوبر با شوم پایه اورنگ جهانباری مستغنی
 معروض داشت ای ملکه بهشت کشور اگر چه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت تصنا توان تو
 بجز نقیادگری نیست اما نخست تحمیل و ثبوت بر کیفیت و کمیت کنون خاطر آنها و
 موجب ایراد و باغ خاصه و از کتاب بخون بگینا همی چند بیسانقه محالیه شرط عقل است
 زیرا که با وجود مراتب احتیاط و انصرام لازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک
 محرومه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حرمت نشسته طرقت مدخل را بر وارد و صا و مسدود
 دارند و قطع نظر ازین چوستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصیست
 تنگبار که مشرودین از مرعده احساس جاوه در تیه پلاک افتاده جز آنکه از استیلا
 عطشان تهنای آب بسوی لغات سرب تاخه از طریان نقد هستی بر محاک فغانند
 چاره نیست بی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بیاسی تحت خسرویی و ناکرست نزل
 بباغ خاص خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود و یگانه جهان صوابدید و وزیر مستحسن
 دانسته یکی را بر رسم رسالت فرستاده پیر خویش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را باران
 گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد و المی ولایت سرانیه است پیوسته تخم

امایری بالانوع
 و در آنوقت متخو
 جتیمه ای است
 چنانکه باغ پر کرم
 جتیمه ای است
 اسلحه و بران
 بکرم و در وقت
 عطف بر نشان
 اسلحه و در وقت
 دانی و نگر
 شش بر سبیل
 همه زعفران
 روشن شده
 محو سبیل
 کجا چو شمشیر
 شش و شش
 جتیمه ای است
 شش و شش
 شش و شش
 شش و شش

با این همه ولع و غریب و ولستانی از کدام مرز تو می و پذیر بدستور راه شناسان مقام او بهیچ وجه
 داشت که مولد و موطن این سرسیمه کوی افتخار خطه ندرت آئین گویا رست که ساحت
 چهار جبهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند از معدن و منبع غنا خوانند از آنجا
 که صیانت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بایستد آستان بزرگ
 این درگاه دولت مسافت در اینچون میدان آرز قطع نموده و هزاران عقاب رخ و عنا
 بریده بشرق تقبیل سده اقبال اتیاز ابد جلال گردم بعد الحمد و المنة که بر آرزوی دل
 کامران شدم و منتهای سعادت و فایز شوم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور ^{معیظ} بدستور
 بوده و رفته روزی یبارگاه شهر یاری شرف یاریافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت
 وقتی صنوبر در سرخوشی باوه از نعمه جاود و نوایش مرهون طرب گشته و بخشایش آمد و دست
 از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد و پذیرد و برین هنگام که در اجا
 باز بود و از کمین که ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور و الا التماسی است اگر خدمت
 رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور ^{معیظ} اشاره
 قبول یافت و پذیرد و زود عرض استاده گفت میخواستم که باعث انقراض ملکه آفاق یعنی
 یگانه جهان از مصاحبت مرو و موجب تبعیضش از زمرة رجال برین آشکار کنی که هست
 صنوبر گفت ای و پذیرد یسار دولت و پناه و مواو و تمتعات گیتی اگر خواهی چند آنکه تنهای
 دل و آرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار بر تو از زانی کنم اما در غیاب قدم بر بساط
 جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف نالا لایطاق معذور و از پیشاید و پذیرد
 گفت ای کوکب سپهر سعادت کو که قدرت آفرین گنبد دنیا با چون منی عنایت غریب را
 بر وطن عزیز ناگذاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام و ریغ یک ^{چشمه}

با حصار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عجب ویت گردن بانقیاد حکم نداد هر دو مطر تیر
 جاود آهنگ ابله و حلال آراسته در محفل میوزیب خسروی حاضر ساختن رخ فال که گشت
 جنابش اتوتیای دیده دل میداشت نویسی را که از سر زلفش میرسید و سیله ایتام غنچه
 می انکاشت چون بدستاری کوکب بختیاری بخت ارجنبه واسطه حجاب دیده آرزو مند
 بتماشای جمال جهان آرایش منور گردنقد هوش نشان کرده بی خود را فراموش ساخت
 دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض تیر تابش دوخته بورطه حیرت و افتاد
 یگانه جهان از نیمه تغییر فاش که در حاش راه یافت متعرب نموده تمیید پرورش کرد و با
 طربان تحیر باز پرسید رخ فال چون از کلام حیات بخش آن میخاموشی حلاوت خطا
 بدلق جان گوارا یافت از خضیف و هولت با وج افاقت تصاعد کرده دانای قبح
 نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عند تقصیر بخوابت و گفت از آنجا که هیچ بزرگ
 بدین شان عظمت و جلال و بیخ صاحب کلامی چنین فخر و جلال دیده این
 زده مثال از بد و فطرت خویش تا حال مشاهده نموده بود و لاجرم حیرت از جبار بود و کما
 تحیه باعث انسلاخ عقل گشته بدرجه پیشوایی فائز گردانید اگر این تقصیر عظمی بدین
 شهر یاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از
 فراغ شرف مکالمه بنزدی مضرب برگ ربان زده زمره چند بکار داشت که ناهید
 در محفل سپهر رقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین رسد چون غنچه از پوست
 بیرون آمده بعضی بر عورت زربش بانند نیز از ناله زار بر داشتند و جمعی چون طائران
 تصویر بر جاسه خود لال مانند گیکانه همچنان چند آنکه در حوصله بیسان نه گنجد
 طرب گین گشته زبان تحسین بر کشاد و سبلی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرموده گفت

چنگلی صبر از دست داده و خونت که طار آساید و از آید و یک شکر خود را بدیاری جان برسان
حقیقت بقینا می صحبت و سپردن دیگران راه ترو دوازده داشته ستی چند رخت نماند و کمال است
و لطافت بسیار ساخت و چون هر دو در علم موسیقی بهم رفتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
ترود کرده بودند این فن را وسیله بار و رنجمن سامی باز دانسته اسباب نفات و آلات
در شکری فراهم آورده تجدید تحمل زحمت جاوه نو روی گشتند و بوقت راحته تسلیم و زاد توکل
قدم ترود و در انجمن سلوک پرتعجب مسالک خطر آگین نهاد و عنایت سبحانی و اعانت پروردگار
را هر منزل مقصود خویش گردانید ندیس از نیکی اوقات راز از عمر کوتاه و در راه سفر سپرند و سکا
در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجول چوستان برپول رسیده با اصل سمت و کریم
پای در راه بیابان جانشان نهادند و دهن عافیت از چنگاک با کرده و بفرستکار بلار و بود
غایت پاکی قطره زن وادی تنی گشته در زمانیکه تیر جوانان بست لرزش فتن پایور خخته
فراسیدند و از شدت گرما بد و تظلال کرده ست جامه تسرحت نمهند اتفاقاً بران درخت
سیمبری آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچکان او نبوده بالا میرفت فرخ فال درمان بان انساندار
مار را تبع ابدار گذرانید و تنها آنرا در پاک درخت توده کرده مار محرم طیان نوم سه بالین آرام نهاد
و جعفر نیز بسکه غسل ترود و غسلش را دریافته بود و خواب افت تا آنکه سمیغ زرین آنچه خوشید
بناف مغرب در شد رخ که بصورت تحصیل قوت فرزندان رفتم بود میداد و از روشنائی رخ کو
نو که گوگانون بیاورد و یکبار نظرش بران خفاگان افتاد و خصوصیه با فکر گرفته بداعیه ملک آنها
جناح پر کشاد چه باز آمده اش قوت یافته صورت واقع باز نمودند و از حشان فرخ فال
داستانی رانده طب البشاش شکر و سپاس گشتند همیغ از اراده تا صواب خود قرین ترا
شده بالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فرادان پوشش نمود و فلک

عصیان مبر را بد پس از انکشاف حال سلطان غرق انفعال بر چنین آورد و فرخ
به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه
طبیعت انسانی و سهو است بشیریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازم و این دختر را که
گوهر خجسته و جهان بینی است پرستاری خویش بنوازی فرخ حال گفت ای شهنشاه
والا چاه چون نقشند قضا و کارگاه و شیت به لوح چنینم چنین نقش بست باشد از ملازمان جناب
در بیابان بجز شکایت بدون عذاب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را بخوابد که بفرزند
درگاه عزیز گرداند با و عنایت است که اصلا در حوصله تو فتح نگذری لیکن باعث حرمان این
سعادت غیر مترصد آنست که طلبی دشوار و همی صعب از دربار پیش نهاد هست این
جان شایسته امید که این هیچ وجود را برودترین هنگام مرخص فرماید که سرگترین غنا
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد با و شاه در رخصت او متهمان گشته گفت خوش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور حال خویش شایسته
دل مشتاق را مشور بسیار حتی تا آنچنانکه کسوت خاطر ناپوست در نهایت تربیت بدل
توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدست که پدر و مفارقت خویش دل ویدار با
لاکه کرد و از بلای و غم غرق و غم غرق از اقبال آن گریزی نیست خدایم همراه با و لیکن حال
نباید که جناب دولت ما را خانه باز خود و انست از سلوک ارباب رسل و سائلان و اطلاع بر احوال
سعادت اقبال خویش یاز آشتی و اگر همی که کوثر خاطر باشد در باب امر انجام آن از اولیای دولت
خدا طر استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب اعانت و پیاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فالج
توجه والا ای حضرت خلیفه الرحمنی نسبت بخود پدر چه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل

به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر رعایت بنشاند و بغایت مؤثر
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازم
طبیعت انسانی و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازم و این دختر را که
گوهر خرافت و جهانبانی است پرستاری خویش بنوازمی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والا جاه چون نشیند قضا و رکار کاوشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جنابجا
و ریباب لبز نشکایت بدون عذاب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را بخوابد که بفرز
ورگاه عزیز گرداند باو عنایت است که اصلا در حوصله توقع نگذری لیکن باعث حرمان این
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی و شوارومی صحت از دیرپا پیش نهاد بهت این
جان نثار شده مید که این هیچ وجود را برودترین هنگام مرخص فرماید که سرگ ترین عنا
ور حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد یا شاه در خصمت او متهمان گشته گفت خوش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شیشه
دل مشتاق را شور میساختی تا آنچنانکه کنون خاطر ناپوست در نهایت تربیت بدل
توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدوست که پدر و مفارقت خویش دل ویدار با
لاکه کردار مبتلائی داغ اندوه و غم غمی از اقبال آن گریزی نیست خدا را بهر حال
ناید که جناب ولایت مارا خانه باز خود و اشتیاق سلوک ابراهیم رسل و سائل و اطلاع بر احوال
سعادت اقبال خویش یار آشتی و اگر میم کرد و خاطر باشد در باب امر خجسته آن از اولیای دوست
خلد طراستحانت کنی تا با حسن وجه مراتب اعانت و پیاموری بتقدیر رسانیده آید فرخ فال
توجه والا ای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود پدر چه اتم یافت قصه آواره کی خوش و دل

چشم پوشی و اغراض باعث هلاک خود داشته بدلتاشی نزد ناظر رفته بر بنیادهای پیرامون
 داند ناظر در اول حال قول کنیز از تصدیق نگروه وقوع چنین امر عاقبت زخای از او بگریه
 و نیست پس بنا بر غایق آنها بر سبیل جناب بخت و دختر آمده و دید که آتش فتنه بالا گرفته
 و در خرمن ناموس برق بلای زده بکیا از هوش تنی شده ناله قهرش بیا و غیرت بهشت حال آنکه
 بی آنکه تاملی بجا بر در فسخ خال را بجدالت هر چه تمامتر از فرزندش خواب برداشته فی الفور
 دست بگردن بست فسخ خال که از خواب نوشین برخاسته کیمیا مرارت سكرات مذاق جان
 یافت سخت بلیه حیرت فرو رفت بیخائلمه ریب خود را آماده سفر آهنگان دانسته گفت بجان این
 گاه باشد که کنونی و بال جان باشد و حسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
 مقصود این شور شکسته خراب بنیاد را پدید رود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضی
 جل تسلیم نمایم چاره نیست در آشنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار چرخه بلای دیدار
 ناک بر زد که ای ناظر بی بصیرت جوان برادر دینی نیست که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی
 ناظره اش بشکند ناظر سخن دختر را به محل استخفاف فرو داد آورده از روی غضب گفت
 ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس پدر بجاگ خواری اینپاشی و در دوشیزگی خاکستر عصیان
 بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صد شفاعت این نابکار مستوجب واریجوده از کجا
 شوخی بینایی و ندانی که از مرگ تنوفی بیش نیست دختر را از عمر انحراف ناظر از جاوده آوازه
 ناله غضب باشتعال آمد و چون بجای نرسید ناچار اشک زویده باریده رخسار گلگون
 مانند برگ گل از شبنم قطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن
 از و عا کرده گفت شما با بقای عمر تو ما فوق اندازه فکریت مهندسان و قیقه رس با عواجب
 امری بغایت منکر و تحریم و ولت سلطانی بوقوع آمده که از معائنات آن با و ده هوش از رایع و باغ

ع
 ناظر و بنی گمان
 در جان و از خوار
 و غیره
 اکسیر
 جیب
 باشد
 خال
 مرارت
 است
 و نسیمی
 ناظره
 گفت
 عصیان
 از کجا
 شوخی
 بینایی
 و ندانی
 که از مرگ
 تنوفی
 بیش نیست
 دختر را
 از عمر
 انحراف
 ناظر از
 جاوده
 آوازه
 ناله
 غضب
 باشتعال
 آمد و چون
 بجای
 نرسید
 ناچار
 اشک
 زویده
 باریده
 رخسار
 گلگون
 مانند
 برگ
 گل
 از شبنم
 قطرات
 اشک
 گلگون
 تر ساخت
 ناظر نزد
 پادشاه
 آمده
 آغاز
 سخن
 از و عا
 کرده
 گفت
 شما با
 بقای
 عمر تو
 ما فوق
 اندازه
 فکریت
 مهندسان
 و قیقه
 رس با
 عواجب
 امری
 بغایت
 منکر و
 تحریم و
 ولت
 سلطانی
 بوقوع
 آمده که
 از معائنات
 آن با و ده
 هوش از
 رایع و باغ

شاهزاده چون از مهم وزوان پر دخت پری پیکر را که سرخوش باوۀ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سر دشت شیرین و بهمان را بجزر ملاحظه اینحال لرزه بر اندام
افتاد و رنگ بر شوکت شاهزاده چون او را از بس میناکی بیگانه هوش وید بدجویی و توشه
پرخاشه بر کیفیت وقع اطلاع داد و گفت بخواب غریزین غم مخور و در چارسوی اندوه بسراپی
سپوی که هر آنکه غمخوار توام و سلامت باز بشکوی تو رسام این را بگفت و گوین آسان
خسیر شیرین لبا را با تخت بسیر داشته بجهت تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از دستا خود
کندی تافته سرش بپای تخت محکم بست نخست بگردار غازیان و آری از فرار قلعه بر شده
انگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بجلوت خاصش بنشاند و خسته مرآت بشکر و سپاس
بتقدیم رسانیده موبوبسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چنین پیرای باغ فتوت و
رونق سخنش بهنگامه مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پید است که از بد و ایجاد آفرینش در حق هیچ یک بطور زرسیده باشد ندانم که حق چیست
از دمه خود چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت با خر رسام خدا را از حال خود
خبر بده که بدین بزرگی و گرمی صاحب سر یکدم اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شسته
از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نکاشته التماس رخصت نمود و دختر گفت مصرع
اے جان و دلم فدای خاک قدمت اگر چه در خور این احسان خدمتی از من
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم که اگر همی و طلبه پیش نهاد خاطر عاظم باشد
از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجاش آن سعی جمیل بتقدیم رسام
فرخ فال گفت ای خاتون خلوت مگر عصمت اگر چه مهمی اہم و مطلبی اخلاص و پرست
اما سر انجام آن بتوجہ بانوی جهان صورت نہ بند و چون تشبث و اعتصام

علاحدی این کتاب
مخاطبت چینی
وین و چینی
مطالعہ کو کتب
فرماندہ حاشی
اسلامی
قلعه مشرق
مطالعہ فتوت
دینی اوت
ای جوان روی
مطالعہ عالم
مطالعہ و شش
مطالعہ اخلاص
دانش پر مساد
مطالعہ بانوی
اسلامی
مطالعہ

بنایت تمیز شده با خود گفت که دختر پادشاه و حسن حصین شهریار بی پایوی است حرمت بیچاره را
نمانیزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند و ندان چگونه برو دست
انقص پس از انقضای ساعتی چند هشت تن نمودند و دختر را و حالیکه از غیابان نوم بر خرابی
حال خود و قوفی نداشت با تحت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سرسجده نهادند
فرخ فال چون از پس بت نظر بر حال آن صنم انداخت بکیار در رنج حیرت فرو رفت و شن
انچنان پری رخ خورشید و دیدار بچشم و خیانت ستم سرگ داشته درباره استخلاص او توجه
گماشتن بر دست همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده با و از خیرین گفت که نذر شاید
قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته شمول تو جهات شکل کشا
ما بوده پیغم پختو حات فیضی کامیاب خواهند بود و آن سنگد لان صوت بت انگاشته و عقیقه
افزودند و رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجد و مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که فسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت باچنان
حکم بقا و میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیقت و ارادت متصف باشد تعیین کنند
تا سرختر از فرزندش برداشته بر پای مانده آنانی انور قدم بر جاوه انقاد سپرده یکی را
سرانجام مهم سرختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت به چاکلی برق بر جنبه تیغ خارگاه
سز آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت و ندان دیگر بوقوع درنگانید
بر قیاس کار باعث طمع او بر روزی و نطن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب هالت در پشته
بر تقدیر و قوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند و در زمانی نیز بی پایوی دزد و اول نشسته ساغر
هلاک از چشمه فولاد نوش کرد و سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مره بعد اخیری بر خاک عدم
غنودند و صحن تیجانه از خون بخت آن سیه گلیان چون بزم بهار رنگین شد

مرقات را پیش آن مستعد آفات عمر گذارد و چید قضا را هم در مرتبه نخست چیش بر شبیه شتر
 و دوشیزه افتاد و کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معبر از گردن گذاشته شیوه ناز و تغافل از
 جنبش پیدا فائین پذیر و غرور از چشم نیم مستش هویدا همچو نگاه تلخ به مهرش در دل بنید
 طره مسلسلش کند گردن جان گشت خسرو خزان به شین عشق کشور و جوش بخنود و جون سپر
 و خرد و محال شنباس از کاخ و باغ آورده بهر بیت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمساع جاه و
 جلال خسروی رسانیدند بادشاه از نزعی سخت اندوگهین شده نزد سپهر بد و باعث تغییر حال
 نمود و شاهزاده اصلاً بخواه بطلب گشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنونان
 روی تو به بهت محراب آورد بادشاه چون نیک سپردش نمود و کنیز بکرم ضرورت کیفیت دیدن
 بشیبه و شیشه شدن بر جالش محروم نمود و بادشاه این مقدمه را با وزیرای اصحاب رای
 حکمای والا خرد و در میان نهاده چساره کار سپهر طلب نمود و چند آنکه خردمندان بالغ عیار
 میدان بجایه گلگون می تا خنند او بجای نبردند و بتو را دیپای عقل مدبران کامل تدبیر دیرین
 از غایت عجز چون خرد و وصل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
 تغییر یافتن صورت امکان ندارد و دست از شاهزاده با نه داشته او را مطلق العنان ساخت
 شاهزاده چون از محوطه حرمت مویکلان بدر افتاد عشق جهان سوز عالم کشاکش را نام انقیارش
 و قبحه اقتدار خود داشت کشان کشان گیتی از جبات عالم بروی آنکه شناسایی راه مقصود
 بشود سر بصیر او و جعفر نام سپهر زیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافت
 چنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوار گے او و قوف یافت رعایت طریق فیه
 که درین زمانه حکم عطا و ارد کرده بر جناح استعجال خود را بد و رسانید و در طریق مطاعب و
 مصاعب جهان گردیده بکبریت غریت و عورت به کسی ایستاد گشت و تباری ایام در میان

۲۸۳۴
پنج گویهرش از امتزاج چار آتش بر سبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت
واقبال بود شخص کرده معروض کنان پای سر جهانانی داشتند که این مولود هایلون
ولایت دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر
نیز بسیار است و از احکام طالع بمقتضای آثار نجوم بارجیش و سکون و نظرات که لازم اجراء
عالویت چنان بطور میرسد که محرک سلسله جنون و انتشار مواد عشق و تماشای سفایین
اشعار و اوراق منقش و متصور بود در مصورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فرار
نماید از ملاحظه کاغذ ساد و منقش محرز و مجتب و داشتن شرط تدبیر است و جهت حفظ آن
سرشته تنی چند بشیار نظر پیدا مغر گماشتن محض صواب با و شاه ازین مقدمه بقدر
قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد که در آئین آگهی و قوانین
بخردی بالغ عیار بود و تدبیر فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ
محفوظش دارند از آنجا که نقش مشیت و تقدیر از او فحش از او است و بکمال تدبیر
و انار ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزبان محمود فائز شده بود با جازت
سوکایان بشکوی معلی رفت و از غفلت مخدرات سر اوقات خلافت تنها بچرخه درآمد
و صندوق را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش نزدش کرد و ظاهر شد
که مرقعات خاصه خسرویت شمس و بر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط او ستاد
ناوهره کار بفتح آن امر کرد و کنیز بطافت بحیل خواست که از سر این داعیه بگذرانند از آنجا که
حدیث سن مقتضی چنین خواهشها میباشد و نیت ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد
بدرجه کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز بصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد
امرش را حسن او بدو بسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده

نیمتشن بواب و لک نشاد مشنوه

فرمانده خیل کامیابان

بر درگاه او کلاه سایان

اوسر و خیل خیل رایان

چون در شبستان و لوتش نمی که کاشانه امیر انصارت جاوید بخش یعنی خلیفه که جی
 پدربناش نازد گرد و نام آید آتش آواره گیر و نمود از نیم میوسته خود را در گرد و مال اسید
 و همواره محو این تنها بوده و در خدمت روشن دلان صبح نفس التجانی بر دو اوقات نمود
 بنا جات بیسپرز از آنجا که عنایت یزدانی کامروای می شد نیست پس از مدت دراز که دما
 ویرین سواد اهل کمال یافته بود تیر و عابر بدت اجابت آمد مروی از زمره شناسان
 شب نده دار که غیر از ذکر تهناتی مطلق هیچ چیز تیناس ندشت و مطوره باطنش منیر
 عنایت ازلی و بارقه الطاف ایزدی تابان و نور بود از گوشه غیب بیرون آید و می
 در کمال طیب لطافت بدست سلطان داد گفت این شمره و وجه امید است باید که
 بخورد بانوی جهان و بی و در خلوت صحیح صحبت بداری کنج حقیقه همین این شمره سعادت
 اثر شجره اوترا البته بار و گرداند و تابنده مایه از افق سعادت ساطع گرد و باد شاه آوان
 نوید سر اسر امید سر خوش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش نصیر
 مسیحا دم لعل آور و قضا را در همان شب که آبتن روز سعادت بود و نطقه در رحم قرار گرفت
 چون بدت حمل منقض شد بقاعده شمره رگ شکنی بجرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
 و در زمان مقرر آفتاب قبال از منک بطون سر بجان ظهور کشید باد شاه بر مرز شناسان
 افلاک راز دانان آثار فرمان داد که در خط سرشته ساعات و ضبط مرغات قاف
 سعی بلخ بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت نگارند و از نظرات کوکب خبری باز جویند
 آستانیان راز نه مجرم و مزاج دانان بهمت کش و قوسیه البیوت کشیده زایم طالع آن یکتا علی

نیمتشن بواب و لک نشاد مشنوه
 فرمانده خیل کامیابان
 بر درگاه او کلاه سایان
 اوسر و خیل خیل رایان
 چون در شبستان و لوتش نمی که کاشانه امیر انصارت جاوید بخش یعنی خلیفه که جی
 پدربناش نازد گرد و نام آید آتش آواره گیر و نمود از نیم میوسته خود را در گرد و مال اسید
 و همواره محو این تنها بوده و در خدمت روشن دلان صبح نفس التجانی بر دو اوقات نمود
 بنا جات بیسپرز از آنجا که عنایت یزدانی کامروای می شد نیست پس از مدت دراز که دما
 ویرین سواد اهل کمال یافته بود تیر و عابر بدت اجابت آمد مروی از زمره شناسان
 شب نده دار که غیر از ذکر تهناتی مطلق هیچ چیز تیناس ندشت و مطوره باطنش منیر
 عنایت ازلی و بارقه الطاف ایزدی تابان و نور بود از گوشه غیب بیرون آید و می
 در کمال طیب لطافت بدست سلطان داد گفت این شمره و وجه امید است باید که
 بخورد بانوی جهان و بی و در خلوت صحیح صحبت بداری کنج حقیقه همین این شمره سعادت
 اثر شجره اوترا البته بار و گرداند و تابنده مایه از افق سعادت ساطع گرد و باد شاه آوان
 نوید سر اسر امید سر خوش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش نصیر
 مسیحا دم لعل آور و قضا را در همان شب که آبتن روز سعادت بود و نطقه در رحم قرار گرفت
 چون بدت حمل منقض شد بقاعده شمره رگ شکنی بجرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
 و در زمان مقرر آفتاب قبال از منک بطون سر بجان ظهور کشید باد شاه بر مرز شناسان
 افلاک راز دانان آثار فرمان داد که در خط سرشته ساعات و ضبط مرغات قاف
 سعی بلخ بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت نگارند و از نظرات کوکب خبری باز جویند
 آستانیان راز نه مجرم و مزاج دانان بهمت کش و قوسیه البیوت کشیده زایم طالع آن یکتا علی

نیمتشن بواب و لک نشاد مشنوه
 فرمانده خیل کامیابان
 بر درگاه او کلاه سایان
 اوسر و خیل خیل رایان
 چون در شبستان و لوتش نمی که کاشانه امیر انصارت جاوید بخش یعنی خلیفه که جی
 پدربناش نازد گرد و نام آید آتش آواره گیر و نمود از نیم میوسته خود را در گرد و مال اسید
 و همواره محو این تنها بوده و در خدمت روشن دلان صبح نفس التجانی بر دو اوقات نمود
 بنا جات بیسپرز از آنجا که عنایت یزدانی کامروای می شد نیست پس از مدت دراز که دما
 ویرین سواد اهل کمال یافته بود تیر و عابر بدت اجابت آمد مروی از زمره شناسان
 شب نده دار که غیر از ذکر تهناتی مطلق هیچ چیز تیناس ندشت و مطوره باطنش منیر
 عنایت ازلی و بارقه الطاف ایزدی تابان و نور بود از گوشه غیب بیرون آید و می
 در کمال طیب لطافت بدست سلطان داد گفت این شمره و وجه امید است باید که
 بخورد بانوی جهان و بی و در خلوت صحیح صحبت بداری کنج حقیقه همین این شمره سعادت
 اثر شجره اوترا البته بار و گرداند و تابنده مایه از افق سعادت ساطع گرد و باد شاه آوان
 نوید سر اسر امید سر خوش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش نصیر
 مسیحا دم لعل آور و قضا را در همان شب که آبتن روز سعادت بود و نطقه در رحم قرار گرفت
 چون بدت حمل منقض شد بقاعده شمره رگ شکنی بجرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
 و در زمان مقرر آفتاب قبال از منک بطون سر بجان ظهور کشید باد شاه بر مرز شناسان
 افلاک راز دانان آثار فرمان داد که در خط سرشته ساعات و ضبط مرغات قاف
 سعی بلخ بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت نگارند و از نظرات کوکب خبری باز جویند
 آستانیان راز نه مجرم و مزاج دانان بهمت کش و قوسیه البیوت کشیده زایم طالع آن یکتا علی

نشان نشاء طمع خوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خوشی و آشنای هر که و و چا
میشد فی آنکه استفسار نماید خواه که از قسم طلب بهم نمی آورد کیفیت حال پیرایه میبرد
و چون مردم بابر رسم و عادت اثنای روزگار مبارکپای وی در کارش میگرداند و نذر خود
و قوی نهاد و مختصانه با شاره آید و حرکت ریش مراتب تواضع موعود میبایست تا آنکه
بیارگاه خلافت فائز گشته جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد و است که معالیه
چمیت و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قیام و شایسته
اوب با مرسم زمین بوسی بقدیم رسانیده بدنبال حال معروض داشت و شایسته
اگر بر پروید از حق صدر زبانی چو سبزه شکر لطف کی توأم سلطان در غرر شان
خسروی بنوازشهای تجدید مبینی ساخته انواع عنایات و انعام توجهات بجا
بندول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود و چون غریب
بیا من کرم آن با و شاه در ویش نهاد و بقیه زندگانی به پیش و کامرانی بسزاور
بافتن مرزبانان

استان فریقته شدن فرخ فال پور عثمان زوای
ولایت سرانذیب بر شمیم گمانه جهان دوست فتن
زمن مقصود بدست یاری سیرغ

[illegible]

مجلعت عزیز می نخلع و بر شهباد پای مرصع گشام سوار و شاطر می چست قدم چاکان
و جلو تما ز زنان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سرگرمی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صبح و نو بهار بیدار نشو و نمایافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل شام
گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال
منزلش بمنزله گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بر بنیقدمه آگهی دادند و غلام چون با جواد
و و چار شد آواج تقدیر سانیده نقد خویشی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پادشاه تبلیغ پادشاه
کرد که ای عزیز پشتمند پر در غم فراق چون پیر کنگان چشم سپید شده خدا را از کوی بر حسی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بیدار خود آبی بر آتش نمایم بریز ترسم که پیک اجل در در میانه
جمالت ازین خراپه است اساس سخت تهی بر بندم و بساط و چو در نور دم شنوے

ترسم چو کعبه چو رانده باشم | آمی تو و من نمانده باشم | سر بر سر خاک من بجای

جوان از معنی بغایت متامل شده باخود گفت که پدرم

در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره و متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زیند ^{ای سبزه را}
خراج ملکیتی چگونه فرستاده و بنشین سرسبت مستور بر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
آئی هست خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته و خدمت خواججه
خسر خود فرستاده بدرگاه و اهب بی منت که لطفش فیله سر انجام مدام کار پیچارگانست
بجست ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دید از خراج
استعجال بیاید و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکا برزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته و پناه
رسیده و دختر تاجری خواستگار جمله شما که ام است که سلطان مبارکاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال بر خاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجری را

دار و جزوران گلشن فیض نشکند و هر دیکه آب تاب الائی دارد و غیر از آن محیط فضل بخیر و
 پدرم مردیست که آوازه دولت خدا و اوش با کثافت عالم رفته و از خیرات مبرتش وضع
 و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که تقاضای حدیث سن و شیوه نشو و نما یافتن
 مهد دولت و ناز است بسهل ترین تقریبی که اکنون نزد کاران بجز افعال نتیجه دیگر نمی بخشند از
 بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزاجات را در ریه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده
 از باب تجارت سفر بروطن گزیدم و بعلت عدم تجارب و راندک زمانه سر پای را در راه نقصان
 نهاده ازین سودای خام غیر از خدمت سود نکردم و بفرمان شیت کم نزل از دولت خدا
 بگدا می افتاده رسیده شهر شاکشم و گمان غالب آرم که عنقریب پدر از حال پراختلال من خبر
 باز جوید و بدیخال نار در دیار غربت رها کند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرایی
 اینجا کسار گوش کردند و دیگر از سر حجاب برخیزند و بوفار آیند که پی سپران راه یکسی را بدرقه لطف
 بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوه رخصیه گریان است و در ریه
 نام نیک و آوازه خیر شعر تیمار غریبان سبب کرجیلست یاران مگر اینقا عده و شش شمس
 غزه پس از اجتماع انبقد مات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار سبر حطفت
 و مهربانی فرار سیده جوان رستمال ساختند و گفتند اگر شاید مقابلت به پیرایه صدق آیشی
 پیدا کند سحر گفتارت بران ساطع و ثوق گیر و دهرا نسته مستوجب این وصلت دانسته
 جز شیوه بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جب کنیم جوان گفت سزاوار مرومی و
 شائسته مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
 کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پوده ریب از پیش روی شاید تحقیق مرفیع گردد و توقع
 مقاله ام بطغرامی صدق و سزاوار توقع و مریز آید عنان خلی مراد و قبضه اختیار من باشد

و خاندان کریم چه مناسبست سنت که مستوجب اصلت گردد و بهمانا برین مصاصرت مصاصه
 لازمجانی بلوغ است فلک حیلست انگیز صاف مارا بدر و مبدل ساخته و بینای ناموس
 بر سنگ رسوائی زرد اگر این معاملت بهمین منط استمرار پذیرد و دیگر درین دیار زندگانی
 کردن و بابنای جنس اهل روزگار همه پاره شدن بغایت دشوار خواهد بود و تکلیف بیچهره
 و رسلکش قدر گوهر بشکنند بهیسی را چون شاید و ناشخصی که گوهرش بسلاک بنجاست
 درند و بالو لوی لالا کجا هم طلبه آید اگر چه این غبار بلا انگیزه آن جوان بی حمیت نیست
 و اما قدیم لیکن گردنالت بر فرق روزگار بنشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم
 گردد و خار پیراهن یاسمین بر در و نصیبه چنین پیرا جز نخرین و نکو هوش نباشد اکنون صواب
 خردانست که در هر صورتیکه دست و پد رنگ تزلزل از روی آگینه حال خویش باید زد و چون
 بر ایها برین قرار گرفت تنی چند که در میان اینان بقتل و فرست منظون دیگران بودند
 نه و جوان رفته نخست از راه فصلح و مواظط درآمد و با فسون و افسانه خواستند که را
 کرده آواره کومی مقصود گردانند اصلا فائده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب تنج
 و تشدید بر و مفتوح داشتند و سخن را به شیب فراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود صوت
 از تمام نیافت ناچار شاید زرد در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بان التفات نفوذ
 گوهر مراد از گفت بانکر و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از نیکه این ستر
 تیه غربت بساعت دست بخت فیروز طالع مسامحت اند و زبشرف این موصلت مسترین
 و از بدت در از گوی دل و زبند صولجان طره معبر این خاتون عصمت قباب و شت
 و پیوسته بخت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میو و اکنون که
 بتائیدات آسانی چنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه در حوصله توقع و کیال ترقب

سعادوت از باب
 خلعت تاراج
 گرفتن
 بهیچر شدن
 شتاب شدن
 چنانکه از جوی
 زنی و مرد
 حکایت صندوق
 سبک از غایت
 صفت بدین
 در دوزخ و دوزخوار
 دشمن از غول
 شعله توفیق
 کردن
 شدد مردم
 بهیچر نکرد
 بالغم و غم
 شعله زده گاری
 سعادوت
 آسان کردن
 شعله

بهار و انشراح

بمقتضای طلب ضائق با وجود هزاران عتاب ناجوئی و مجرّمی پیران و راز نو میسر
 طنی کرده بخلو نگاه وصال شرفه باریافت و بمن خوش رینا و خلعت بخیل مستحق مساعد
 موصلت آمده ساعد رحمان و ابرگردن حسن رشک تو پیچیده و بهر جهت اغیار لب
 و کنار کینا بلطفی گردانید از وصال حقیقی که آن رمز نیست خبر و فریب بهره وانی بر سر کار
 رتبه حال این کرم رو با دیده محبت بدرجه والا می عشق که اعلی غایت تو دو و قصی انتها
 اتجا دست و پایه و وستی را با فوق آن شانی و وستی فانگشته باشند ظاهرت که غیر از
 و جونی و رضا قلبی امر دیگر از کمن باطن سزودن هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال
 سر لوفای مصاحبت قدیم فرو داوردن از استیاسن همچو منی پهلوتی کردن و پذیرا
 وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الا بصهار نباشد قنوس

نیل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که از ان به جهان یانست	بسیج نیر زو جو وفادانست

جوان اگر چه آبی برگزند شیت اما خالی از آبی هم نبود و گوشت از موسیقی نیر داشت
 زن از اینجا که در اصل فطرت از دولت و فانی نصیب است شفاضی انس او گشته
 فی ابجمله تن به ضا و داد و گدشته مهر شوهر را بر صبر بر فانی پشمان و محمول گردانیده
 حرف و ویش را از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را
 بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده
 قرین جمیع نبشت تا آنکه متغیظ طلیت لیل از فرق یلای جهان بر افتاد و آفاق
 عالم از تابش صبح استنارت کرد و قیام را که منتظر وقت بودند فی الحال چون خلعه
 بر در گردانده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در بر دراز اندرون نیست
 احوالشان در دانه ۱۳

مقتضای طلب
 باریافت
 ساعد رحمان
 ابرگردن حسن
 رشک تو پیچیده
 بهر جهت اغیار لب
 کینا بلطفی
 گردانید از وصال
 حقیقی که آن رمز
 نیست خبر و فریب
 بهره وانی بر سر
 کار
 رتبه حال این
 کرم رو با دیده
 محبت بدرجه والا
 می عشق که اعلی
 غایت تو دو و
 قصی انتها
 اتجا دست و
 پایه و وستی را
 با فوق آن شانی
 و وستی فانگشته
 باشند ظاهرت که
 غیر از
 و جونی و رضا
 قلبی امر دیگر
 از کمن باطن
 سزودن هیچ وجه
 متصور نخواهد
 بود با وجود این
 حال
 سر لوفای
 مصاحبت قدیم
 فرو داوردن از
 استیاسن
 همچو منی
 پهلوتی کردن
 و پذیرا
 وحشت گشتن
 پسندیده
 ارباب تمیز
 و منظور
 اولی الا بصهار
 نباشد قنوس
 جان هدف تیر
 بلایت کند
 جان که از ان
 به جهان یانست
 بسیج نیر زو
 جو وفادانست
 جوان اگر چه
 آبی برگزند
 شیت اما خالی
 از آبی هم
 نبود و گوشت
 از موسیقی
 نیر داشت
 زن از اینجا
 که در اصل
 فطرت از دولت
 و فانی
 نصیب است
 شفاضی
 انس او
 گشته
 فی ابجمله
 تن به ضا و
 داد و گدشته
 مهر شوهر
 را بر صبر
 بر فانی
 پشمان و
 محمول
 گردانیده
 حرف و ویش
 را از صفحه
 خاطر محو
 ساخت
 جوان چون
 پری را رام
 خود دید و
 فلک را
 بکام خویش
 دانسته از
 غایت
 نشاط
 کلاه بهوا
 انداخت و
 سر کلاه
 امید بدست
 آورده
 قرین جمیع
 نبشت تا
 آنکه متغیظ
 طلیت لیل
 از فرق
 یلای جهان
 بر افتاد و
 آفاق
 عالم از تابش
 صبح استنارت
 کرد و قیام
 را که منتظر
 وقت بودند
 فی الحال
 چون خلعه
 بر در گردانده
 جوان را طلب
 نمودند
 جوان بی
 آنکه بافتتاح
 در بر دراز
 اندرون
 نیست
 احوالشان
 در دانه ۱۳

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال پیر میسر گشته و فلک جفا کیش پس اینمه
 جور از نانی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد و بر خاسته در عهد و اعانت و امداد باشد قبول
 دشمنان دست از دامن دوست گشتن و در چار سوی اود بار بر خاک مذلت بانهزاران
 دامت نشستن از این خرو خارج است فقر و دهن دوست بصد خون دل افتاد و بد
 بفسونیکه کند خیمه همتان کرد و مصلحت آنست که یک باز سودن بخت
 گرد چاره بر آیم و بخت عظم مرتب سعادت تا بقدر و رپای همت در میدان سعی راسخ
 گردانم اگر طر از تقدیر بزمیت بخش آستین تدبیر شود و بایاری عنایت از لی گشت
 شادابی پذیرد و فو الهرا و الا اود بار خود باقیست پس از تقسیم این اراده بصواب ماحر
 بیدلی خود را بشیوه طالبان صداق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمحض
 بیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و وایق درست ساخت و هم بنده
 از ضمیر فراموش نباد و با فسانهای محبوبانه و فسونهای تجردانه فی اهلک پیری پیکر را نام
 خود کرده و فوغهای جادو وانه آن غزال دشت و لبری را بدام آورد و گفت نزد ارباب
 پیدا است که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جان که بهر پرتوانا
 جمال خود خاک باشد در آن روکش چرخ چهارم گردانیده اند گسلسبب محبت اوست که
 باندک پیچن از نارسائی خود کار را بر سر حد افکاک رسانید و قدر دولت وصال خود نوشت
 نازنینان ندانست بلاجرم بجرم ناپاسی مرتبه ناشناسی بیابای محرومی مبتلا گشت چون غل
 در بنیان و توشش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاداری هر سفاک قابل چنین دولت
 نباشد و هر سری نرودار این سروری نیاید و محرم دولت نبود و هر سر
 باز مسیحا نه کشد هر خرنس و و این نیازمند که سر را با جوهر عشق است

بشهر خویش درون بی خطر بودم و در
درخت گریخته شدم ز بجای بجای
بجای خاک و خاک و خاک باید کرد
در صورت خردن سپند که از سعادت

سفر خزان مالست و اوستا و هنر
به کان خویش درون بقدر بود گوهر
نه جور آره کشیدی و فی جفای تبر
که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر

سفر بازمانده مایان کردار در خانه گرد پارکین بگردم و گر به وار نظر بر در سوراخ موش
ووزم القصه بهر کیف از خدمت اومخص شده بار توجه به بارگی عنایت است و بر قاف
ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست
بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت گشته و از بگذر تنیدی و بی هنری
و عدم استعداد چشم توقع بر دست همباب کرم و ارباب حسان و وخته بانگ یوزه گرمی
بوسایت مینوآئی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در
راه خیر مسیر نداشتند تیار او کرده همش را کفایت رسانیدند تا آنکه نبندی از روزگار شنید
و دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقه اصحاب کسب بود
به پشت بام برآمده از کمان ابر و ناوک شرکان بهر گوشه میکشاد و غزال شخم جاود خیال را
در مرغزار دلبری جتن نصحت میداد و تعلیم حسن کامل و بهار ایه شکین کند طره تابدار
اشتغال مینمود که شمه او شیوه سنگری و آئین شرکازی و ستوری میفرمود و قصار احوال
غریب غافل از نیزنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد برآمده ناگرفت
نظر بر حجاب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ نازان زهر جبین که تپان
آفاق مستان با همه بجز گزازی در میدانش سر سپرد و بمل شان عقلمای قاف و شن او
اوج جمال اگر چه در حال نخست انحراف شکسته یال را به پیچ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

یادگین باری
فردی ز کائنات
شعشعی توئی
کجاست ازین دنیا
و بی درون این
شود اسرار
ای زنده داری
اکل و شرب و
نور و تاری
کجاست ازین دنیا
بازن ز خاک
نفسه نخست
آوردن چنان
و بجز زنده
گوشه دار
بازن ز خاک

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاد و پسر می شود
 در ریجان جوانی ریجان تازه برگرد گشت و سبیل تریر امون لاله نوشین پیداکو
 از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب ماند که زانی آتاشینی بر وید
 و بر روی قوتش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت نهی بر و تنگ ساخت که صبح کرد و از تنها
 نان جان در آستین داشت و زری از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش ماور بود که روزگار
 بر من جفا از حد رانده و فلک دزدی مرا بر خون جگر حواله کرده از مانده نه طبق آسمان نصیب
 چون غنچه نخون دست از حسن نواگردن قمر بهره من بگرد از قالب خشت همه تیره گل از
 دورنگی ایام بپای گشت موش لا بان پرازدندم هست و من نان گربه را به پیر میرد و زم
 از نیرنگی چرخ جفا کار و جگس چون نگین شیرینیت و من از تلکامی مانند موم با تش محو
 در زیر این زنگار می سائبان پرنگار تنگ عیش تر از من بگیر می نیابی و بر رو صندلین نطع
 ساه کار و فلک تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قلاب
 که نه که پدر میراث گذشته غیر از خشت مراد ز می نیاید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی
 و از من بود و خرسند گردی تا باز موش بخت سبک بشود دیگر کشم و از مقام راهی به نغمه دیگر
 کشایم باشد که میاسن مفرو مکارم غربت پرده از چهره شاید مقصود بر داشته آید و از نقاب

غیب معشوقه مرا درخ نماید عیبت	ما از مووه ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازینو رطه رخت خویش	ما در از روی تفقرات و رونی و تو جو
باطنی باسخ نباشد و لای آبد از اصل بخت زبان سفته بساک بیان و کشید که ایجا	ما در از شجره سفر که هزاران شلخ محن سر با وج فلک کشیده دارد و ثمره رحمت مر کسی
حاصل آید و در ریاض غربت از شلخ گلبدن امل که گوناگون خار تعب پیریش	

در اجزایش انفصال
 در ریجان جوانی
 از آب هنر عاری بود
 و بر روی قوتش
 نان جان در آستین
 بر من جفا از حد
 چون غنچه نخون
 دورنگی ایام
 از نیرنگی چرخ
 در زیر این زنگار
 ساه کار و فلک
 که نه که پدر
 و از من بود
 کشایم باشد
 غیب معشوقه
 بیرون کشید
 باطنی باسخ
 ما در از شجره
 حاصل آید

اداء القضاء فی البصیر فی الحال تخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت علمی انجمن
 دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عیسان
 مبرا داشته سر خرم قائم بپست پس بهت تبخیر دیو دیگر گماشته و ربا ز کرد و مراتب اعزاز
 بتقدیم رسانیده که تو ال اورون سر ابار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی و پرست که
 ناوک عشقت بر جگر دارم و صیدا و اهای محبوبانه تو ام همانا غزاله چشم خونریزت چشاید
 کنگان آهوی سگبر و در خط غنیمت که او ستاد قضا بر صحنه عارض گلگونت کشیده بزافه ختن خط
 میکشد منکه در کسوت یمنی چون پر کار در گرد عالم بر آید بدین کز خاک و دایره رجال مثل تو جوان
 زیبا شاکل ندیده اتم چشم بد دور که خوش جامی داری خواهم که گردنخت بلند خود بگردم که بدولت
 وصال فاسخ ساخته چشم بیا یون فال خود بوسم که چهره تابانت دیده که تو ال ازین نعمات
 جاد و آمیز بخور باید و بیکبار آهنگ شامی بر انبوائی عشوقی بدل ساخت و بر چار بابش مجربی
 کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن ینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر شیار خمر
 اینحنی را از جمله مقتضات انگاشته بگرد از کاسه بازان کیسه با بخت براتر ناع نقد شعورش
 برگاشت و بد و پر یابی و جام و دادم آن خراب با دة غفلت را زد و از نشاء عقل معرا
 ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از رو
 اضطراب برخاست و گفت ای بخیر چه نشسته بلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که کینک
 دستور معظم بر آنده و ستور می باری خواهان صیبت زده عقل را که در نیوقت از
 نشسته سرشار شراب طامع بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از انحصار غایت بیم راه امید
 کم کرده گفت خدا را تو جوی برگمار و آنچه ناکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین وطنه
 بلا با عل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای بر موییت و رکاشایه میکنم

ای سرکاره بایده
 حکمت از این شوق
 بیانی طبع
 کاسه از آن جوی
 با بیکبار از آن
 سینه از جامه او
 مشغول و در آن
 جامه ای شایسته
 شایع عقل و جلال
 ای امانت
 و غلیظ شدن
 بیخود از دست
 طبع بکار و دست
 و کسر با آن شوق
 بیخود از دست

گفت مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماسست زباده ترازین نعمت
 در حوصله تصور نیکنجد خوشتر ازین دولت و در خجانیه توقع که درمی یابد همینکه خوشتر گمرد
 باویه حقیقت و یگانه جهان معرفت بکلبه احزان و سکنت شل من بنده بنیوا
 نزول فرموده بصاحت خود که هزاران سعادت و ضمن آن مضمر است ممتاز گردان
 وزیران را که از پاره لحم پیش نیست چه یارای آنکه از عهده منت و سپاس کتابخی
 تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشا بد آئین که ازین بتقاضای
 وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت مخلو نگاشته نشی
 فتح الباش شد و قائم الملیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به بقعود
 فارز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره برآمد و چنین هنگام طرب آموذ که قاضی اقتضا
 بر چار باش سعادت حسن نگن دشته بنشر مراتب و بیات قوائم عرش شرع اوقات
 می بخشید که توال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زرقاضی بمجود اصغای این نعمه
 کج آهنگ لاول بر خواند و از غایت بر اس از فرزند مستحبه فرو داده رنگ بر رو
 وند است که چون کند و چه سازد که از چنین به گامه شتر آئین رشتگاری یافته سلاک
 بکنج عافیت رسد گوهر چون وید که باو کار چنانچه بایست صورت تمیز یافته از راه
 ادب فراموش آمده گفت اکنون که فلک بدار ناتوان بین برین محبت جان پرو
 رشک برده و میر بلادر لوزینه مراد من سکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
 مسدود مینماید غابا درین کلبه ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون
 حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد می بنا بر مصلحت دران خمشه نتیجه
 احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آنکه انیمعنی بطلوب اقرب است قاضی ابفرمان

این در خیال کدام
 سینه سکه سنگت
 و کاف منقح بر دوزن منقذ
 فلسفی از شمسایه
 سکه از تیرین گشتن
 فریادان سکه شریف
 از کونده شمسایه
 ای کشنده شمسایه
 از بهر طرسته
 کی باز آید از این
 در دوزخ شمسایه
 بی نشستن شمسایه
 بهتر خوشتر
 در مصلحت
 جستن غریب
 دران غریب
 قوت بکار و فیه
 جنبه پندار
 شمسایه
 سکه
 ای قاضی قاضان
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج
 ملک و تاج

ساخت گویار و او چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فروخته در حال بخت
 صلحت عقل و صواب دیدن و سرانجام برام نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد در غمی
 شد و راه کاشانه خویش بدو نشان داد و تمیید بساط کامرانی در زمانه شب موعود
 گردانیده از آنجا نزد کو تو ال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار متوج داشت و غرت یکسوی
 وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص جن التماس نمود چون جن قبول نیافت ناپا
 از راه عیاری پرکاری خود را نقطه دار بداره تسلیم انداخته پایی ثبات در دهن انقیاد
 کشید و سر بر خط اطاعت نهاد و مشوقه مقصد را در حلقه ضمیر مشتاق جاوید داد و انعقاد بر
 مراد و خواسته مشکند و شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت گدین
 گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبه احزان خود مهربت نموده مترصد آن
 که چون شب آستین در آید از شیشه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی و هر زربین قرص خویش
 و کیسه غم فرو رفت مشیت مراد بر بزر بجدین بساط سپهر ناپسید و ماه عرصه را
 خالی ویده دلال و دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کاجوی چون دور قمر شتابان
 گشته دست می بر فترت که بهت زدند از هر سو راه امید سب کرده آهنگ شکیبایی منزل
 مقصود نمودند جناب قاضی که به شوق جمال گوهر هر خطه مانند رشته تبلیج بخودی چسبید
 و بتنامی وصالش هر خطه باب اضطراب فرو میشد فرصت و وقت مغتنم نکاشته بهجت
 تئیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از مرگ کاسل برخواست و خود را بر درخت
 و خود آرائی نموده عماره مولوی بر سر و جامه تختشی در بر کرده و محاسن نفید چون عاج بشنا
 آرست چشمتی حق بین را بسیریه سیه مست گردانیده عصای انبوسی بدست کرده
 بکمال فردشان قدم توجیه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه میداد

یادگار کو تو ال
 تنقید حصول
 باشد که بدست
 از دولت بخت
 شعله آتش
 در خانه شمشیر
 این گفتند
 شب معین
 شعله آتش
 کو تو ال
 کعبه خدی
 کو تو ال
 سخن من
 بختی که
 سکه سیدی
 این سخن
 در راه
 از دست

شیت حسن ابراز پذیرفته بود و باز یانه و چوب پشت و پهلوی چهار چل خرو و ساخته
یوسف آسانی سابقه جرم او را برندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و
مظلوم تارکاب بود و جالوره اش آستان اصحاب نهم بر پا و گرون بارهای آهوی چید بکا
را چون گل شمع غیر سوختن و سر تیغ سپه زن چشتمه می از بهار سر برید و ششوی

سیاه و تنگ چون قاروره و قیر	بشماره ساکنانش غل و زنجیر
وزش بسته قبض نا امیدی	نمیده غم و جوش سفیدی
مکمل سخت روی چند درونی	مجاور تلخ کینه چند درونی

مقصد ساخت حسن از حد و شش پنهان جا و نه عافیت مجوز و سنج این به ساخته بلبل اند
و در ورطه حیرت فرو رفت و بدل گفت بجهان بامد باز از فلک شیرازی این چه شاهین ملای
پیر و از آمده که صغوه جانم گرفتار نچه بلامک انگیز او شدند و نه سبب بقضا دیگر آنچه باوند
وزید که چراغ عافیت در شبستان امید منطقی گشت هانا گلنخی نیم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوکب طالع از جوی به بهره خوان سال از و نه روزی مرا
جز بربخون چکر حواله نکرده ساقی سپهر و ساغر امیدم جز آب و نیده نمی زرخیت خاطر از سیمین
فلک بینا تی چون شیشه شیاغت پوشته بغبار غم پرست و بهر از زم خون فلک است و

<p>آسمان دایم کند در کشته غم و فکار اگر بخندم و آن پس از عمر نیست گوید زهر</p>	<p>صراحی همه خاکست و خون جگر قطعه نه وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری</p>
<p>قصه حسن یعقوبی که مریدی ایران متصفا</p>	<p>ور بگرم و آن بهر روز نیست گوید خون گشتی</p>

بنابشید و انتقام محسوس بود و ناپا بر سر بد ابریه تضاد آورد و از بجای مضرت
و در بچون چنگ حضرت یکتا می نالید و گوهر در آن کلیده تنگ که تار یک ترا از زندان بود

[illegible]

تفصیل این سانحه عبرت افزا برین منج است و چنانکه حسن گوهر را همین معالمت
ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات ربانی یافت شاه انجم بطوریه تحت الارض شش
و عیاران سپهر بقانون شب وی به طرف تاخته زمانه از کلاه لیلیایی لیل مجنون آس
سو دای سودا گرفته وساحت زمین از سیگبری شب جی چون دل لاله و ناف آطلعت اگین
حسن گوهر را که از حسرت هزار طره غمبیش نافه مبت و تا تا زار تا ریشید و از رشاک و بالایش
خاطر سرو گل لبان دل صبور و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبه تنگ تاری چون گوهر
به صدق تنها نشاند از بهر آنکه چراغی بر فروز و بطلب غن بازار شافت قصار اتند با ولایت
از مصیبت تقدیر برخاست و چراغ بجخش را در یک نفس خاموش ساخت چه سن را اتفاق سودا
روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ و کان آن مرده دل گشته بکی نقد
تا بساطش زندانه ریوده بودند آن تیره باطن تاریک رون متر صد مقام و زوشت شده
آن بو که مشرب سیرش کند و چنین هنگام که هنگام فتنه گرم بود حسن برگشته بخت و شده
روغن خواست از اینجا که قضا داده کار نخست می ساخته بود بروقت کشیدن شاهین
میزان از پله راستی رو تافته بو ار روزگار شیوه فلانی آشکار گردانید آن اسیر خیمه شهباز
تقدیر طاقت غبن نیا ورده باز پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بست و شا این
خواست که قساوت قلب میزان بتابع ثور سیرت پیدا کرد اند از اتفاقات قدر در اینجا
کشکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فر گرفته بانگ
جمع از چپ دست رسیده آن بگیاه را گرفتند و دشمنانش بر پشت چمبر ساخت نزد شکنجه
بروند چون ان مقدمه از مرسفاً بقال سابق شخص کو تو ال شده بود و با ده تحقیق و جستجو
اصلاً پس از جو نه پرداخته و بشاهد صدق حاجت نداشته مجروح جاع چند آنکه از دیوان

گفت حکم شریعت حلاله نیست هنوز امیر نژاد و پسر و پیش حال میگشت که وزیر بانجامان شب
 در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که ملوک نیست از اینجا که صحنه سال این طاعت
 از نظر از وفای نصیب است با جوان بختی سوا چو ندمت وروابط هر درست کرد و هنگام
 فرصت از فراز برج فرو داده بهمراهی این تیره اختراخ فرار کرده اکنون بهر چه عدالت
 امیر دادگر اقتضا فرماید در بنیاب حکم بقا فرسد و دشمن جوان شب تاز که در دست ما زان
 وزیر امیر بود با یک نظم زد و گفت شاه سخن بچنین است که انیم و بموقت عرض آورو و بیا
 زن منکو نه نیست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این مینوا
 گشته باغوا می شیطان قدیم در راه غوایت نهاد و بتجدی و عفت بجانه خود برده بهر چه
 گردانید چون دست بکسیم از ذیل این تگرگ کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر
 گرفته بنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسافرو داده از اینجا بکسیر زوم و بیایمی
 شتابان گشتم تا خود را بر سر مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلعت
 رسانیم از اینجا که این زن و دردت عمر خود گاهن بچنین روز سپید گرفتار نشده بود تاب ترود
 نیاورده و در نیمه راه بسان غبار بر زمین شست و چون لوک شب محل هستی خود را در آورده
 عدم انداخت جازه روز بازین جلال جل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناطقه سوار
 بر سر وقت با یکسان در رسیدن از ساد و لوی صلح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آورد
 تا فرسخی راه بسواری شتر و نماید و از آن تیه بلا خجالت و بدو شتر سوار در آنوقت چون ابل که
 که مایکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان چینه را بسیم بدل ساخته تا
 مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جازه را بشا بتهند با و برانند که من تاب هم نشا
 نیاورده در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرامی

سلا
 من بوی
 عین اسکن
 فندک
 دستاو
 سکه
 شکر
 بندهان فکر
 دلی از
 کند از
 برون
 سکت
 سر
 بسیر
 بجهل
 بجهل
 بجهل
 بجهل

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلش بخت
 داشت مگر از ناتوانی صاحب فرارش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود و بعضی میان
 در آورده و نختی سوار را عرق احسان و کرم بجزکت آمد و گوهر را از میان ریگ برشته با خود
 رویف ساخت و نختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل و ران دشت پر خار بر اند گوهر دل را
 ملتجی بجناب کبر بای آئی که دانای ضمیر بند گانست کرده گفت ای صلیحت اندیش کار او را
 وای دانای را بر بچارگان حق صحرانوردان راه مهرت و تنهاروان باو عشقت که وایان
 نژاد عجب نامحرمان کن و باز گوهرم در رشته حضور آن زندانی سحر طگردان بالجامه بدینگونه
 مناجات میکرد و از بیم جوان جازه تاز رنگ بر رویش شکست آن شترول که چون غول
 گوهر را بساوید بلا انداخته از بیم شتر سوار رو باه کرده و از سپورخ خفا و خزیده بود چون بنامی کا
 بدین رنگ وید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد و جوان آن گریه بهست را و
 میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خلی نسیم معنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد و در
 بماند و درین اثنا وزیر جامعی از پی شتابان بر سران عشق محروم در رسید و از راه گام سنج
 سران غنچه حاش برده و شش بر شیت چنبر ساخت و باز خواست گوهر و میان آورد
 آن تیر و طالع از راستی گزیندیده تمامی سر گذشت چون سرفروشت زشت خویش بر خواند
 از کج بازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مجور کوئی مقصود
 را همراه گرفته دنبال نختی سوار را خست آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود بر آمده بهر او گران
 دیگر داخل شد قصه را از اسیران سرزمین و ران ناحیت گلگون غم بجز صه نخبه بازی تاخته بود
 بتجی سوار از راه دور دید که بر جناح استعجال میراند با حضارش فرمان داد و نختی سوار
 بسکه کریه منظر بود و امیر گوهر را با شیه سیلک دیده پر و هوش احوال نمود و کیفیت آگهی خواست
 شدی کرد

باز گشتی از این صحنه
 بیای که از این صحنه
 نوزاد بخت
 سطحی با نختی
 از شتر سوار
 خجسته که از جانب
 خراسان آمد و در
 منظر بخت
 با نختی
 در دشت
 حلقه و از خفا
 شش فطرت
 حلقه دست
 چون که از نختی
 نازکی و سگون
 و رخ بادی
 ساید از راه
 دیای
 حلقه دست
 حلقه کردن
 دست

افزوده و از هجوم شتریان ترخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان آنسب بارز و وزیر نظام نمودند و بفرمایش حسن ربابان کرد و رانجن چنین آسای آن مدبر حاضر آوردند و آنشایکی از ملازمانش که نسبت خود با ربابان درست میکرد و حقیقت گوهر بد و گفت آن اوصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلد و زمی و رنگ آمیزش مخلوط شده بود و باو بر حال گوهر عاشق گردیده و دوم از شتاتی زده به مقتضای رای فسادگترین خویش کمر ازمان خود چون شیر باد و طالعی فرا گرفت چون اجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت سکونت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خویان واجب اقتل سیاستهای بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده و در جرگه غاصبان زندانی ساخت و زمانی بدبشی چند که ع بالک دوزخ و سیاهی مرگ و در شان آنها باوق می آید موکل گماشت و تنی چند چشمگاز زشت سر انجام راقعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهاد سه چهارم از دایره حریت کشیده بر بقیه بندگی بر طبقه و قتش انداختند و با اینهمه بانوی دهن و شای بوشی پرستاری مایوس گردانیده و در سلک جواری کشیدند و گنگناه فرار و در ساختن با حریت نظر اکر کشید تا خود کرده آب غرقش را بر خاک جواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانه وزیر برده و در برجی مخوس مجنون ساختند هر که از مردوزان چنین پریا و را درست آن دیوان و دو خوبین خواری و لذت گرفتار و دیدنی اختیار اشک حسرت بر خرابه حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدنیدان گزید و یگمان اتفاق بر زبان آوردند: عجب که این ماه واد باشد و از چنین پاک سرشت علی رشتن و وجود و آید گوهر از نیم کیسی و در و تنائی باند و ه مغارت حسن آه آتشک از سینه مخرج بر آورده از پرده چشم و اسن دهن گوهر اشک سختین گرفتند و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بخت جزا

سیدن بلا با س جانگد از بگوهر به مقتضای آب و خور

حسن چون از خد مست در ویش مرخص گشته به بهمنانی ماه در قطع منازل سیرج اشیر
 و پس از طی مسافت به بلده رسید که صاحب کلید آنجا بجهه چون تور از نو خور
 معز داشت و به مقتضای نا بخر وی عنان رقی و فوق از غمات جهانانی که کنایت است
 از شبانی کافه انام و پاسانی خاص عام بقبضه اقتدار و زیری سپرده بود که جوهری
 چون عقرب جزیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سلطان پوستی کج میرفت
 قضا را ز اوان راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه نماند عهد نیکو
 از نقد و فاقه گشت ناچار راه طاعت از یاد آرد و از عدم قوت ناقه دل شتر ولی کرده
 باز بهت و ربا و بهر بجز انداخت لاجرم بچاره از راه تزد و باز ایستاده و سرای نبشت گوهر
 چون سلاک حال بدین منوال گشته دید سر کلاه و توکل و یقین بدست آورد و در
 بسو فارسوزن در کشید و در کج خلوت پنهان از نظر بهنگمان گشته بر جامه مکرور بسان
 مانی از رنگ نگار بدان فولاد نهاد و هر گلی چید با بر شیم الوان که از رشک سرخ و پیش
 رنگ بر روی شب کجلی تور و زقرقر می شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
 می گشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب در هوش گشته راه گلشن
 فراموش میکرد و گفروش بهار از شاده رنگ آینه زیش چون نقش بند چین
 غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گل بسته
 خرد فریب را بهار بر دتا از و جوش سدا میة حیرت بکف آورده سد راه رقی سازد
 و جمعی عنادل کرد و بتشامی گلپای آن نا و در طر از نو آیین نقش کرد و به رونق باز آید

قطع منازل از اردو
 بست و نشست منازل
 سیرج اشیر از اردو
 و این صفت او است که
 در یکجا دو قلعه بود
 سنده ۱۱
 سینه کا و دلمه جباران
 بهر جازسان و نجانبه
 اولی سلسله است
 سینه کلاد و خجکان
 و بهندی لگاری ۱۱
 سینه کانی از سونق
 سون ۱۱
 کانی از کربد کینت
 بکر سنده ۱۱
 الوان جمع لون بونی
 سینه کانی از سونق
 سینه کانی از سونق
 سینه کانی از سونق
 سینه کانی از سونق

که مرگ زنده گانی چیست و غم و شادی چه یک است قدر دانم که تا آن چهره گلناری او پیش چشم
 خون پالامتواری گشته غم غلب جان بر آشیان غصه صغیر از فراق بینی و بنیک بند
 و زین صورت من گیم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان بر خیزم و صبا غبار وجودم بردارد و منو

آن صبر که بود هم چنانم	نی صبر بجای ماندنی دل	اکنون که شدم عشق بیدار
کز هر بن موی من بلا خاست	این شعله ندانم از کجا خاست	بر تافت عثمان با متحانم
خدا را برین تن خاکی که شعله	نی عقل بخود نه صبر بر جای	ایوای ز بخت چون کنم و آ

عشق در جانم گرفته رحم آرو آبی بزن که بکدام مقصود توان شتافت سیه چهره گفت ای
 دلش مر می که زخم دل ترا باند مال آرد و غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر صحت خود را
 از کوی آتش بیکانه سازی و بگوشه چمن بر سجاده طاعت نشینی و در زرعه دل اگر چه محبت
 صنم کاشته در ظاهر بیا و صد سجد بگردانے پدرش چون حال ترا بدین نوال بینم که شمع
 پنداشته فرقیته وقت تو گرد و دوشاید که بدین وسلیت دست بر طلب یابی و بر تنای دل
 کامیاب شوی حسن هدایت پیرزن در کنج باغ پای بید سجاده انداخته بخنودن وار
 بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعق و کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام و زبده
 باندک ایام از ریاضت بسیار چو رشته سجد باریک شد و لبان صغیر نقش خود بر خاک در
 کرد و در ویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دیدن بجا که بود و جان
 آتش شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله بجا که شسته نهفته و از تن نزار چون رشته گهر
 و در شرک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دان
 و دام رسته فی الحال فرقیته حال نزار او شد و شهید طرلا با لبش گشت از آن سیه چهره
 پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبه آفران را از شرک خانه فرود

ای قوم که از
 و بیانی از
 بسازد
 سینه بکود
 شاد بزم
 صلا ساز
 ۱۱ سلاهی
 تسبیح بزرگ
 گویا
 حلقه
 سقن
 تسبیح
 سقن
 ۱۱ سلاهی
 تسبیح
 سقن

کردار سحاب نقاب شد حسن منتظر نو مجالش جهان را تا یک دیده خون از چشم باریان گرفت
و سبزه آسار شاخ غلطیده منطقه را با دای این منتظره پیرایه فصاحت بخشید باغی

پیش شمع آتش پر ز آیه جان گوید گریه
بر سر کشته خویش ای دزد خاکش بر سریم

روی بنام مرا گو که دل از جانش برگیرد
باب تشنه یابین و مدار آب درین

تظلم نمودن حسن از قضا اول ترک سازان عشق و پیش

مختصرہ سیہ فام و آب آوردن بر چہرہ نجات از شناسائی نام

گوهر و آشنائی بجز مراو شدن باند او همان زن مشکفام

پیرزن عنبین چهره چون حسن را از انجم عافیت بر کران دید از و پرسید که چو

که در باب خطه از مرز لر بوه و دامانی بعبر و محال پشیدی افشاری و بیست و پنج سال
دیر جان از دست اوی بخش از شمع این نعمه لای تانزه تربیای افشار کرده گفت

امیران نش جوان غریب و ناگمان ناوک بلباب پهلوی دل خورده ام خدا را بیکسیم حم

و باب چاره کارین است و سوسیه می هفت بر مار و بدین مرتبه نام و نودین پسندم و در ده
 بیک خم و دیگر نواز و چنین در خاک خون نیم بسمل گذار سپید چو ده گفت ای دل او نه سوا

اگر چه مرغ و لوت اسیر و ام طره مغرب فرام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصر عشق از رخسار

که نهال عشق در مزرعه دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز از آنکه سر می شود

نکند و درین پهنای غیر از نیکه خاک شوی با دوی بکفت نیاری چه این تابنده اختراع کج نمونی

داده شده راسخ و داری

سنة ١٢٨٥

بہارِ دانش

ہم سرکش حسن و ہم سہرا انداز

آن آهوی شکیں نفس عبا گام که با وی حسن گشته از آن چوستان بلا جوش بدین باغ
جنت فرستاد و زود به پیشگاهش رسانید

مراوتیروز

۱۲ می رینمای حسن شدم

14216

جنت فریسیا و زوہ و پیش بائلسلیہ چین و چین مانند دل عاشقان و زلف محمدی علیہ السلام

و شاه نیکوان بایران غرض کلامه گوشه و لبری براه سپهر شکرته نسبت آهوی حشم و

عزالخونی به تماشای سپردخت و در پهلوش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی بوش
خال جیره لیل است ما خوداره است از شب محو

چین ساخته و بشا به ابرو تیر فاشش را مقولش گردانده و گفته

چین ساخته و بشا به ابرو و تیر قاشق رامقوس گردانیده و بنو

دوستان چون و خک آفرتم

نزد انور و روزن کتاب رفته

20	
----	--

ح. انوش برسم فتاده

وہاں ششکے

چون نار با گنج و خا با گل شسته بود حسن خالی از این نزدیک شده ازان و دشمنین

و صاحب غیر کفر استغراب میکرد و بر جمعتهای رنگارنگ میزی بود که چون صبح میوزا

۱۳

سایه‌ی اهل بیت و عاقل از آن بود که در بهار برق ببارد و خرمن جاننش میزند و خرقه عافیتش را
بل عنایمیر و تا آنکه ماترک نه‌بستند آید و از آنجا که

کتابخانه ملی ایران در ویش بلا کوش ناخت آورده است عرصه مشیت الهیه

نیل و ونیش را با تشعشع وادہ چون تر شاخچہ صنغان را از صراط صمد رستی آوارہ

همی ختم ساخت بیچاره حسن در آن حال از حال بجمالی شد و در همان طاقت پاره پاره گروه

کی نندہ پرستی ۱۲

بف محقق جاسوزش بجلقه مجانبین درآمد و در میدان بلاط بل شیدائی زده مانند علم برابره
 ملا و عاشقانه علم رزبان اندر شیدائی زده

ای ورا بوقت متغیر شود

شد و طاعت صد ساله امر تاج مک نظاره شد و آن غارتگاه بدو بخشید و در آنجا

مع مجنون ۱۲

ن حال گرفتار د ا م طره غنبرين خویش وید بفرمان حیا بر شال آموستند و باه

یہ ہے کہ یہ برکتیں ہر سال اس وقت ہوتی ہیں کہ

۱۷ بریں دیکھ بھرمان چیا برسالی اہو پید و ماہ

10

نخست سبزه خاکش لوح تعلیم کشید و جوی آب از جدول سیم حسن از تماشای آن مینوگردد

رضوان فریبسان گل شکفت از آن نهر که بعد و بت و لطافت گرد آید نیم و کوثری بزرگ
آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر خنین آتشی غیر تر خنده
بند لعل زباز بر شاخسار شکر ترنگ گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنج پناه بسایه سر سبزده زانی
بر بالین استراحت نمود قدیمی چند فراموش رفت خانه فی بطرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش درآمد
و پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد فروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آنکه پاکباز
خدای انجا که یکست غلیل این آتش کجاست چند آنکه فی رفت از فی صدای و از آن آتش
دو کوثر نجات از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر شد و پس از گامی چند
چو تره و میزش در میان چارچمن که بهشت باغ خلده اسواوش سرور بود بران چو تره پری بکار
که گردش خور چون دانه پیرامون نقطه میگشت و در کوت خاکساری و لباس شاکستی
مربع نشسته بود ماه و ده هفته از رشک میفرمیش ^{ای سرور} برنج محاق افتاده و شکسته طره بر عمار
عقیق نگش چون موج بر شیشه مهر جلوه داده و قامت سرسوی از حسرت بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته و ترک نرس نمیش تاج بزارک دل بهوشندان بوده بسکینه گلگون
سوز داشت من چون سپند بر آتش ^{ای سرور} خسارش میبخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع
بر در و درش میگشت و بساط نبات از شرف پای پوشش خود را بر رویای مصری عزیز
میگرفت و میر این خاک بعزت هم آغوشیش ^{ای سرور} برین جویی را خوار می انگاشت و منو

سلاطین شکر لبان آفاق	لشکر شکر شکایت عشاق	گردن من عاقبت فرشتان
تشویش و صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و نجم	دیوانه گن پری و غمروم
از سوسه چشم دیو پسته	تبیخ فرشتگان گسته	فرموده کلامه را سنوارے

علی قاری
نویسنده
عربی به خط نستعلیق
کتابخانه

لباس خاکساران و کسوت و ریوژه گران برپیل تماشا تیان سیاحت پیشه میرزده و اند
اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این پونم و چون
نزدیک تر آمد و دید باو شاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خوشید فروغ
نور جهان را منور ساخته بهرام را خیرت از جاربوده بادل گفت صحت این سر بر اراست
بچهره زهره بدان غایت ناماست که پند ارم همانست و این مضمون را بر زبان راند
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سوز
اما شکوه شهر یاری مانع شده که بر وساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب از میان براندازد
و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل
خسارش پشیمان و خمول گشته بود و انا به مجرود و چار شدن دل بهم باختند و در کشور با
جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پدید که امی مسکین از
کدام قلم میرسی که شهر یاری را بر او اینهمانی و چه ناهمی که از دیدنت در سرم شوکر پدید آمده
بهرام چون او را شناسید بجا پاسخ از دیده گهر یارید زهره بلاتحاشی از تحت فرو آمده
بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر
شاهوار اشک برپای یکدیگر نثار کردند و از آنجا بخلوت که هشتا فقه علی الرغم روزگار حیرت
و غیاب مقابل هم شستند و از رنج ایام مفارقت داند و هنگام مهاجرت داستان با

نارنگی
روزگار
و شادمانی
صلح کاران
باید غفلت
مستطعم کلام
استطاعت
نواب سلامت
نیز بختی
صفت
پایان
یکست
یکست
۱۲ غلام
عده ای بدی
ثوب ۱۲
عده ای بدی
شده

کفتند و حکایتها شنیدند	مشنو	چه خوش وقتی و خرم روزگار
که یاری بر خور و از وصل یار	بر افروز و چراغ آشنائی	رمانی یا بد از داغ جدائی
زهره با اندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته		
بشکونی خسرو می رفت و پنهانی دستی رخت از پیری یکیر طلب داشت بر د در است کرد و		

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

add

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

چایلی که با مرد و زن کار از آن جوان بخت پیشه بشا هر شد با که مترا نیکار بیم از چیکس یا و داریم
 شانه زاده از شمع ایچ کایت نغزال شیر گریه یار از نهوش رفت از غایت غیرت بسان ^{بیم} آه و از تو
 به بیداری ناپید اکبر حیرت و رافتا و دانشای اینحال غریب جوان غریب زده یعنی خردمند ^{سین}
 و کونس و دهم شیر پیش شانه زاده انداخت از سانه اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین بختین
 شیر غریب را بر مثال گریه حزن گشته غریب از نهاد حاضران بر آمد و بگفتان در بجه حیرانی متفرق
 شدند شانه زاده ازین مقدمه سر ایا نعم و غصه آغشته نزد و اینه رفت و کیفیت حال باز گفت
 و ایگفت ای وجود شرفیت سرایه شایوی گهیان رخ شاهی بناخن اندوه غراش و نقد جان ^{نشر}
 بر یک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش ^{دینا} فـ

سنگ محک می ست می آرند در میان	پیدا کننده کس و نا کس همین می است
-------------------------------	-----------------------------------

شانه زاده نمیعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شکفتگی و کشاده جبینی دست خردمند ^{سید}
 و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار ^{ای شکل}
 و ولت ما آنست که در جلد می چنین کار شگرت جشن عالی که جمشید از تابش ایش مست باو
 حیرت گرد و ترتیب و هم دوران جشن بر می از عالم آب بارانم که آتش نشا و در جان خاکیا
 زند و باوش جام جم را چون تخت جم بار و دهم ^{ای شراب} ^{ای شربت} قوت جهان آرمی مغایه نیم

نقل می نوش عاشقانم نیم	چون می تلخ و نقل شیرینست	نقل در خوان بهم می درو
------------------------	--------------------------	------------------------

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت کنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی ^{ای}
 بهر سو که کشد سمر تو اند کشید امار و زانه از به گزند شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر توان
 بسا ورت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز بسندیده نباشد اگر وین صحت سر و فراود ^{سایه}
 شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار و و که فحش آلود ^{است}

تجدید زبانی
 منتهی ازین غزل
 بنمایند
 بدوای شمع
 منتهی بایان
 در وقتین
 از درون
 کلاه ازین
 و صفت
 شاه روزانه
 چو که روز
 ساز و آواز
 و با برای
 است و چنین
 شبانه

و بهر نفسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود و خرومند گفت اگر چه نیمه معنی باعث آتش
 بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیه تیرد و تا حتم حرم حرارت
 غریزی و جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفصل عرق آلود و در صورت بیکبار
 خود را با آب زد و از این حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین محکمت بنده را بر کران و از بند
 گنجایش دارد این را بگفت و با استدعای وواع برخواست شاهزاده التماس توقف و در
 کرده در باب جابت مبالغه را از حد برد و خرومند بفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
 مصلحت وقت فی الحال نگاشت قبول بریده نهاده خود را بر و رسالوسی زد و گفت همراه با شما
 خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع بنده است انچنان فریفته که طائر دل به گام
 تصور مائی از دام بندگی انجانب ولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاقه احوال و حال
 پاینده حال و علاقه حیران ازین سعادت غیر مترقبه نمید و بر خاک این آستان اقبال آشیان
 طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده از معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه
 از پیشینه خاور بر آید شاهزاده و شیردل با اتفاق خرومند عنان توجه بشکار شیر مطوف ساخته هر دو
 و سر کر شیر گفنی دست آرایش کشايند شاپکه در صورت بخیه از روی کار آن غزال رخسار
 و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نو پیچیده
 شاه انجم در صحای سبزه سیر بخت شکار شیر گرد و عنان توجه سرداد خرومند از راه خرومند
 پیش از شاهزاده بشکار رفته قراول از آب سبزی صید فرمان خود کرد و تاثیر را بشل رو باه کشتند چون
 هم شیر از می آن سگان سر انجام یافت خرومند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود نگاه داشت
 و قراولان به تعلیم کرده تانزد شاهزاده متافقه مانند ظلم و دیگران با هم تظلم زدند که جوانی پیش
 از طلوع آفتاب بیجا با بشکار گاه خاصه خسروی درآمد تا آگاه شویم شیر را با و بشیر بر خاک عدم انداخت

توقیف فرمود
 شاهزاده را ازاد
 پیرایه داشت
 سلطان
 عسکری
 ازین حکایت
 در پیش
 در پیش
 در پیش
 در پیش

خاک

دخیابان ۱۲، دبرهان دومره

و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارنیت حکم گیاه خمبول دارد از کدام مرز ماه نیز
میسری زهره از راه خرمندی اصلالب پاسخ نکشاد و مقتضای این منظومه نوی

ضمیر دل خویش منهای وود	که هر که که خواهی توانی نمود	ولیکن جوید اشود را ز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد	در شاد روان راز بارش	نداد شاهزاده که شیفته حسن گلو سوز

بود باسانی از سر و انشده دست استبداد و بدامانش روز زهره چون خود را باروت داد
چاه قننه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین
سر کرد که ای خسر خمد جوان غریبم و غم مکنی دارم قضا را در انشای راه بدینال عید
ناختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر قفانه پیوستم و اکنون بر جناح استیصال قطع ستایم
تا باشد که خود را بمنزل مقصود فکرم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه اخزان این مشتاق
بثور قدر و مهمیت لزوم خود و نور ساز و میل کردن حاضرین از چون زهره دانست که دل
جوان چون باروت در چاه زرخدانش فرو شده و طره پرچین مشک آگیش کند گردن جان
گشته بدین شتاب زوشش بائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت
خویش بدون حمایت خط آلمی سگالما نتوان بر دنا چار بهمنونی خرمصحت شناس
التماس شاهزاده را با جابت تلفی ساخته تن ببطاعت و عت در داد آری مصراع
مرغ زیر یک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده ازین معنی موم بود و بند نشتر گشته
بد و آتخانه مراجعت نمود و باین شاهان مسافر نواز نسیب انجام اسباب ضیافت و مواد جهان
پرداخت و از خور و نهیهای درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب و دول
و از باب بکم باشد ساخته باچندی از محرمان همراز و مصاحبان و مساز و خلوت با
طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینچه حسن و لا و نیز که در پیش قامتت شاهان چین

از راه خرمندی
از ان دوران
ما پیدا شود
ای اطفال
مرد ۱۲
از انشای
در چاه قننه
دست از عکس
مال بر داشت
دعوتی
نظمی
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

خودنشانی نیافتند و از بیم تنهایی زو رقیبه مراد و در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام در خانه
نشین و درآمد و یک نظر بر طرف روان کرد و زو و سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنیا
تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم بر راه بیوفائی سپهر دشمنانک چین حسین
و گفت من انکاشتم که بدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که
چون منی را در چنین صحرا بدم یکبسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پناهی گرفتن
آئین کجاست جوان پیشرو صدای هم پیش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید
بوی آتش آهشامش ز سبزه ناچار کمال بایوسی و آسینه سمری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از زو و زو دیده بی تامل اسب برق کردار اگر م عنان ساخته بدینال روان شد
زهره هنگام مراجعت که شاره طالعش و رجعت بود و راهنمای راه به پناه درختی گذشته با
بهرام صورت تلافی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد و چارگشت و چون خشک مغرور
و جنون نرنگان گرد چشمه بخت و جوشش پویه آغاز کرد و فریاد و نوا چون از هیچ سوسکا
ابید بگوش ز سید از بیناکی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راه
از منزل مقصود بر کران بود و سر کرده از دیده سیل خون بکشد و از سوز دل فغان فلک
برداشت و دران صحرای خو خوار و بیابان بلا خیز با هزاران آه و در و ناک و چپارگی
می رفت تا آنکه بانوی چرخ بجای غرب فرو شد و شب پرده ظلماتی گرد آفاق فرو
و روزگار بر و از طره تیره و تاریک شد از سایه خود هر اسیدن گرفت و هر برگ گیاه از دها
جا ننگ از در نظرش می درآمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی پس
توانی نیست و فرگردد و دیدی از مسند تاز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانان آواره

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کاره شکافد یار راه پیشتر رفت اتفاقاً آن
 سوار از جمله لشکریان و نیز که بجست شخص هر بهر سو شتافته بود و جدا افتاده بدین
 واقع شده بود و در بهرام شناخت و بقصدش همچا با اسپا بنگینیت آبگ برزد که
 اسی عیار پدیز از ازان راه خیز بازده و گرنه حالی سرت به نهنگ خو خوار سپارم و باناکه
 بیا لایم بهرام را ازین سخن ناگزیر غضب به حال مد و پیاکی هر چه تا متر عنان چلی عقابنگ
 را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی منفش شکافت چنان بر سر
 تیره اختر فرو و آورد که چون خطفه برق در چشم زد و از میانش گذشته خرمین ستیش را
 آتش فنا سوخت و پیش چون خانه دین را بی خانه خدا خراب دید و رنگ خانه بدین
 نگه کردی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم به سر انجام را با انجام رسانیده بجانب هر تنوچه
 شد از آنجا که پیشتر عبور کرده نیلگون خویش هر ساعت بازی گیر بیرون آورد هر لحظه
 بر تنخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و شش نوی

انگینت مشعب زمانه	نقش عجب از ظلم خانه	ناگاه غم بهسم برآمد
تار یک شب در در آمد	فی غم که محشید عمر کاهی	فی شب که جهان جهان سیاه

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار برانگیخته جمعیت آن
 بیدل و رختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتاد و هر بهر بدیا
 غربت و بر آمدن بر او رنگ فرمانروائی و غرایی که در بندت بند و رو

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پیری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد و از شاه

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کاره شکافد یار راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان و نیز که بجست شخص هر بهر سو شتافته بود و جدا افتاده بدین واقع شده بود و در بهرام شناخت و بقصدش همچا با اسپا بنگینیت آبگ برزد که اسی عیار پدیز از ازان راه خیز بازده و گرنه حالی سرت به نهنگ خو خوار سپارم و باناکه بیا لایم بهرام را ازین سخن ناگزیر غضب به حال مد و پیاکی هر چه تا متر عنان چلی عقابنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی منفش شکافت چنان بر سر تیره اختر فرو و آورد که چون خطفه برق در چشم زد و از میانش گذشته خرمین ستیش را آتش فنا سوخت و پیش چون خانه دین را بی خانه خدا خراب دید و رنگ خانه بدین نگه کردی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم به سر انجام را با انجام رسانیده بجانب هر تنوچه شد از آنجا که پیشتر عبور کرده نیلگون خویش هر ساعت بازی گیر بیرون آورد هر لحظه بر تنخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و شش نوی

لجته حیرت شدند چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو مجروح گاه بر چال جهان آرا بی ملکه ادا
 چون باو سبک روح از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش شتعال
 آمده بود بجا یکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیر زن چنانکه هدم ناله و منفس فغان شد
 سو و نکر و تخت چوین چون طائر فرخ بال او جگر گداگر دیده کرسی کردار میوای عرش بر
 و سر گرفت و ناگاه در هوا مجازی سهر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کبابان معنی نشسته
 از شوق وصال مهربانو پسته آساده بین بخنده طرب باز داشت ماند گل در چمن بهرست و
 ابتهاج شگفتگیهای نمود گذشت اهل محاسن آن را دیده از بس غریب است هم آغوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر وزیر سران مجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین بارید و
 رست بر صورت هوشنگ خور و تنش در وسط مجلس افتاد بر جانی از اهل انجمن سینه الفور
 رو افتاد نهادند و بستند که بلائی بزرگ از آسمان فرود آمده و نبدی از روی بساط بر حاتم
 بگوشه فرار نموده و تامل گردیدند که این قسم نامور را چه تصور توان کرد و هوشنگ شیرامی پست
 از دامن شعله آید بیرون کرده از تخت برآید و تخت میناک شد و شامی برین حال قیام
 صده و صد ضربه ضربت آمد و بانگ قتل بلند کرده بر خرابی معاطله آگهی دادند که پنجه از
 درویشان خاکستر نوش بر تخت چوین نشسته گمان از هوا بده معه فرود آمدند و مهربانو را
 آن پیر زن و ناکیش بران تخت نشاند و باز هوا تصاعد نمود و زوئل و صعد و تخت چون
 اعمان برق در طرقت العین واقع شد که گشکداران و سلاطین آگاهی یافتند که مهربانو را
 کار از دست شد و بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت لگن در روانه شد و پسران و او که
 برق اندازان برق شتاب باندازان باو کردار از چهار طرف بدو زد و جسد یات بان
 گفتگ تخت را از هوا بر زمین فرود آمد چون تخت مانند تیر از شدت قضا جسته از دست

چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو مجروح گاه بر چال جهان آرا بی ملکه ادا
 از صحنه ای که در آن
 پیر زن چنانکه هدم ناله و منفس فغان شد
 سو و نکر و تخت چوین چون طائر فرخ بال او جگر گداگر دیده کرسی کردار میوای عرش بر
 و سر گرفت و ناگاه در هوا مجازی سهر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کبابان معنی نشسته
 از شوق وصال مهربانو پسته آساده بین بخنده طرب باز داشت ماند گل در چمن بهرست و
 ابتهاج شگفتگیهای نمود گذشت اهل محاسن آن را دیده از بس غریب است هم آغوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر وزیر سران مجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین بارید و
 رست بر صورت هوشنگ خور و تنش در وسط مجلس افتاد بر جانی از اهل انجمن سینه الفور
 رو افتاد نهادند و بستند که بلائی بزرگ از آسمان فرود آمده و نبدی از روی بساط بر حاتم
 بگوشه فرار نموده و تامل گردیدند که این قسم نامور را چه تصور توان کرد و هوشنگ شیرامی پست
 از دامن شعله آید بیرون کرده از تخت برآید و تخت میناک شد و شامی برین حال قیام
 صده و صد ضربه ضربت آمد و بانگ قتل بلند کرده بر خرابی معاطله آگهی دادند که پنجه از
 درویشان خاکستر نوش بر تخت چوین نشسته گمان از هوا بده معه فرود آمدند و مهربانو را
 آن پیر زن و ناکیش بران تخت نشاند و باز هوا تصاعد نمود و زوئل و صعد و تخت چون
 اعمان برق در طرقت العین واقع شد که گشکداران و سلاطین آگاهی یافتند که مهربانو را
 کار از دست شد و بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت لگن در روانه شد و پسران و او که
 برق اندازان برق شتاب باندازان باو کردار از چهار طرف بدو زد و جسد یات بان
 گفتگ تخت را از هوا بر زمین فرود آمد چون تخت مانند تیر از شدت قضا جسته از دست

نامدار و خواتین کامکار و دولت خور است دعا نمود و سائر بهائیات و مواد مست شایان
جشن بادشاهان باشند و میاگردانیده و صلاهی عام در داد و لشکوه خسرو بی نشان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه بدشت و خجسته نژاد و جوهر
جهان را تو انگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود و نشاط از هر گوشه نشاط
مسان می در خم جوش میزد و ز فرقه بر فرس طنبور سوار شده بترانه های مسرت انگیز راه
خرو میزد و اگر بی اهل غم از آن مجلس مینو طرازا گذار میکرد و از سر خوشی باو طربشای میگر
میشد چون ملکه زاده اطلاع یافت که بهوشنگ از بهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشان
مست جام و مبولت است و نقد آگهی را در نمانی و نوش باخته گوش هوش مسان سر مینا
پنبه غفلت آگنده دارد فرصت غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی در آمد و کور
توکل که وسیله قشاق ابواب مقصودست برافراشته بران تخت نشست چار بار را که
چار کین دولتش بودند و شخص قبائل اینتر که چار عنصرش خود نشان حکم از و بهال
آن عرش قبال که های امج سعادت بود و مسان سر سیلیان پیر و از آرمه و چینی که مشاط کا
نوائین کار صبا کرد و بگل آرائی و سنبل سیرانی زلف رخسار مهر بانو پر داخته و آن مهر کسان
غنج و دلال اندازن میان بهار هر هفت کرده بر بند دولت تکران گردانیده بود و در حال
کل و تیغ مراد بگردش آویخته و پیچیده دست از خنجر چون نیچ مر جان گلگون ساخته و آن پیر
مهر بانو را بدام فریب گرفته بود و پیش اساده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت نشاط
یابی می کوفت و نقش عروسی میخیزاند و صحن صومعه فرود آمد پیر ستاران خادمان از رعایت
یخال غریب بهینا گشته مسان بنات انعش از هم پاشت میدند و مشاطهای مستغرق

کشتی نوح ازین طوفان بزرگ آن پادشاه را که در کربلائی رخا گرفت ای ملکه زاده ماهمه
که در روز نخست از خانه ازان سال بر پشت کمر فاقتم را بر میان جان بسته ام تا پاکیر میولانه
متلاشی نگردد و قلاب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتی کنیم این گفت زمین غارت
مطلب ابوب یوسیده بسوی صحرا شتابان شده و چار سومی طلب جستجوی مطلب رسان باز
شتافتن آغاز کرد اما آنکه با پای درختی رسید که از پوشش تخمیکه پرورازاید توان ست
اما ای سیاه از سر او دم بهم بال اندوده به تنه آن درخت چسبیده بمجا فطت و
تراستی می پرداخت نجای چون آن مار را موکل درخت دیده پیش دست بر کمر
بابوب ایستاده زبان بدح و ثنائیش کشاد و بار زبان آمد و گفت کیستی چه حاجت کرده
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاء حاجت خود از او
نمود و بار بفردان ایزد تو نا که جایگاه جلالتش را بر روی یک پا قیام و رز ندتنه درخت را
کرده بگوشت فرارفت و اجازت داد و اما بقدر احتیاج شاخی ازان درخت بیرند همیشه
بحر بردار کار فرموده تختی در کمال زریت ترکیب که هم پایه عرش جمشید تواند شد
بتراشیده و در اندک فرصت متب ساختن در خدمت ملکه زاده آورد و اتفاقاً در موعود
کیسه و زیاتی بود و ملکه زاده که از خطر جان بلبسته چشم انتظار بر راه بخارا باز داشت
و از غایت نعم نفس نفیس اسپین مشهور از رسیدن بخارا و آفریدن عرش مانی نشاط
فزا ترک گری نهاد و جبهه نیاز بزخاک مشت سوخته جوانگر انمایه و دجله وی چنین مدت
سترگ بخارا انعام فرموده و غروای آن روز چون سلطان انجم براوزنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده و خوشگ بشادمانی وصال مهر بانو
بنیم رنگین که آنجن فردوس از تماشايش حسن حیرت منی افروز منعقد گردانیده نوینیان

پونا روکس

شماره ۱۲ از مجله

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین به قفای
 و سوز بر در صومعه مهر بانور رسیدن و بکامیابی
 و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن و شایسته گشتن

چون المکزاده برشته بخت از شکاف برشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خدایان بال گوی قوت
که غزال شکنینش نخیر شیر می شده و طوائس طنازش سیر شاه بازی گشته از نیکو آتش هم
در سر ایایش گرفت و شعله بنون بخش پیمید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و
بسان گل جابه بر تن درید و از راه بیوشی خاک ره بر سر بخت و از دیده دریا دریا آتشگون
فرورخت گاه دیوانه و بش نقش لای آناه سر میاید و گهی بسان مجنون بسا و لیلی خوش
بنوچه جانگداز میاید گهی از نسیم گلستان وی یار بزاران آرزو میسخت و گاه یار بست
با و بفرادان عجز فریاد بر و جویبار خود پیام میداد لذت خور و از بدش افتاده و حلاوت
خواب از یادش رفته از بخیری هر خطه با و می آوخت از احوال مهر با و خبر می میگفت
که آن زلف ساسل شکنینش چگونه تاب دارد و غنچه دبان با و نیش چنان لب پیوسته
و آن زکس نیم مستش تباشی که دیده باز دارد و آن خال عین بر رخ ماه گوشت هر که وانه
در دام بند خدا می نسیم اگر بگوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون پیچیده
سمش سانی که این غریب آرزویت از تخت شهر یاری بر خاک خواری افتاده و بجای
قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر نقش پاست
سناه و بسکه و ریادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان کجبت جوت سوسو
دیده که پا از رفتار مانده دبان بر پیش رحم کن بسکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدید آید

سخنمان مهر انگیز از زبان مهر بانوشیند از غایت شادی بر خود سبایید و بسان گل از صبا
و نسیم بشکفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجده شکر بدرگاه جیوپی بتقدیم ساینده
گفت ای دل جانم فدای سخنان لاویرت و ملک عالم تبار کلام مهر انگیزت منکته شهید
یگر نگاه تو بران کیش و آئین تو از مال چون مرغ کف و از فرمان تو چگونه اسخران کوزنم حکم تو
بر زبان و دلم رواشت و روح روایم بر خاک راه تو قربان بیت شکار از بر سر خود حکم
اسخه فرمان تو باشد آن گشتند از نیجت اصلا مال ابدل راه ندید بکلمه معصوم
و فدای عهد نکو باشد از بایانوی به پایفای عهد کوش که هر چه آرزویت باشد میا کنم و بیا
فرمان کمی گردن نهم انقصه مهر بانور ابد از خویش بر دوازده شهر وفا صدمه نیم فرستگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب صنایع و آلات مطبخ کما یستغنی
بجهت مساکین سر انجام داد و نیز بر تساری چند کاروان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود جمعی را بکبر و صومعه موکل بر گماشت تا در امر حسرت و محافظت آئین هوشیاری
سکار بند و نگذارند که طاعری و بدوای آن صومعه تواند ابدال کشاد و خود بخار این شهر از
پای دل کشیده شادمانها کرد و در دو تنخانه بزم طربا بر تریب داده خلافت بر انوار شمس
فرمود تا بنسردن مدت موعود و زمان محمود بکلین جهانداران بسیر و لشکار مشغول شد
اما گوی دلی و صوبه بجان زلفت مهر بانو داشت و مرغ جانفش صید جنگل باز ابروی آن
ماه آسمان نکوفی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چو تار به تار
روز را شمار می کرد و

و دشت و سر را در بوی دوست تسلیم کرده مجنون و از روز و شب سحر انور و بودی الفور کبریا
 براق با چنان پای زیر را ان کشته نر و یک بشا و در ان ملک زاده آمد و جنیت تیر کام صبا
 بدست شاطری طراز فرستاد و پیر زن به طرب تمام اندرون سدا و قات شد طامی و در آن روز
 را گفت که ملک را و چون بهرام بختنگ خارا شکاف گو را ریزد این انداخته و با غنی که برینا سک
 شکت که انموذج فروس برین ست بزم نشا طرتیب داده اما از اینجا که بی نور جمال
 جهان افر و زرت گیتی و چشمش تیره میاید و شبستان و لش بغیر غ شمع رخت نوری ندارد
 تاب تمنائی نیا و روه خود بر جناح است جمال لطلب تو آمده و بارگی با و پا از بهر تو فرستاد
 بلا بر خیز و آب و دید از خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نازده هنظر البشیر را منطفی کن مهر بانو
 بی لب کوی حرم نبرده و سرشته احتیاط از دست داده بلا تماشای برخاست بر چهره ماه و
 برقع فرو نهشته مقصد یاقوت و پرستاران از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
 نسیم نسبت سوار شده و غافل از آنکه روزگار و درنگ فرودماند تیشه بر جانفش میزند شوکت
 خسر و پنداشته و و سپهر سوش تاخت آن بیدل چون وید که فلک بکاش گشته و از
 بلندی اقبال جهادش ان قاده بسان باد گرم بویه گشت و بارگی مهر بانو را با خود و معنا
 ساخته مندر از نسیم رانده تا آنکه از در بایستی ملاطمت که بی معجز عبور از ان متعذر بود و گشت و
 بهجت فقدان بی و انقدر کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
 نواز و نشیب آه اصلا غم نکرده بکمان معنی کوه و دشت نوشتن آغا زکر و عبت
 باندی

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ | کرد کلمه تو تپا ^{ای کلمه گویند} چشمم گرگ
 چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
 آثاری ماندگی و مفصل فخر با نوبه پیدا شد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که آه

کبریا
 سحر
 انور
 بودی
 الفور
 کبریا
 براق
 پای
 زیر
 را
 ان
 کشته
 نر
 و
 یک
 بشا
 و
 در
 ان
 ملک
 زاده
 آمد
 و
 جنیت
 تیر
 کام
 صبا
 بدست
 شاطری
 طراز
 فرستاد
 و
 پیر
 زن
 به
 طرب
 تمام
 اندرون
 سدا
 و
 قات
 شد
 طامی
 و
 در
 آن
 روز
 را
 گفت
 که
 ملک
 را
 و
 چون
 بهرام
 بختنگ
 خارا
 شکاف
 گو
 را
 ریزد
 این
 انداخته
 و
 با
 غنی
 که
 برینا
 سک
 شکت
 که
 انموذج
 فروس
 برین
 ست
 بزم
 نشا
 طرتیب
 داده
 اما
 از
 اینجا
 که
 بی
 نور
 جمال
 جهان
 افر
 و
 زرت
 گیتی
 و
 چشمش
 تیره
 میاید
 و
 شبستان
 و
 لش
 بغیر
 غ
 شمع
 رخت
 نوری
 ندارد
 تاب
 تمنائی
 نیا
 و
 روه
 خود
 بر
 جناح
 است
 جمال
 لطلب
 تو
 آمده
 و
 بارگی
 با
 و
 پا
 از
 بهر
 تو
 فرستاد
 بلا
 بر
 خیز
 و
 آب
 و
 دید
 از
 خود
 آتش
 انتظارش
 را
 تسکین
 بخش
 و
 نازده
 هنظر
 البشیر
 را
 منطفی
 کن
 مهر
 بانو
 بی
 لب
 کوی
 حرم
 نبرده
 و
 سرشته
 احتیاط
 از
 دست
 داده
 بلا
 تماشای
 برخاست
 بر
 چهره
 ماه
 و
 برقع
 فرو
 نهشته
 مقصد
 یاقوت
 و
 پرستاران
 از
 پیش
 خود
 رانده
 چون
 شیرین
 بران
 گلگون
 نسیم
 نسبت
 سوار
 شده
 و
 غافل
 از
 آنکه
 روزگار
 و
 درنگ
 فرودماند
 تیشه
 بر
 جانفش
 میزند
 شوکت
 خسر
 و
 پنداشته
 و
 و
 سپهر
 سوش
 تاخت
 آن
 بیدل
 چون
 وید
 که
 فلک
 بکاش
 گشته
 و
 از
 بلندی
 اقبال
 جهادش
 ان
 قاده
 بسان
 باد
 گرم
 بویه
 گشت
 و
 بارگی
 مهر
 بانو
 را
 با
 خود
 و
 معنا
 ساخته
 مندر
 از
 نسیم
 رانده
 تا
 آنکه
 از
 در
 بایستی
 ملاطمت
 که
 بی
 معجز
 عبور
 از
 ان
 متعذر
 بود
 و
 گشت
 و
 بهجت
 فقدان
 بی
 و
 انقدر
 کشتی
 را
 در
 آب
 فرو
 برده
 راه
 دیار
 خویش
 پیش
 گرفت
 و
 از
 نواز
 و
 نشیب
 آه
 اصلا
 غم
 نکرده
 بکمان
 معنی
 کوه
 و
 دشت
 نوشتن
 آغا
 زکر
 و
 عبت
 باندی

و میدید یک ناگاه بدستگیری عصا از در و درامد و در پیش مهر بانو از دیده سیل شرک کشاده
از جوهر و کار بهای های بکرست و از ششم زمانه جفاکش شکوه را از حدش بد مهر بانو
از راه مهر بانی اورا در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا اورا در ای معین گردانند و دست
قطا و کل روزگار از گریبان و قفس کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهر بانو این چنینان
از سیاهی این عجب بزمشاده میگویم که طوفان بلا و تنویرش چو شاست آفتاب و زیر سرش
پنهان چنین کس او ظل حایت جاودان دارد و ستین و گرگ نخل و شستن ست عیال
آفت که این فتنه گران و دبرانی و دیگر بارشاد و روان قبایل بار نهی که من از شر او
اصلا امین نمیتم مهر بانو گفت ای سر آرای دولت و اقبال از چنین عبرت پیروخت
سخافت و ناتوانی که قاتمش از جوهر نلک چون لعل و دواست چه جای بیم و هراس
ز نهان رخا را و است و بر سینه زون و در نازده تیه اقتدار را سایه رفیع از کس باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاد و شگول تقدیر بعثده گری در آمده
در پرده تقدیر خود برید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهر بانو تن بر رضا و داد و نصرت او و
منزل در سرزمینی واقع شد که چون گاه طراوت افروز و سبزه نر است پیرست از طوبت
و داد و نصرت گیاه مینازد یک سرخوشی نشاطی امانت داده و جام بدلماراه یافت
و صغیر و کبیر شادمانی یعنی پرود ختم ملکزاده به کلیف آب هوای آن گاه نیز طری آفرین
ساغر چند با جوق مروت و در باغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بخت صید
حنان توجه بیایب و پشت منقطع ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و
منتظر فرصت می بود و پیوسته از صفت ملکزاده و سیوی شکار از جمله نعمتات الهی گشته
بهوشنگت و برین حال گسی و او آن بیدل مجنون کیش که نقد جان راه جانان مراره بر

له نالگان
بالکروکات
فانی بختی بجاو
السلطان
بالکرجس غلام
مشتاق غلام
راور سارو
و در پیش غلام
صورت اردلان
و غلامان
توانمندان
لغات علیان
جیس است
نارسیان
صفت
شماره
از کس
که جمع است
و مناسبت
ببیند
استماع
از پیش
و نوازش

جیح بر او و بر سر کریان اهل عالم را ضلای می نورد و او به آفاق جهان انشائی کرد و با کز او
بکود از خورشید از شکوهی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریان و نطق افزای غرض
با تمام شد و لبان خسرو بهان درم و دینار به خلاق اشیا کرده اهل زمین ابی پیر انبیای گنگ
و خاستهای تنگ ماند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیران ابد همین تبهر
معاذش طلسم مراد از سرچش ای حصول مقصد شد در جلد وی چنین خدمت شرگ به هم شگوف
بزر و جوا بر کشید از آردینار و ستر او در پیاز سالی از دیو ز گری بگو مگری رسانید و چون بار
ساجد گنج گردانید و پس از انقضای ایام محدود که اوقات در گریه نشانی است باهنگام
مراجعت به الملک خویش است کرده نموده استر خاص مسیح سلطان رسانید و چنانکه به او
بامان التماس زد و سلطان ناگزیر بیاگراد اجابت بار داده پستور نیاکان خویش فرست
و فرخندای کرم سرگرم ساخته بزرگان طویل است بلبله گوهر فراوان یافته و شکاف قطار شتر
از او و وزنه و شمای نادیده هفت کشور و پرستاران خویش به یزار و غمستان
نملکان شعار که عقل همدنزل بهندش عقل ههنگام قیاس آن عرق قنور چنین ملی و وز
بر سبیل جیز از زانی و شت

بسی پشت فیان گنجینه	از شک تزاری بسی بار	از غوغ و ز عجب حرکت و از بار
تاج مصع بیا قوت و لعل	از آوی سندان پولاد و لعل	از جام زمره و توان عیش و شوق
از و هر یک در جوا نهر غرق	از چینی غلامان حلقه گوش	از بهندی کینان بفت پوش
از ان پیش کار و کسی و نمیر	از سید او و خوش و گشت و شت	از کز او و چون با همه عادت
و نوازش از جناب سلطانی شرف و خضت حاصل	از گریه و بوی و لعل و شوق	از مهر و بوی و لعل و شوق
در زده و بجه عینیت	از صفت و چون سپهر بشید	از نشان و بجه و چون گوی

مهربان و برین مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه و زخا طرش کمون بود و لولوا سیه شش مستقیم شد
 تا بکبره پنهان شدن رسد و بداند که شایان مونس است و سزاوار مصاحبت است باین چه قسم گوهر
 که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خنجال از لبان پاری بدور رسیده و آشنای خنجال که
 بادل خود گفتگو داشت پیرزن با اتفاق خواهر خوانده خود و گلدسته چند بطرز تازه رست کرده
 در خدمت قرار و در و از روی بخت کاری بعنوانی که محمول بر غرض است و سر کرده در غمیکه امروز
 برای چیدن گل فته بودم جوانی دیدم زی طاعت و نیکو منظر در کمال فصاحت صورت
 و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سوری و بزرگواری بر چهره پنهان تابان
 و فرخ گو اکب اقبال از زنا صینه نورش نشان رفیقانش میگفتند که خلعت و رنگ آری
 دارا الماک فتن ست بجهت مہمی از ان شهر بنیو بقطع مسافت بعید کرده و کربت عزت
 کشیده بدینجا رسیده من در مدۃ القهر که از شصت سال متجا و زست این قسم جوان محبت
 شامل مطبوع و طبع و شریف مقبول خاطر خاص غام نمیده ام و بدین مجاہت و شکفتگی
 و تمیز با خلاق و حسن اطوار شایده نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
 زالیست از ایوان معرثش عدالت کسری مثالی سیاح نوازش حرف سخا از نامه حاتم
 فروخته و پایه همت فلک پیونیش با علی علین پیوسته بغیالہ تکلف نورش مال
 گلستان محبوبیت و نوا این سر و جو بار خوبی جمیع صفات پسندیده و ذوات الالیش
 فراهم آمده و ایندو تعالی کمالات ظاہر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صاف
 می آید **نبرد** **اگر** **گوهر پاک تو از دخت نامی** **دست مشاطه چه حسن خدا داد کند**
 مهربان و از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملک زاده اگر چه چلبلی تو و مجنون شد و از نظر
 اضطراب عثمان تاج سگ ز دست زاده پادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیہ السلام

صباحت صبح
 نور و قی و سنجیدگی
 بکبر انسان
 خند ملاحت
 بی عجب
 بکبر و عجب
 و تشدید لکرم
 دخت نامی اول
 مشهور و کمالات
 غرض از این است
 از جمیع علو و کمال
 علم و نوا این
 در وزن سلاطین
 بر زمین سکود
 از همه و نوا
 ابی
 سنجی و نظم
 و کرم و نظم
 بی او و او
 تا بیک هم
 چنگ در وزن
 و قی و نظم
 و نظم و نظم
 و نظم و نظم
 و نظم و نظم

سفر سعادت اثر آن خلاصه دو دو مان خلافت برایش آید همچو در مقابل بیان نیکنامی که
تصور کند کار آن اکنون باعث شج و دلایه آزار خاطر است الحمد لله و المیت که و بعیت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از او را که سعادت ملازمت لازم المست عالی و خیر اندوز
سعادت گردد و الا و بعیت التفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدین خوش نماید
چون پسر وزیر گذارش پیغام کرد آثار شباشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفای آورید باین همه استیصال میل مراجعت ملکنزاده بدین خوش از بهر بیت
بر میوشمنان بدین مفرغ پیشده نیست که این چنین همین فطنت و کاطینت که خلف الصدق
خلافت جهان بانی است چنین امر ندرت طراز ناموس ساختن از راه دراز جاده پیاپی نیست
گردانیدن بی آنکه در خیرش از خطیر فرزند باشد در کارخانه ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شپاسیری در کمال تصنیف باطن ترکیه نفس فرستاده خضر علیکم
بود آده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان آگهی که در باب قره باصره خلافت غره ناصیه
اطلاع و آگهی بخشید الله تعالی که بخیر و عافیت تشریف ازانی داشتند و از جلال عظمای
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده نیست که گوهر گرامی ملکنزاده از درج شهر یاری ست
از فرمان الهی در همه حال مجال بخلاف و طاعت عدول نبود چون گوهر پاک به دست آمده
در سر انجام این امر دینی تجویز بتعطیل حکم پسر وزیر گفت ملکنزاده را برین امر و توفیق اگر چه
بطس صبح عالی و بلند فطرت و کامل عقل است از موافقت شوال بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب مینمایند اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافت بجزیر القیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مخلص گشته در خدمت ملکنزاده آمده و بدین مشوره
شام جاننش ابرائیمه مراد معطر ساخت و این خبر در شکوی شهر یاری نیز تشار یافت چون

منوره انداز چیدن نمودن بیکبار بلند چیده و بر که آب که باه شاه برکنارش جلوس و
 با قنار و شنای آغاه کرده از معاینه چنین حال که از عا جیب و زر کار تو اندو و غریب از نهاده
 ای شادری
 حاضران برادر همه با تفتان بران بر تقدیر یقین کشا و ندید که کلمه صدقنا و خروشان بر بندگی
 از سلطان و مقوری و پیر ابر و سر در غرضه جا داده در استظمیم به امید پیروان و
 که باوه جوشان مطلقه و نقش بر عمارت ششمه سبکتر از مجلس خاصست گفت از اینجا که
 جوش زده ای بخت شده
 ووشیان او صحبت با او نیاوده بر سر و را جازیه توقف نیست تحقیق حمیت از ووشیان
 عبودیت جناب طانی کرم با آنکه در باب اقامت بها افه از حساب تجاوز کرده و اصل است
 اقامت نگشت بر سر اطمینان استقامت و زید با چار سلطان سائر نمایان گاه
 با مرتباعت پروا ختم و راع کرده چون بیرون آید عوام که اولیاد کاکا داشت و ووشیان
 آنها واروست توجه خاص او اسطوخودوس و پاپی ووشی ووشی انکاشته آنقدر هجوم
 آوردند که پیر از فراتصدیع مصانجه رو با قنار نهاده چون از ان بلیه نجات یافت از بس ضعف
 ای عاجز شدن
 شقیب و نجات تن مانند که در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکه داده رسانید و بر
 کیفیت حاجت اطلاع وادیس از چند روز ملکه داده بشهر وارد و باز در همان باغ منزل گزیده
 پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت آئین بدین منظر معروف
 جانان پیر سر خلافت نمود که ملکه داده با غرض حکیم که وارث تاج و تکیه لایت فتن است
 عالم دنیا مامور گشته بود برکنار و در رفته و امی بنید از وهر چه از جوف و دوام بایر و جوف آنرا
 ای شکم رور
 پاره ساخته هر چه از ووشش بر آید آنرا بهیو اسطوخودوس غیر می در خدمت همین بوسان این بارگاه رسانید
 قنار را دوام باهی بزرگ آورد و از شکم باهی خلخال مصع در کمال لطف صنعت آبداری جوهر
 آنرا چار آنرا شسته متوجه ملازمت همایون شد مخزن آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین

ای صدق
 صیقلی
 ز قناری
 یعنی است
 از چهره
 شاه
 رجعت را
 با توقف
 مستمرد
 شک و شک
 با غم و پیش
 بخت که
 صاحب قدم
 آن

بمانده طاقت انسانی بتقدیم رسانیده میرعایت تمامین تامل این گرانمایه درج شهراری
بآن دره التاج سعادت شرف و صلت بخشند که درخیز فقدان حکما و فواید باهی و مقصود
ارادت فعل علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لایخلاق اعن الحکمة این مضمون بوده و
بعد از تمام مراتب پیام قدری از ان آب بقا برسیل بدیه که شاید قبل از یور صدق گرد
بگذرانند جنبیدین تدبیر صواب و صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن بکن باشد
زیرا که پدر مهر بانو از روی غیرت میخواهد که بر شخصی سم ناما ویش اطلاق کنند و قطع نظر از این
مهر بانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسانی عقل واقع شده و
طبعش نجابت و شوار پسند افتاده چند آنکه شاهان و زکار و سلاطین نامدار از و مندر بنم
چنانکه گشتند و در دایره این تمنا پر کار و بار پای سر ترو و گردند ساکنین امید هیچکدام لم فریاد
اجابت گشت و باغ و دل همه لاله و از نشان منداغ سودا مانند ملکه داده تدبیر بزرگ اندر و
استحسان است و بنامی کار بر صواب دید آن چکار نهاد و چیر خسته و دیدار را بدستور یک گذارش یا
و ستوری ادر آن ملازمت سلطان داده خود و کج از و فر و رفت پیر مرد و بخدمت سلطان
تستافه باین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نموده و اقبال
و ظرفی مختوم بر سیل بدیه تسلیم کرد و سلطان از استماع از این مقدمه غریب پای دل و دامن
حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب به تذبذب اند چون پای خیال منفقه و بیان که بکیا
فر و و قبول سخن جبارت نتوانست کرد و ندیمان که را نوشین بساط ادب بودند و در و رتبه
حیرت فرورفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس کمتر تاملی سر نیامی آب حیات
بلشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر باهی که آداب دور و زده مفارقت داشت
پاشید باهی فی الفور بان برض عاشق نبیل که بنام و همت لطیف بخش آمد و از جای خود حرکت

که هر تارش خوبهای صمدانه آتارست نسخه شکن بچین موج در واد قضا و ارشای جان
خلخال از پایش جدا شده و میان آریا قنار چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب تجاوز
و این معنی خود علی الرغم آرزو صورت یعنی بند و اینها همواره در گرد ملال بود و هیچکس توجه نکند
وزود در عذر این جرم سر از خاک برشته و از انفعال تروانی لبش خشک شده پیران مقدمه
مقدمه فیروزی و بسته شادان فرحان نزد ملکه زاده آمد گفت غایت قریب است آناه چون می بدم
آید و این خلخال اسطه حصول گوهر مقصود گرد و اما اکنون خرد و قیقه سنج که مستشار مومنین است
چنین بنمون جا و تدبیر شده که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون فته و زینر لیکه غیر اصداد
بار نباشد تکلن گزینی و بیهی در محوطه احتیاط نشینی که میگانه بهیچ وجه شنای اینحال نگر و میر
در صحبت شماست لباس و ایشان خدا پرست و آئین قلندران افشاند و دست مساکین
مساکین حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نخبای قامت و انسکاب دیده که ازان
التهاب ل معنوم خلافت شود و نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر و انموه بدین
و دستور اومی پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام فرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از اینجا که در باره مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال با قصی غایت مبدو
گوهرش ادرسلک از دواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجه والا است حسن اتفاق رخسیده و آن بزرگ ثرا و مگوشت که لباس کسای
و کسوت عیوانی و ارمجفل حبت ترین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب قنار و ماهی آنرا فرو برده و خضر باقی ربابی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف نثار و ودیعت تفویض نموده هر گاه در زمان محدود که ساعت محمود هست
و اینجا برسد و راپس مراتب تعلیمش فقیه از و قانق مروی نامری نگذاشته شکر و مروت سبحان

از این خلخال که پاپا بوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشان آرزو دارد بسته
 ورنه پذیران شوق را در کانون خل بالائی می بخشد از آنجا هوگی نزد پسران آمده پسید که
 هیچ میدانی که این خلخال اینهمه درجه شرف که شعوه جوهرش مبالغه و ساحت خاطر مغرور
 میسازد از قرب که ارم خورشید طلعت است آن دقیقه شمع دانش پناه بگناه نخست بشتا
 و چهره را بنور نشان افروخته گفت ای چاک خرام عرصه عشق کلاه طرب باسان انا از که
 این خلخال مهر بانوست این دولت غیر مترصد بر این اشکبار از که باندک نانی سعادیت
 آن سر و چین نکونی و جمال مسیر گرداکنون درین مقام و بگشت زبیدی زیر پده صوب
 خارج است ملکزاده برهنه نونی پسران در جهان چین از منوچهر و پری شاد و مخلص گشته بی آنکه
 توجه داد و راخل نماید رشت سفر جبارگی تر و بسته بزیناح استجبال متوجه جبار جانان شد
 و در کم مایه فرصت قطع منازل قطعی مر حل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی با بنیان نشین
 لوی غریت منزل گزید پسران که بر کار و لیل سبیلش بود بر قاعده قدیم و کان گلغرفی تزیین
 کالای مردم متبایع نهند سید او رفته حیلان می رونق و رواج بخشید و بچشم بپیر سایانی نمود
 بهرام آسمان مسلم زنده در صید جان شد که او را چنگ آلود و زری سیدی از گلها می تازد میسا
 ساخته بزبان چین پیران که عقد خواهری با او مریوط گردانیده بود و پروالتماش و کبر فتنش
 در خدمت مهر بانو شایسته کلدسته و حامل برپیل آه و آرد و شکیش پستاران آن گلشن گلستان
 زیبایی نماید باغبانان گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب است ندرده و ادراک
 صحبت مهربان و از جمله محاللات باشد زیرا که او سبب فقدان خلخال خود حامل از بگردن
 شمع سپیده است و این با چرا امین منط است که پیش ازین بچندگاه برو و خانه زفته بود و از آنجا
 بقصدت از حدایت سن سیاب و از بقر است خود را بشناسد و از رنگ بار طره خیم اندر چشم

که گوهر جان بر قدم مرز و رسان شاکنند

یافتن ملکزاده خلخال محضر بانو چون خاتم حم از بطن ماهی و متوجه
شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و بار یافتن بخانه یکده وصال
بزهمنوی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بیدار خود مراجعت نمودن

اگر چه ملکزاده از انجا که چایه خاطر لبر مزیده طالب شست میخواست که همان ساعت سر
پا از باد صبا و ام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد کرد و پیل اسبابال
شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پیری شاد و دران روز بعدی کشتی طبعش از گرداب
اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صبا شش و دو متوجه منزل مقصود گردان
عواصن بحر شوق بستک راه تمام باقبال نمینی تن و او جبرگ توقف و زبیده جواهر گران بها
در جلدوی چنین خدمت شکوف با آن پیرزن که هر چه وار از بسای می مراد فروده وصال آن
بلقیس ویدارا آورده بود انعام فرموده خود و حجت آنکه تا فرود رفتن بولیس و زیر بطن ماهی
مغرب در گرد شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قصار ابا و لیس شست ماهی بزرگ بدیم
اقتاده طبع ملکزاده از چنان صید بزرگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و ربط باو
در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشترست طبخ چون شکم ماهی چاک کرد و از درونش
خلخال متع که باله روی خورشید را شایان بود و بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده
غیر در حجت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر خلخال استغراب کرده متوجه
تماشای جواهر آبدارش شد بمجد و دست کردن نمین و شش از حرارت شوق چون ماهی
بدون آب طلپیدن آغاز کرد و در آن محبت بهشام جان فائز شدن گرفت گفت غنط

بلقیس ویدارا آورده بود
انعام فرموده خود و حجت آنکه تا فرود رفتن بولیس و زیر بطن ماهی
مغرب در گرد شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قصار ابا و لیس شست ماهی بزرگ بدیم
اقتاده طبع ملکزاده از چنان صید بزرگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و ربط باو
در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشترست طبخ چون شکم ماهی چاک کرد و از درونش
خلخال متع که باله روی خورشید را شایان بود و بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده
غیر در حجت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر خلخال استغراب کرده متوجه
تماشای جواهر آبدارش شد بمجد و دست کردن نمین و شش از حرارت شوق چون ماهی
بدون آب طلپیدن آغاز کرد و در آن محبت بهشام جان فائز شدن گرفت گفت غنط

این کبوی سرخ نبرد چون آفتاب روشن در یافت که گوهر کان شهرای و خورشید آسمان
جهاندار است و مهربان نام دارد بیکه شوخ و شنگ قناده تنها درشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرفتار فاق بر آید آفتاب جهان افروز از فرغ رخ ماه و شش آن پری قهاس نور کند
و گل لعل سوز از بهار حسن عارض آناه جاد و فریب کسب ناک بود نماید پیر زن به دست
خرد و کاشناس و رهنونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر و کان گل فروش و شی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با چمن شیرازی که چشام و سحر حائل گل بطرز نوایمن مرتب ساخته و خدمت آن
نور منال گلستان رعنائی اعمی مهربانوی بر دوطح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بار سال تحف و هدایا بپیش و دام او را میبویست که بنیده
سرشته یگانگی بدست آورد و بهنگام دوستی گرم کرد چون آنست که سرشته نموات است حکام
پذیرفته و سلسله اتحاد تنظیم یافت و زری بطلیکه استین قواش از طرز غرض داده نماید
تکلیف نمود که در خدمت مهربانوی رهنون گرد و در مراتب صدارت بوجه حسن مودی گرد و
باغبان زن که گردن جان نیز با رخسان آن مدینه ساز خرم دشت فی الفور قبالی نمونی کرد
بوسیله سبدر داری در ملازمت آن سهی سر و جویا حسن بر دایم فتنه گر بخت کار و صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت از گلهای نورس حائل نوایمن طراز که پنهانی با خود داشت گذر پذیر
آن نادره دوست اشتاق خود ساخت بهم در اولین مجلس بر کمال آتش کلهای گاهی یافت
سپس روزی معهود که از بوستان ترقب گذرشته مقصود بدست آورد و از آنجا مراجعت
نموده بسان حبیب سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکه زاده فائز ساخته از این
جانبش شام و قش را بر آید نشاط معطر گردانید ملکه زاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی
بقتضای این مضمون مصرع برین مرثیه گردان نشانم رویست نزدیک بود که

و تانی توانست بهای تحمل و تحمل کوی مراد میتوان شناسفت زیرا که در حدیث آمده است که
 نگین و پای تجلیل بر کاتبین بارگی نرسد مثالی در خطبای بدست زنا بواب مقصود و بشاید
 که الصبیر و مفتاح الفصح گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مظهر غیبش با هر مراد پیرو
 آید مکنز او به صواب دیدن نازنین کام نام کام و به موج صفت چنانچه چارچوب بارگی تحمل
 امید بر بست پیری تراود که یاری بر میان دل قائم کرده بگرد چاره گرمی بر آید و شخص بسیار
 پیرنی را که در فنون عشق و شیون محبت شاد بود و در ادب موز وانی و در بعضی شناسی
 عاشقی و معشوقی علم و انانی می افراخت و در مطلب میانی گرمی طبل حکمت می نواخت و شناسا
 توانست شناسی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس ملک میز و معشوقی

براه عاشقی کار آزموده گوی عاشق گوی معشوق بود | بحکم و صفت معشوق و عاشق

موافق ساز با ناموفق بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشته مطلب یافتن

سر کلاه و مقصود تعیین فرمود تا به سستی که دلش دلیل گرد و بشاید و از آن به طلال
 نشانی باید پیرزن که پیر طریقت این کار بود و بر کیفیت آفته گوی حاصل کرده حاصل بسیار
 سر کرده و بکنار آب فراز روی روان شد و در هر شهر که بر آب واقع بود آمده صبا کرد و در
 چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان شکوفی که ملکه زاده خبر داده بود گوی محبت عشق
 آن گل سر کلینی میدید بلبل و اترانه طلب سیر امید و مرغی که مطلب پیر و بی حسی است آنکه شهری
 رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و بزم نش در بای حسن موج زن گشته و شادمان و بسیار
 که شمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان شوه ساز مست و زنده
 ناز و سبزه زار شکوفی و صفای صفا کشیده پیرزن باله وار بگردن و تن او بر آید و در
 پرویش بکام طلب بجا آورده دقیقه از دقایق تغیتش نامرعی نگاشت آخر کار بعد از رسیدن بسیار

در حدیث آمده است که
 نگین و پای تجلیل
 بر کاتبین بارگی
 نرسد مثالی در خطبای
 بدست زنا بواب مقصود
 و بشاید که الصبیر و
 مفتاح الفصح گفته اند
 و منتظر لطف خدا باش
 تا از مظهر غیبش با هر
 مراد پیرو آید مکنز او
 به صواب دیدن نازنین
 کام نام کام و به موج
 صفت چنانچه چارچوب
 بارگی تحمل امید بر بست
 پیری تراود که یاری
 بر میان دل قائم کرده
 بگرد چاره گرمی بر آید
 و شخص بسیار پیرنی
 را که در فنون عشق و
 شیون محبت شاد بود و
 در ادب موز وانی و در
 بعضی شناسی عاشقی و
 معشوقی علم و انانی می
 افراخت و در مطلب میانی
 گرمی طبل حکمت می نواخت
 و شناسا توانست شناسی
 و معرفت ناز و نیاز طالب
 و مطلوب کوس ملک میز و
 معشوقی براه عاشقی کار
 آزموده گوی عاشق گوی
 معشوق بود بحکم و صفت
 معشوق و عاشق موافق
 ساز با ناموفق بدست
 آورده بجهت پیدا کردن
 سر رشته مطلب یافتن
 سر کلاه و مقصود تعیین
 فرمود تا به سستی که
 دلش دلیل گرد و بشاید
 و از آن به طلال نشانی
 باید پیرزن که پیر طریقت
 این کار بود و بر کیفیت
 آفته گوی حاصل کرده
 حاصل بسیار سر کرده و
 بکنار آب فراز روی روان
 شد و در هر شهر که بر آب
 واقع بود آمده صبا کرد
 و در چمنستان حسن و
 روضات جمال سیر میکرد
 و بدان شکوفی که ملکه
 زاده خبر داده بود گوی
 محبت عشق آن گل سر کلینی
 میدید بلبل و اترانه طلب
 سیر امید و مرغی که
 مطلب پیر و بی حسی است
 آنکه شهری رسید که
 بحسن آباد موسوم بود
 و بهر کوی و بزم نش در
 بای حسن موج زن گشته
 و شادمان و بسیار که
 شمه و ناز از هر طرف
 فوج فوج جلوه افروز
 گردیده و بهر سو غزالان
 شوه ساز مست و زنده
 ناز و سبزه زار شکوفی
 و صفای صفا کشیده
 پیرزن باله وار بگردن
 و تن او بر آید و در
 پرویش بکام طلب بجا
 آورده دقیقه از دقایق
 تغیتش نامرعی نگاشت
 آخر کار بعد از رسیدن
 بسیار

و چون او بجهت تسخیر خجیر قید صید صحرایست پری شادمانه کنیزان خدمت پست پستان
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی بهت میر بود اما ملکه زاده که خوار با ده طلب یا بدست
و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالابختان دیده تر چون یک بر ساحل و در فدا ده از
صا در و وار و نشان آنگاه که زورقه و لش را بطور طبله و گروا بیا بیا از چاه بود و بجهت
پری شاد و بقانون هوشیاران مقام ارباب ملکه زاده رفته پایش بوسه داد و گفت
خاک پایت تو تیا می چشم جانم از اینجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پستان و بجهت
بنا بخیر خواهی التماس کرده ام اگر شرف اجابت یام معروض نمایم ملکه زاده از روی
توجه با صفا منوره فرمان او را بعرش رساند پری شاد چون در حیم اجازت باریافت
بدور انومی نشست گفت با وجودیکه چمن گل و ریحان در مد نظر جاوه فروز نرسیده
و از بهرین هوا و طرب اسباب نشاط میا بسان غنچه دلنشنگ بودن پیوسته لاله وار داغ
عظم با خون لاشستن از بهر حسیت اگر همی مظلومی و ریاضات خاطر فرزند باشد مرا بران آگاهی شای
تا در اینجا و بهمان آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان او دهشت ماهه تو جان فرست
نکند و سجاده فرات بپای سر پدید ملکه زاده چون او را در راه و سوزی بگشاید آفاق و در
طریق بقصد طاقانیت بکلیغش بکلفت راز دل شکار ساخت و قصه سیدن کشتی و کشتن
آب عشق از سر دل پشته پازون بر نام و ننگ آوارگی گزیدن از جانان برآمدن راه
طلب بر شوا هفت و شش و هفت و طی نمودن شب فراز مر حل هوم و آلام باز گفت پری شاد
و استماع این ماجرای شکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدرة محال غریب بجز نکات شسته پانچ
فرامده گفت ای شه نشاه سر رشیدانی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان نیست
و بیکان شخص بی نشان چگونه توان نیست بهر تقدیر این مهم مشکل مطلوب صوابا بدرنگ

چندگاه باسان خورشید جهان تاب کلبه مسکنیت و اعتبار این خاکسار بفرق قدم خوش منور گردی
و بدین نوازش سرگسرافتنای این بهیقتار با وج سپهر عزت و اعتبار سانی هانا حیاتی دیگر
بدین حیات فروه باشی و از روضه فردوس و زنه فیض بر جان مل این نصیری کشوده
ملکناوه از مصلحت ملتس و را بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجاطح اقامت
انداخت و بر مسند توفیق مقامت نموده منوچهر معنی را نور عظیم بسته و موهبت جسم شکا
مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد جهان داری میا نموده براوزنگ شهر ساری
جلوس فرمود و در کرم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات و دور دست که در حیطه تصرف فیان و پان
بود انتشار یافت و مزاج و امان دهر و رفرا شناسان و زکار را این مقدمه ندرت گدین شنگاه
سخن گشت و بعضی از سکنه این ولایت ادانجا که بقیه حیات داشتند و از دست و دهن
ای سندی برای سخن
آن عفریت مردم خوار خجالت یافته بلاد عالم منتشر شده بودند بدین اقع و قوت یافته با
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی ^{عنه} یحیی جیحی من المیت و یحیی المیت من المیت خطبه
کمال است پر داخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و کسب پیشه و تیم
اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق و آبادی و رونق
و روز بروز رونق یافته بحالت صلی گرایند و جانا ایقاع چنین مقدمه عقل سوز در عالم
وجود و ایجا و چنین ساخته حیرت اندوز در جهان شود و بحجت تنبیه منکران بی بصیرت و تر
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیده حقیقت بین بروی شش بدیقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پر دگی شاد و ان راز باشد انقصه منوچهر
ادامی مراتب خدمتکاری و اجرائی مراسم همان داری ملکناوه سر مو مقصر نموده و دقیقه از وقت
رضاجوئی فرامیگذاشت و در پاسبان و اب حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

خوشتی در تاب بخرانید و پستان سبز بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر آله جانسور
دل بلبل بسوخت و بر دل بخت تختش چون گل جامه قبا کرد و منتش بنوی

چندان ز غمش مبر نالید	کز آله از سپهر نالید	آن نوحه که خون شدی از دوش
میکرد بر آن عشق گلزنگ	معجز شده از طپا پخته پاره	اشک آن نده تا بگو شواره
چون غنچه گی شرار میرفت	چون سبز گی بجاک می خفت	آتش سینه چاک چاکش شعله

دول ملکه زاده گرفت و بر غشاکی و تنگیش بهای های گریست و صخاب نیز از معانی
ایچنین حال در دوا گیر همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتم کده نهنگامه شنید که شد
و کار فرمای و فغان بالا گرفت مگر زاده بر آوارگی وقت پری نژاد و رحم آورده بدان چشم خضا
میخاشمال گفت خدا را دست این غریق بجه نویدی بگیر و بقطره اذان آب بقا که داری
آب فته در جوی تناسیش بیار پیر خسته کرد و از خضر کیش امثال مر آن سکند شکوه داشت
کرده سر نیای آب حیات بشاد و بخت دست امید خیر اکرم الله که طلسم کنج فیض
منقح ابواب امید دست زده قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بکام از جوش
جهان آفرین که کوین از گرواب عدم مباحل وجود انداخته می الحال از خواب بگر چشم باز
کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری ترا و افتاد که مانند شمع بر تابش
ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بزمه سنج زبان اخترانه سبحان الله ترنم شست از قضای
نشاط از کوی خرد پهلوتی کرده بر جاده جنون گام سپردن میخواست و بر طریقه ملکه زاده را
دید با چارتن دیگر گفت دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست
و روی سر نجایت دراز و بد و چند آنکه سرور گریبان مال انداخت اضملا پی حقیقت خبر
و نم نیست که این حال ندرت آگین چیست ناچار و بر موج شجر و در یای تسلط هم حیرانی عظم

ای
روشنی آن
که خشن و کینه
بسیار و صفت
عشق و کینه
کنا باز شده بود
سعدی حکایت
دین و فغان
نیش و صبح
نیش و صبح
خان از منزل
نوشته که پندار
اندازی بی حد
معلوم است
و قضای ازل
بیانی غرضی
غیاث لغات
سعدی آب بقا
بلبل آب حیات

و شدت رقت هر چند تاب فلق نهشت اما پس مرا بتیاد ب کرده گفت ای فرق دوست
 سرایه افتخار و بیم وای نقش پای جلیوت پذیرایه اعتبار او رنگ نهفت اقلیم باعث
 رقت خاطر بشویش باطن نهشت که نهال بودم نشو و نما یافت نه پای از چمن است که اکنون
 بجای لغات عنادل و صوت هزاران فریاد چن و نهغان بودم بگویش نمیرنند و درین منزل
 میمند نهال با هزاران ناز و نعم در معدا قبال پرورش یافتیم اما که حال از دور و دور او بار
 میبارد و چون کن نهشت و ناز و زینت و فر و کینان پستان شانه شاه عالی تجار که چون
 سیاه پیغوات و ظلال قبال بر فرق گیتی می انداخت ازین عنایتش کنگه گوشه نایب و نور شید
 خاور بی واده آسمانی می شکستم خاطر عجز و کرو و انج گوشه نشانی از ان لحظه نگشت جز غزل
 تازه شد و دیای غم و سینه جوش زده پاک زاده بغداد شماع این مقدمه حضرت اکین جمال شیو
 و ناله جاسگاه پرنی شاد و دل مسوخت بر یکسی او گوهر سرشار طبله چشم شاکر دیده مرا سرمه بر
 و مراتب انواری بقضای این کرمایان الا گوهر شیدیم رسانید و شکاک تشنه دیده و غمبار است
 خویش پاک نمود و از اینجا بنایت بنیادش گزیده بنزل میگرداند و خاطر خوشش با جاسگاه
 گلنای همین نه نقوش غریبه محقق و بیدار و طاهای نقش و منظر نامی مکمل مشغول نهست
 چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد و دید جوانی زیباروی نیکو منظر که از دورش
 معنی خسروی پندیدار و از سرش آثار مرواری آشکار میشد بر رسته مرکب غمزه بر لب او عدم است
 فرموده و فرق تاب جوی بر چار بالش فغانها و آناه خور تاج شهرای بر سرست بقای که قیفا و
 و بر تو گوئی چندی نفس بر چار بالش دولت جوانی از خدمت پری شاد چون منوچهر بر
 بدین حال دید بنیان فاخته و بسوخته بر سر خویش افروزه که از بر کشیده آهنگ بلند کرده زبان
 شکاک آئین از چمن ارکان بر کند و گل رخساره بر چوین تقارن سوسنی ساخت و بهلال ناخن سخن

سار و نقش
 کنگه گوشه
 نایب و نور
 شید
 خاور بی واده
 آسمانی
 می شکستم
 خاطر عجز و
 کرو و انج
 گوشه نشانی
 از ان لحظه
 نگشت جز غزل
 تازه شد و
 دیای غم و
 سینه جوش
 زده پاک
 زاده
 بغداد
 شماع
 این مقدمه
 حضرت
 اکین
 جمال
 شیو
 و ناله
 جاسگاه
 پرنی
 شاد و
 دل
 مسوخت
 بر یکسی
 او گوهر
 سرشار
 طبله
 چشم
 شاکر
 دیده
 مرا
 سرمه
 بر
 و مراتب
 انواری
 بقضای
 این
 کرمایان
 الا
 گوهر
 شیدیم
 رسانید
 و شکاک
 تشنه
 دیده
 و غمبار
 است
 خویش
 پاک
 نمود
 و از
 اینجا
 بنایت
 بنیادش
 گزیده
 بنزل
 میگرداند
 و خاطر
 خوشش
 با
 جاسگاه
 گلنای
 همین
 نه
 نقوش
 غریبه
 محقق
 و بیدار
 و طاهای
 نقش
 و منظر
 نامی
 مکمل
 مشغول
 نهست
 چون
 از ان
 محل
 نیز
 انتقال
 نموده
 بخانه
 دیگر
 آمد
 و دید
 جوانی
 زیباروی
 نیکو
 منظر
 که
 از دورش
 معنی
 خسروی
 پندیدار
 و از سرش
 آثار
 مرواری
 آشکار
 میشد
 بر رسته
 مرکب
 غمزه
 بر لب
 او عدم
 است
 فرموده
 و فرق
 تاب
 جوی
 بر چار
 بالش
 فغانها
 و آناه
 خور
 تاج
 شهرای
 بر سرست
 بقای
 که
 قیفا
 و
 و بر تو
 گوئی
 چندی
 نفس
 بر چار
 بالش
 دولت
 جوانی
 از خدمت
 پری
 شاد
 چون
 منوچهر
 بر
 بدین
 حال
 دید
 بنیان
 فاخته
 و بسوخته
 بر سر
 خویش
 افروزه
 که
 از بر
 کشیده
 آهنگ
 بلند
 کرده
 زبان
 شکاک
 آئین
 از چمن
 ارکان
 بر کند
 و گل
 رخساره
 بر چوین
 تقارن
 سوسنی
 ساخت
 و بهلال
 ناخن
 سخن

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و سپاسی خوش بدان اثر دهاجر آدمی جوان گشته
 تمامی سرگذشت باز گفت و براراده خود را گوی وادان ماه از دههای اینقدره بسم کرده گفت ای
 جوان خون گرفته تو هرگز مصداق این معنی مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی زباید که
 بسعی گاه که شنید که از جای برخاست پس ای جوان پیشه که دید که بر زمین افتاد و بلاشتن با پای
 بگیر و بیاورده با اهل مستیز جوان گفت ای ماه سپا اگر چه سخن جان نوازت و نشین خرد و بدست
 اما بسا باشد که از خردان عین تدبیر صانع کارهای بزرگ بود و خود را در موضع ضعیف به کار
 عقل پیل کوه سپیکه را از پا آورد اگر تو زهنون شوی و در چاره سازنی لیل که دمی بختل این محم
 تو ام شندان شتری شائل گفت بدانکه هیچ در مرگ مدا و راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سب
 بدست آورده پروبالش بعل اندائی و با باغ اوفرتی عفریت ابجر دین عمل خارش در دماغ
 پیدا آید و بدست هر چه تمامتر عطسه زند اگر در آشنای عطسه نبور بد افتد فی الحال ترا پار پار
 کرده با خاکن مین بساید و اگر زنبور عیش با آشنایه بمنغ فرود و در دوش منم گردد
 و ساعت بعدم گراید جوان گفت هلا از مرگ نود نه هر اسم و سر در سر اینکار کنم اگر همین گیر
 کار این عفریت بد انجام قسیر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا فدا می راه
 ولی نعمت خود شده باشم این بگفت خود را حفظا آتی سپرده و سپر توکل رو کشیده بخوابد و بود آمد
 وید که سیاهی شباهه کوپی افتاده و شاخ بزرگ بر سر داند و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا بخت
 چه پیل و سپیکه گاو در یک وجود و انوده و دندانش چون دندان گراز زبانه و بر اندام بیستون گوز
 بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زدا و زدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت ترس

بوست خبر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شمار آوردند آنجا که راه و کفره مار و سره
 شده ازل جهان اورتر صدر و پشت و پشت ملکه زاده سلخ ماه را غه اقبال خود میدشته و خواب
 این یک خبر خوش دانسته فرصت وقت از جمله نعمات شمرده و از زرقا جغت یافتن گنج گشته
 است و او را و چون یکس دم حرات بر ساطع حرات نموانست گذشت هر یک از پیشه و فن خود
 جدا گانه و انموده روی تو و بسوی پسر و بر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بقنی ممتاز است
 محتاج به بهترین جزو عمده آن براید و دفع غنیمت خاصه به جرات حق را تعلق دارد و پیشه و فن چون
 به پیشه و فن که در حق خوشترین اری کوشیدن آنها یقین است که چهار فایده بارگ و چارایست
 از روی کمال متور و وسالت مقدمان هم نموده از خدمت ملکه زاده و محض گشته و عنایات از روی
 که چاره کاری چارگاست مکتبی نعمات فقط آن سیار گیری جو بسته و دست این سبیل است و عمل که
 بهترین غایت در این مکان میدان مجز و کسارت زده بعضی بلا شایست چون پاره راه و دست
 از دور عمارتی دید که دیوارش بر بروج افلاک پیوسته بود و بهایش سیاره سپهر فرسیده ازیم
 غفریت اطلال نشان در آینه نرم نرم کام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدر و زده رسیده
 بر قمار یک صد کباب گوش خود نیز زندان زد و آن اما از غایت هراسان بیدار خودی لرزید و از
 ترسناکی جگر چون نمک آب میگذاشت و زهره ازیم آب میشد و دل بلند زبان قلم از زبول شش گشت
 آگاه گداز چاک نازینی گل اندام که پری بر جانش نوازه بگشت و جو بر حسن بالغ عیاشش
 نقد جان شمار میکرد و دل بر شش خسارتش نماند و نه پند میوشت شمع صبر خرد غارتش
 بهند و خال سیاهش نقد جان و دل تراج کرده ترک نشیست نگارنش از گوشه عمارت سپید جوان
 بنامش چرخش چرخ میل شد از روشن وقت نماند یکدیگر و او از جوش کشت پانده و آن سر و جوار عیانی در این
 زو کیز آمد از زرقا قوت گوشتش ریخته گشت ای اجل و دیوانه ای که نمیفهمد کین و خون است و بیخا

قتیله من کار تو را نمی کند و ترا ششم بر تیان آفرینی طبعه زنده از چوب آستان چنان لغت شیرین تر از
 که شاهان خلج و کوشا و مسان فرود گوهر جان تبارش کنند و بدو بگویند قصیده افروز مبارکم که ساکن
 قصه و جنبه از بر طریش مستجاب چوب آفرینده معقلی نیست بدان تیر صفائی چون سخن ششم
 که طبعیان شکری خای خرد و زبان چین کشانید و کار بالا دست من که دست فلک میچ و بند من نویسد
 آنست که از چوب کرسی میترانم که بی سی بال چون مرغ در هوا پرواز آید کسی که بر جالوش
 اراده جانی کند اگر چه منزل مقصود و هر چه نیتش باشد کیوان کردار و رنج که اگر دیده و چشم زدن
 فائز گرداند و زمینیکه ملک را ده چون مهر افروز از مطلع و ولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان افروز
 جال خویش منور ساخت در کنار وایه ها و تندی بلند پایه مانند آفتاب آفتاب آغوش صبح
 گرفت مردم و دولت عید بهر ش میا ستم و در جلد ویش سترایه مرتب عظیم است در بهر چنان
 نصیبه کامل مردم که صاحب شتاب ششم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انجام ندایندی ابوسلمه
 رفاقت از دست خود را و اساس مردمین غربت بهجت و کثرت انباز بود و نیت می که شایان حق گذاری
 گرد و بقدیم رسانم ملک را ده وجود بهتر نمود این بخارا از جمله نعمتات انکاشته برادر اک دولت
 وصل مطلوب نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت به تیشه امید نا بهوار سیاهی ملایم رو
 خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صحبت سفر و شد اند راه با کان غایت بود که هر گام که می نهاد و گام
 نهنگ لای را قناده و در هر قدم و رای عینا از گردن میگذاشت از هر نفس با و طوفان حدان
 نوران سیکر و ملاح بسان فوج ابدی گشته آن غریق بحیر متلاطم محن الامم را بجا نبکشتی از دست
 میسر و رفیقان دیگر مطابق النعل از و نیال میشناقتند و در زو شب بگردار و دران بایان
 آتشبار گام میزدند و آشنای اهریری را ویدند من موی به تیشه قامت در پا و ختی مشت بخوان
 بر گسیب با هم نظم داده آبی بران پیاپی بخیر و سران آب عروق و عصاب بران عظم ترسیم به هم پیوسته یافت

مله انصاف من
 قتیله من کار تو را نمی کند
 که شاهان خلج و کوشا و مسان
 قصه و جنبه از بر طریش
 که طبعیان شکری خای
 آنست که از چوب کرسی
 اراده جانی کند
 فائز گرداند و زمینیکه
 جال خویش منور ساخت
 گرفت مردم و دولت
 نصیبه کامل مردم
 رفاقت از دست خود را
 گرد و بقدیم رسانم
 وصل مطلوب نیل سعادت
 خاطر تراشیده پیشتر
 نهنگ لای را قناده و
 نوران سیکر و ملاح
 میسر و رفیقان دیگر
 آتشبار گام میزدند
 بر گسیب با هم نظم

نوشته

نوشته

نوشته

نوشته

نوشته

رسید بحبل المیتین توکل و نه فی آنکه غیری در جناب سراسرش بارید غربت و ملن گزیده سستی
 هلال رخ راند و آن بدر آسمان باویدی افق گیرای ترو بود و بر کنه آب مانند باو گرم بود گشت
 بحکم آن مصرع که مرد راه نیندیش از نشیب فراز بیدرنگ و امن گم و دشت نور دیده و پناه
 و پنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن محرابی جانگداز بجای غذا غم جانان فروه بر تن باین میوه
 گریان نبال فلان میثافت بدین منظر پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی او پندار عجب
 بر جناح استعجال گام میرود سعی میکرد که خود را فریاد این رخ و آواره دشت کربت گرداند چون
 نزدیک آمد پس روی پر رسید که چه کسی و چه پیشه دار می بدین شتاب بجا میروی گفت مردی ام
 اکثر گاه برای بلنج شاد و ماهی شکار میکردم و وجه قوت و طفلان عیال از خانه انعامش میبرد
 اکنون که ملکه زاده غربت اختیار کرده بکنار دریا میزد و میباید حقوق برین دشت که از
 خانمان رخ گزیده بدینال شمشاد فتم و در نهاد من هنر نیست بس غریب که اگر چه نوروی شمشاد
 بشش ماه بر زمین گام نهاده باشد یا بر سبیل بحر متر و گشته قیال و تصدیق بی بسرنام و معلوم کنم
 که گهست و کجاست ملکه زاده ازین معنی سفر خوش باد و نشاء گشته رسیدن این جوان نور عظیم و پدید
 هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب فته باشد جوان ملایح و می نظر توجه بر رویا گما
 گفت آری فن کالم چنان خبر رسید که گشتی بی دستگیری کشتیان در غایت استعجال گشته
 ملکه زاده رفاقت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شکون گرفته جام تنال بر نیاویده امید یافت
 و در طی مراتب ترو و همغان برق تابا و شد چون بنده از راه دیگر و نوشت و دیدم و
 کوه از دینال چنان تندی آید که باو بگوش نمیرسد چون برابر رسیدت تر گام و آن غبار کرد
 و بر رفاقت اینان شد پستان رسیدند که از کجا میری مرکز غطاط اراوه کجاست گفت از
 شیر فتن میرم غم به ای شهادت مر می ام بخار و فرخنده و در پیشه بخاری فن است و او

که در صحنه حجاب
 پنهانی او را زنا
 چون صبح
 سبب نام
 طرح بلال
 زلفه و کتیا
 در کشتی بکودا
 صبح ایجا بکودا
 بر قاف او از زیر
 آفتابدار کرد
 صبحه بنده
 به خنجرین سل
 اندکی است
 مرکز با لوتج
 به خنجرین سل
 بوزای محراب
 بنهاده شدن
 اک
 نقشه بنما
 چرخ فون و شمشاد
 چرخ فون و شمشاد
 در و در و در

بخاک کی نمی از زید و گنج باد آورده چون باد قهیمتی نمی آورد و شایگان چون شمی را یگان بدر
 میبرد ^{ای قهیمت قهیمت} چه از آن تلقی قسمی منته و انواع ^{ای قهیمت قهیمت} قهیمت از غنائس و زکار و خفاش میبرد و
 و همکاران رنج مسکون و عطاریات گوناگون هر قدر هر کس نگاه میخواست استنباط میخواست کرد
 و همچنین از آن تنگنایان فی نظیر آبدار و آبی و پذیرشها و سائر فائزات که در زیر این
 فیروزه رنگ استیاج بحر و کان منجمه امکان جلوه وجودی باید بجز تصور و تخیل و از آن
 کشتی که مالامال حقیق آلاهی نامتناهی بل صیای حرمت الهی بود از ناکولات و مشروبات ^{ای برآید} متعارفه
 و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی زمین ^{خود نیا} و هم میسر ساخته می شود
 میشود و تعلیم ارض انموذج سرسلیمان علیه السلام بوده و هم از باد و نیز وزیر که هر که آنرا زیر
 داشته اگر از مشرق آراوه مغرب بنیو و باریزمه مسافت یغیند در طرقة العین منزل مقصود و فائز
 میگشت چون ملوکی برین کیفیت گهی یافت بر فرزند نشاط مراغه پیرای بنساط شد و در
 طربال ان نشان شوق گشت از آنجا یک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
 استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوآنان مبعوض تبیان آورده گفت درین وقت
 که مهمی عظیم و انگیز خاطر اشرف داری و سفر معتد در کمال صعوبت و شدائد پیش و
 راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت و دست که آن شیای غریبه که یکی از آن
 در کارخانه رنج مسکون موجود بود از دائر امکان خارج است از آن جوآنان بهر عنوان
 که پیش آید انتزاع ثمانی و بدین وسیلت بیخ و تعب بدایره انان فائز گردی اگر چه با وجود
 منصب امانت آورده ^{الودی} لوشت خیانت گشته از آئین دین و ویانت نباشد اما مقتضای
 مصلحت وقت و صلاح کار ^{الودی} چنین آلاهی غیر مترصدی الهی را که محض مصلحت خاطر عالم
 غیب بجهان اسباب فرستاده از دست وادون پسندیده و نش غیبت شاهزاده که از آن

[illegible]

۱۵۶
 بلای بر سر منی نیانده از فوجیه و انباشت امین بوده حلاوتی از خواب شیرین بزمیابی
 و حسد را کشاوند و آن کینا و دایه بیرون کردن اتفاقاً طاری کامل عیار دناهای منزه بر وقت
 او شده و از روی مبارقت با فاشه عقد محبت مضبوط و ورشته به آلات مربوط بهشت بخت بخت
 شصت نفسانی و کتساب لذات جسمانی بان لحن بشیر رسیده بود چون آواز فوجیه کاذب صفا
 کرد از روی آفرس دریافت که بخت محبت چنانست پلتاشی از دنبال وید پیش از آنکه درواز
 به بند رسیده و بان پرسیه کند که چه پیشه داری و درین گام مصیبت غمهای که بیرون
 روی گفت مردیکه اکنون بفراود و نشان از دروازه بیرون رفته بر اوین ست پیش
 که طایان شکر شکن ز ابر فتنش بیا میداد و در ایام بنیاد عیت از تنگنای همان منانی
 به سختی باو عالم باقی خرامید و داغ در دو غم بدل پذیرد و غم بهاد میر و غم ماوراء مصیبت
 و سر انجام تدفین با برادر طریقه مرگت استقامت برسانم به سبب این حلیت از دروازه بیرون
 شده بر بنایش شرافت و زوالین رست بر ارگاه رفت و در بنیاد ستم دزد را دید بر چوب
 برآمده و چوبی دیگر در جنبشها خالی مانده قلمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرارفت و نامی را
 در زیر زمین بنون ساخت و شکی خون آلود از پای و ابر برشته طلسم و لهر بران گنج نهاد که
 علامت شناخت آن محل بر رخ و تقب پیدا باشد و زود و بنالرد و وقتیکه او بجز زمین تدفین
 اشتغال داشت و میلان را آمد و فی الفور بران چوبی را برآمده شست و زوال چوبی از منامی
 به زودت بخت بران مرتب احتیاط و فریاد کید باز بر صفت دانشینان گذشت این مرتبه
 بر در چارمی نیز آدم یافت از عاینه ایحال تنویر و تحیر گردید با خود گفت منکه همین کجایک دارم
 خالی ویدم ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر و بهشت درویدن خطا کرده ام قیلت
 حافظه عایت سیان گشته هر تقدیر حیرت بر طبیعت و زوال مستولی شد و بواسطه تحقیق

بلای بستم بافی نیابد از نوخیز و افنا نشد امین بود و حلاوتی از خواب شیرین بزم ناپا
 و در حسا رکشا و ندر و آن کینا و بایرون کرد و آتفا قاطری کامل عیار و نامی منورست
 او ستاد و طریق برایت با فاشیه عقد محبت مشبه بود و شسته و آلات مرطوب است بهشت است
 شهوات نفسانی و کتاب لذات جسمانی بآن سخن بشیر بسته بود چون آواز نوخیز کا و بیا
 کرد و از روی قهر سر دریافت که تید قدت به پست پلاتحاشی از دنبال و دیده پیش از آنکه درواز
 به بند رسیده و بان سپیدند که به پیشه داری و در چنگام مصیبت خواهی که بیرون
 روی گفت مرد که اکنون بفریاد و وفان از دروازه بیرون رفته براد من است پسر
 که طوطیان شکر شکن زار بر نقش بیا و میداد و درایم رضا محبت از تنگنای جهان منانی
 بهیست با و عالم اقی خراسید و داغ در و زخم بردل پر زخم نم بیا و میر و دم آواز مصیبت
 و سر انجام تدفین بابرادر طریقه مرافقت استقدیم سلطانم بهیست این حیات از دروان برون
 شده بدینا پیش ستافت و زوا و لین رست بر ارگاه رفت و در اینجا سرتن از و اید بر چار
 برادر و چوبی دیگر و جنب به خانی مانده قدیمی چند سمره از اینجا بسمتی فرارفت و نامی را
 در زیر زمین بنون ساخت و شکی خون آلود از پای و در پرده طلسم و لدر بران گنج نهاد که
 حمایت شناسخت آن محل سرخ و قصب پیدا باشد و زو و نالارد و قتی که او بفرزین تدفین
 استغال شد و دریلن از ابر آمد و فی انوار بران چو نیالی برادر شست و زوا و اول چو نیای
 بر درخت بخت ابر از مرتب احتیاط و فریاد کید با بر صفت و از شینان گذشت این صفت
 بر در چارمی نیز آدم یافت از عاینه انجیل تنه و تحیر گردید با خود گفت من که همین خطه یک
 خالی و دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست که در ده خشت درویدن خطا کرده ام قلیت
 جا فطه عالت میان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت و زوا و اول سبوی شد و بواسطه تسخیر

ساروش
 از این
 دل
 آفرین
 کین
 دانش
 ساروش
 اول
 بر و از
 زو و
 اب
 طوطیان
 ساروش
 در زیر
 بنون
 حمایت
 استغال
 بر درخت
 بر در چارمی
 خالی و دیده
 جا فطه

ساروش
 از این
 دل
 آفرین
 کین
 دانش
 ساروش
 اول
 بر و از
 زو و
 اب
 طوطیان
 ساروش
 در زیر
 بنون
 حمایت
 استغال
 بر درخت
 بر در چارمی
 خالی و دیده
 جا فطه

پادشاه که بسبیل حق اخذ دست بدست آورده بود چون مرده طفل ضعیف در کفن پیچیده و از خاک
 کافروشی حامل گل سپید بر داشته برو نهاد و در رنگ مصیبت دکان کبکال جوش و خروش
 فریاد و نوحه بلند کرد و بر دروازه شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت موساز نوحه بهر
 چیتی گفت مردم ام بی بضاعت کیسه تنی سوخته فلک و آرزو بون کرده سپهر خفاکار
 پسری دهم بسان طوطی گویا و مانند گل مظر اسنخان شیرین گفتی که پیچیده عندی کلبه ویران را
 رونق چمن بخشیدی و خاطر گل گل شکفانیدی شب بعلت از چچاک در گذشت مرا بملک
 و ام آلام ساخت و لاله و ارداع حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر خجام تنه بر زمین
 او بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر خاخراندم و از شامت و شمنان طعنه و دشمنان
 اندیشه کردم خودم که درین وقت او را به مدینه نشانم و گهواره گویا بخواهم تا خوشیانش را تازیت بر
 بنیوانی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند نهرا پاره است چون عقارب نمیش طعنه
 ما بمعنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت اندوه شامت اعدا نشود و یکی از این بابان بمقتضای
 طینت اصلی بسان سگ عفت آغاز کرده گفت درین شب بهر خونتو مفلوک و دروازه
 جصا بیکم شعله باز کردن گنجایش ندارد و صبح بزمین و ازین من بر باد و بهر
 دم در کش و عجت خواب نوشین مرا بجلاوت گردان و اگر یک فصل چوب آید و دراری
 شک مغزان نفیر زبان در دوا سه روز سینه گرم بیاورده همانجا بنشین است آهنگ ناله و نوحه
 بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بزش کشادند و ابواب تو بخ و تهدید برو مقصود
 داشتند و زو عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده بجابت آغاز نهاده گفت ای سبکساران
 ساحل یمنی برین بتلای در طه اندوه و الم رحم آید و از آه آتشین در و من در آن که مرگ
 غم در کام جان دل داند پرهیزید و زبانان و نیستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

پنج و تاب از میان و اگر چه بر شرفه محل انداخت و به نیروی کمنه بسایان غلایان و بار بار
 فریاد و در آمد و هم آنچنان دست بجل المتین کند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه وانی
 فرود شد با و شاه را دید بر مسند اقبال استرجت فرموده مانند بخت اعدا خوابگاه را غنوده و شمع
 بسایان چایان بیدار شد از راه و سواری بیکجا پائیدار ای صبح که از بهر آن بام سپهر برون
 میسایند از زمین بر آسمان براده زیر بالین با و شاه نهاده و پرستاری پری شامل گفت پاک
 چایون بشا و را بر گفت دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میالیدنی الحاق استی
 و چایکی اندرون آمده بسایه پرده پنهان شده تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و بهانجا متصل
 خلافت و جهانگیر را بشن از نهاده خواب رفت و در خوابش متغیر از سرش برود بر سر خود
 گرفت و بجایش بخدمت سلطان بنقل شد چون لمح بگذشت با و شاه به پا گردانید درین محل و زو
 از نهانخانه افتاد بر روی جبهه ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان تیره خست بر میگذاشتند
 از قلعه بیرون شد و از میان شکنداران بنحیر و شکاری برآمده راه خودش گرفت چنان ماهی را
 بعلمت طلوع قامت بنخل پنهان و شستن صورت بدشت ابواب حصار شهر از مشرب شد و در
 در و دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شاد و ان ظلمت بجهت شستن و در آن
 خلوتی همیاد و و کارای فباختن و ماهی را اندرون قلعه بنگاه و شستن از بقای خود دست
 باب و نشتستن است پر که احتمال اردو که با و شاه ازین واقعه زود آگاه شود و مرخص
 بتقدیم رساند و بجهت فریاد احتیاط کشایش با ابواب حصار صورت نمیداد و آخر کار ماهی را
 گرد و قطع نظر ازین اگر در صبح تبسم صبح که هنگام فتح ابواب و رست در و از ماهی
 بکشایند و در روز روشن این تبسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون برون
 از دانه مصلحت بیرونست پس از راه فنون طاری حدیسی بکار برده و ماهی را در مقفله کشید

تا ماهی همه شیفته شکل پیشانش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بزرگ خفته و کان رخ
شسته و کمالش که هر شش جوت گردون آورد و لو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و سیمین را
عجب و خادع خوانده بسکاه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد و از آب کوثر مستغنی بود و از انجا
بود الا که هر ی خوشش سکندر و لان امی فریفت حاجت پیشه خضر زشت لقصه آوازه اش
چون صییت نوال باه شاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه بافت
جهان رفته و زوی و رفیق خود شاد و درین طراری پرستند او که طلای خوشید گرم از یونجه
می بود و لعل پیش از آنکه بشیمیه تمخیز سدا از ملک قباب می دروید و گوهر که هنوز به
صدون نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از پشت ^{پشت} انحرش مست میگرفت از
حقیقت این ماهی که ماهی آگاهی یافت بجهت شکمال پیشه سیرقت و اظهار اقتدار در
دزوی و اعیانه بزین ماهی سجود مصمم ساخت زین غرض بر پشت بارگی جنم بسته در زیر احنا
توجه جلال داده پیرامون قلعه خضر وانی ربطاناب قیق پیچوده بکمان کهن من محمل آمد و بود
بدرو از قرار واقعی بسنجید چون ماهی زیرین سپهر در بر که در مغرب فرو شد و شب در وان طلسماتی
گرد آفاق فرو شد شب و نامدار آلات طراری همراه گرفته بیاورد و از دور بر دور قلعه گردید
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشیک از آن شروع شد مود همه جابابک خبر در بایش و بیدارباش
بلند یافت و به هر طرف فریاد آگاه بایش و هشیار بایش کار وید ناچار گوشه منتظر وقت و منتظر
فرصت نشست تا آنکه راز دل شب بر وز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیل الی لیل از گوشه شرم طر است
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری ششم و برودت هوا که ل بر سر کشیده گاه بیدار
و گاهی غمخواره چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند و درین هنگام در دور قوی از
برزین خوابیده و بسان مار شکم راه رفته بپاشی قلعه رسید و کمندی دراز چون رگت نیکان

بدایه مخفی سپید و او را بدین سرطالع مفید او خاکستر ادا بر فرق روزگار خود نمی بخشد و
آنگاه میبای در خاک کامی نیز سخت و آنچنان شاه باز دولت از دست او و سرگردان و بیگشت
و بحال انگشت چهارم آنکه چون بوجی از جویات از تو میبکشد یعنی عاقل که در او از ته تقاش
طعن نباید بود و از سکا فاش امین نشاید شد تا بکمر دارد و آن نظر از نقد زنگانی بجز نشت
نباید سپرد و تانزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شاکر گشت حکایت مسلمان بیم
اسماره طرار جان نقیض اخبار طرار از هیچ حکایت منبع را بر رویا خوبان خیال نکاشته اند که در
ملکی از مالک گیتی فرماندهی بود و بچ جوهر و دلش مانند هوای مهر در سوره جا گرفته و نظر
یا قوت ربانی چون نشسته شراب شجافی طبعش را طرب آگین ساختی لعل گوهر از لب دندان
عرائس با قوت خسار عزیز تر از کاشتی ازین ه میخست که هر قدر چه اهر که در کاخ خایه فیض فرهم
آورده بود و همه این پسته در نظر داشته از شاهشایش خصائص هر قسم جوهر آلات فردا و خبر و جدا
متع بر و در دو مستغفلان امر هست و متعدد ان شغل قنابل و محاسن از مکر شت تحمل است
استخراج آن از خزان بر بیل و ام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر شربت که عجز و تقصیر
است مصدر رکوتی بوده مستعجب است عتاب بگشستند و بمعنی مورث تبدیل مزاج و هیچ عیار
خیط ملک میشد اندا بواسطه آنکه حصول این طلب بی شوائب قوت عوامل نقد و روت
میداده باشد فرمان و او از زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری
شیوه تر صیغ بدینا می نمودند و دماهی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام لطیف ترکیب
از طرار است گروه جاوهر فی نظیر و لالی و پذیر که انتخاب خلاصه خزائن سلطان سلاطین خاندان
بحر و کان بود و بران نشانیده آبروی بجا و رنگ معادن جهان از فردا و نظری کلی
برقیاس که بجای بل در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای ورم و دانش همه از جوهر از ازا

بدایه یعنی سپردن او را بدین سر اطلاع نمیداد و خاکستر او را بر فرق روزگار نمودن می سخت و
 آنکه میانی در خاک کامی نیست و آنچنان شاه باز دولت از دست او و سرگردان با دست
 و محال گشت چهارم آنکه چون بوجی از وجوئات از تو نیستی نمی آید و آنکه بد از ستمش
 مطمئن نباید بود و از سکا فاش این شاید شد تا که در جوانی از نقد زبانی و جزئیات
 نباید سپردن و تا هر چه رسید که حقیقت جوان طرار چگون بود شاکر گفت حکایت مسلمان سیم
 اسرار و طراحان نقوش اخبار طراز حکایت بدیع را بر دیباچه بیان خپان کاشته اند که در
 ملکی از مالک گیتی فرماندهی بود و جیب جواهر در دلش مانند هوای مهر و سر زده با گزیده و لطافت
 یا قوت ربانی چون نشسته شراب شجاعتی طبعش را طریقه گین ساختی ایدل گوهر از لب دندان
 عرائس قیوت خسار غریزه کاشتی ازین نه میخست که هر قدر چه او هر که در کاخانه پذیرای
 آورده بود و همه ایستاده در د نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات و مرقع و غیره
 منت بر دار و متکفلان امر است و متعددان شغل قیامت و محاسن طبع از هر کثرت تحمل است
 استخراج آن از خزان بر بیل و وام نمیشد و نشد و اکثر گاه بنا بر برکت که عجز و تقصیر
 است مصدر کوتاهی بوده مستحق عتاب است گشتند و بهیچ مورد تبدیل مزاج و هیچ عیار
 غیظ ملک میشد اندا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب و تعویذ غوائل نقد و دست
 میداده باشد فرمان و او را زگران سامری فن و تهادان بالغ هنر که و صنعت زرگری
 شیوه تر صیغ بر بنیادین و ندای بی بغایت مطلوب و نمودن خوش اندام لطیف ترکیب
 از طلا است که در جواهر فی نظیر و آملی و پذیر که انتخاب خلاصه خزان سلطان سلاطین
 بحر و کان بود و بران نشانیده آبروی بجا و سنگ معادن و جهان از فر و زهره می کی
 میقیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای ورم و دانش همه از جواهر از آن

پریان بنابر عجز اقبال انجمنی نموده از ان پری و دواع خود متذکر آن چهاره بود پس نه مفارقت
از محسنان رفیقان خویش مبتلا شدند به بلائی صحبت جانان از کوه گداز گشته چشم بر آب خست
آنها بود به آب تلی و تسکین کشید گفتند که هر که در دیوان این نام تو خیزد تم کشید باشد علاج نیست
مویار و دیرین امر پیش و بالفرض اگر با همه گرفتار کنیم چه سود کند لقمه جان آن چری ابدام خود
آورده رفت گیران از دوا و دوزخ و در پیش خود محفوظ داشته و پیر و مشکین پیر و شربت بخار آورده
و با لباس فاخره و زینت و زینت هر چه تمام تر بپوشید و صحبت او بر سر پای حیات نباشد و در شرب
بلبلدیش پردختی میکشید از نظاره روی لفرش چشم را عطل داشتی و بعشق جمالش گشته
سائر تفکرات گیسخته از جام وصالش آید و کامرانی و دوا و می پیوید و او گاشتن جنش است و پیر
گامای مرا و پیوید و از غایت شوق بلبل اسباب غیر ستاده زدی و پیوسته عند لب جان آورین
متر نساختی نیست ساقی بنور آید و برافروز جام ما منطب بود که کار جهان شد بجام
در بر و زارایم سبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان ام شد و قدم بر جاده تناسل سر راه
اخلاص با آ آ که پیش مدت تمام دی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات
زخمت عشق شدن گرفت باز ان خویش و همسایه طرح آشنائی انخت و شگفته رونی بهما خان
چرخ جوان ایم خوش از دل خواست از عمر موشت مولفت بکل خاطر خود را تو جمعیت است
قضا و این انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان آید و در خویش بهی غایت تنگ
شدناچار بهجت تحمیل قوت و تدبیر و به حیثیت بهیبه باب سفر کوشیده و ان مفارقت نهاد
و پری را بدایه محمد که جوان او در محل و دینیت میداشت پس در و در عین خلوت مکانیکه خست
پری در اینجا مدفون بود نشان داده سر سوزید ^{ای این سوزید} آید و بقول بعضی نموده و در اینجا غفلت رخت و
سخت پری مراتب کیدات و مراسم احتیاط بقدر رسانیده پای توجیه بر کاب بارگی نزد و نهاد

لشکر خاصه غنیمت تاخت و رده کاریکه با شما متعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و بلخ از
 چهار طرف بار و وی غنیمت دما و از دوال کاب و شمشیر و پوستان در وی کوی و حله کمان و شمشیر
 آن هر چه از جنس حریم و ریشمان یافتند بدندان بریده هر کی را صد یاره ساختند و شمشیر این معجم
 عمده را با بنجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند و درین هنگام حکم شد که گروه آویسان چندی را شمشیر
 داده و زمین بسیار آیین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان بکار طلبت
 گوشش کشایند بنویسان ازین مقدمه بلکه زاده خبر دادند از توجیه لشکر غنیمت و از او شنجولی نهادند و در ملک زاده
 نیز فرمود تا چاه و شان و دلیران بکار طلبت آگاه ساخته آماوه جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
 بسبب درستی سلاح و یراق بجزیرانند و از بی سرانجامی سرسپه گشتند و سپاه ملک موشان
 سرگمی غنیمت را مقدمه فتح و ظفر انکاشته کمال و لیر می دلاوری آمدند جهانی را از تیغ بدین گذراندند
 عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیه اسبیت هریت و غنیمت بسته راه فرار بر سر کردند
 و بی ناموسی جان بسلا مت بردند و ملک زاده بعد خواری و هزاران دشواری از میدان
 برآمده در حصن حصین متحصن گردیده احوال انتقال فروشش حیا میده غنیمت از زانی شست چون
 شش سواری که از سپهر با تیغ زرین بجزیم شمشیر بر مسکن از دوا و از زانو برآمده ملک زاده از راه
 استقامت الحی و ششاده التماس نمود که این دلیل عاصی را بطن نهار در او رده و دست از تیرا و تیر
 باز گشت ملک موشان با وجود خست نفس تابین کریمان حیاتی مرا سم کردم اظهار کارم جلالت
 نموده غنائم حمله رو کرد و گفت ما را از اشتغال ناره قتال مقصود و اتزاع ملک شما نیست بلکه
 باز دوست شتر خود است ملک زاده بمعنی را نور عظیم بسته شتر را با جل مکمل و جلابل مرصع و مهار
 ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب عتد از مفتوح ساخته بجهت تحسین
 خویش پوزشها نمود و ملک موشان ظفر و منصور بهشت خود مراجعت نموده فوج خود را محرم گردید

لشکر خاصه غنیمت تاخت و رده کاریکه با شما متعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و بلخ از
 چهار طرف بار و وی غنیمت دما و از دوال کاب و شمشیر و پوستان در وی کوی و حله کمان و شمشیر
 آن هر چه از جنس حریم و ریشمان یافتند بدندان بریده هر کی را صد یاره ساختند و شمشیر این معجم
 عمده را با بنجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند و درین هنگام حکم شد که گروه آویسان چندی را شمشیر
 داده و زمین بسیار آیین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان بکار طلبت
 گوشش کشایند بنویسان ازین مقدمه بلکه زاده خبر دادند از توجیه لشکر غنیمت و از او شنجولی نهادند و در ملک زاده
 نیز فرمود تا چاه و شان و دلیران بکار طلبت آگاه ساخته آماوه جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
 بسبب درستی سلاح و یراق بجزیرانند و از بی سرانجامی سرسپه گشتند و سپاه ملک موشان
 سرگمی غنیمت را مقدمه فتح و ظفر انکاشته کمال و لیر می دلاوری آمدند جهانی را از تیغ بدین گذراندند
 عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیه اسبیت هریت و غنیمت بسته راه فرار بر سر کردند
 و بی ناموسی جان بسلا مت بردند و ملک زاده بعد خواری و هزاران دشواری از میدان
 برآمده در حصن حصین متحصن گردیده احوال انتقال فروشش حیا میده غنیمت از زانی شست چون
 شش سواری که از سپهر با تیغ زرین بجزیم شمشیر بر مسکن از دوا و از زانو برآمده ملک زاده از راه
 استقامت الحی و ششاده التماس نمود که این دلیل عاصی را بطن نهار در او رده و دست از تیرا و تیر
 باز گشت ملک موشان با وجود خست نفس تابین کریمان حیاتی مرا سم کردم اظهار کارم جلالت
 نموده غنائم حمله رو کرد و گفت ما را از اشتغال ناره قتال مقصود و اتزاع ملک شما نیست بلکه
 باز دوست شتر خود است ملک زاده بمعنی را نور عظیم بسته شتر را با جل مکمل و جلابل مرصع و مهار
 ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب عتد از مفتوح ساخته بجهت تحسین
 خویش پوزشها نمود و ملک موشان ظفر و منصور بهشت خود مراجعت نموده فوج خود را محرم گردید

و نیز مقدمه ملازمان را متشنع گردانید چون این خبر بمملکت موثران رسیدند و در میان
بار و باه گفت که در این خبر و بی و ملکدار و اقبال اینست چنانچه پیچیده و سوار نباشد لهذا
رای صواب بجای بدان ارجح میگردد که مصلحت را طلبند نه سعادتی را اینهم بوجهی که شایسته
بیکار و اسباب نبی و سر انجام کرده متوجه نیاید که در این خبر و بی و ملکدار و اقبال اینست چنانچه پیچیده و سوار نباشد لهذا
گردانید و در این امر موافقت نمود ملک سید و حاج میر و باب طلب سواران را که خوشتر از سوار
بنیاد لغت تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بپیشانی کشیدند و قیام در میان و قیام در میان و قیام در میان
بجز اعتراف نمیداد و بارگاه ملک حاضر آمد و هر طرف عسا که بشوید گردانید و از کشتن عساکر
و صحرا بزم پر موش شد تخت بپایند و وزیر و مقرر گشت که عسا که موثران را بشوید و فاسد
نقدهای متعدد و رسانیده در میان استخراج نمایند و در کمال نایب فرصت حضورت بپشت در خانه لشکری
بجز که سیاه پاره شده و صفا و یق شکست خبری نماید و در نتیجه واران این اصحاب برین ابله و غبن
طلایع دست نهاد و چون این مطلب به بن برین چه سر انجام یافت ملک شمان فرمود که شمشیر از گرد
آدمیان که بر یوز عقل و نشانی آید باشد بجهت سر انجام مصداق این مضمون فراموش آید و در میان
گیرند اتفاقا جوانی فلک شده باغبی از برادران واقارب بجهت تحصیل در و پیشیت از وطن بپشت
بر بپشت مغرب مشروب و کیفما اتفاق از آن اه گذشت موثران از این خبر و بی و ملکدار و اقبال اینست چنانچه پیچیده و سوار نباشد لهذا
و در گرفته بدان نصب میکرد و در این سبب که حاج میر و از شر افعال از میان که بپشت و پیشیت از وطن بپشت
بهر کیفیت که فیسر گیرد و فایده از موش از شر افعال از میان که بپشت و پیشیت از وطن بپشت
حسرت از زبان چه میر می اگر در طلب و بی و ملکدار و اقبال اینست چنانچه پیچیده و سوار نباشد لهذا
متمم شوی ملازمت ملک احتیاج کنی یکبار از آنه میاید مستقیمی شو و جوان اینمغنی را فرمود علیکم السلام
سخت اسباب و ملازم را مسافر یافت و بسا آن وقت ملازمت ملک شمان شد ملک سید

شتر بچوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و اور شترت مجلیس آ ورون
از دانه صواب خارج بود اولاً فی الجمله هر کسی در ویش جا داشت اکنون بیکبار رزق شده
و غرور در سرش افزو و جمعی کوته اندیش غتمه شترت اسیرانیه جمعیت بدختی و فساد و بد
اقتدار و روباہ گفت ملک ازین گذر خاطر قرن توهم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی
و انرج نهادی تابانی در گردن دارد اما بکم کل طویل آحق از چاشنی خردی نصیب
بازینجا است که طفلی مہار و پیش کش کرده بہر جانب کہ خواہد کشد و باین تو منہم
و لش بغایت ضعیف باشد انشاء اللہ تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان
کشم و در جرگہ بندگان غزان پذیرد و زانوی ادب بنشانم القدرہ شتر خاطر جن دران
صحرای میگشت و کمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباہ پیوستہ طناب خداع
در رہش دراز کرده بواسطہ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو سمیت قضا
روزی شتر از روی حرص و آنکہ مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد و ریمان مہارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباہ بر خیال و قوت یافته فی الحال فرو یک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت برخاستہ خرامان خرامان
بیاد و بر شاخ درخت برآمد محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت کہ ای شتر خوشا
وقت تو کہ انقیتم غمتہای ترو تازہ تناول میکنی و روباہ از پهلویان طعنہ دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجہ نافرمانی است اگر تو سر اقتیاد و اطاعت بر جناب
دولت ملک نہادہ خود را و ظل حمایتش جاسیکردی امر و بچنین عجز و بیجا رگی
گرفتار دایم آلام نمی آمدی اکنون جز آنکہ بار زندگانی پر خاکی و فنا نمیشی و نہ منم و نہ آن

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مذرون رفت و از بسکه و یک بعش در جوش بود خالی سر پوش برداشت اتفاقاً
 برگی چند در میان قاشقه آب میجو شید زن بیشتر مایوس شد و از فرط بطیافتی در زیر پای
 درختی بنیقا و چون خطه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عایض در نشان چوین و
 بیاد شکوه معنی آن با ده نوش مصطفی وحدت و غواص کمر حقیقت به مرتبه بزرگ غالب شد
 که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روش خفیه می آنکه آب
 بنطق کشاید و اجزای خود را معروض تبیان آرد بر اسرار خفیه اش آگاه گردید و قصه ناگفته
 بشنیده صفحه نانوشتت بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان منظر آب
 ساکن گردانید و گفت چشم پوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد و چون باز کرد و میان
 توجه جهان کشایش از طواری حدیثان نجات یافته خود را بر آستان پرورید و پس از استغفار
 هزاران حوادث و حدوث و قرائن نواب از دوا و اربلیات و نوا و ارفات سلامت جست
 بهارالامان عافیت رسید پدید است که اگر دختر تاجیه بنوز نقد حقیقت آن جوان بر محال است
 نازده و پشینی عیار حسب و نسب او را به عیار آرمون نجیب ده خود را برشته کش
 مضبوط و با امان و صاش مربوط نمید ساخت هر آنکه درون تیر حوادث آماج ناخ

مصائب نیستند شوقی	برو بر دل از جو غم بار	که نا آرموده کند کار را
نظر کن چو سوار وادی	نه آنکه که تیرا کشد روی زوت	و ورم آنکه دشمن حقیقه

نایب شمر و تابسان ملکن اوده گیلان بزدلت و خواری شهر آفاق نباید شد
 شاهزاده پرسید که کیفیت لک زاده گیلان بر چه منوال شاکر گفت

حکایت ملک موشان و ملک زاده گیلان +

سکه تو اس
 بختی نیکو

دست برداد

و نه از غما و دود

معنی نوازنده

در آب

طواق بخت اول

و کمرای همه

حوادث که از آسمان

فرود می آیند

چشمه شاد

علاوه از قشود

کشف و کون

غلبه و غلبه

سکینه و سکینه

نشین و نشین

جمع و جمع

فانگیخته و فانی

که بی نیازی است

آن دشمنان و دشمنان

و نیز در این

بشر قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالاران بود بر منظر آب پریشان آن
سرگردان کوی بیچارگی را رحم آورد و نیز طمع زمر و ذریعه توجبه گشت گفت ای فلک ده اگر چه
دین محل ارباب مراتب اعانت و یاور و اظهار مراسم امداد و جهان با تو خلاصت
خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر باشد بذل توجبه کنیم باز و دشتیان
زمر و تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه آسفل کشتی بگوشه نشین زن که شرفه قبول یافت از
غایت شادمانی چهره زریزگونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط و شگفتی درآمده
زمر و از میان برگهای درخت که بواسطه سست عورت بنحو دچپیده بود برآورده بلا
و مائل به ملازمان قافله سالاری نموده چون دژ که از تابش مهر برقصن آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از آن ترغ زمر و آن سرسپه تها افتقار را از در آمدن
کشتی بجز بستم متنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حد و ث این
واقع آتش غم و رنهاد آن سوخته نار و موم بازگی گرفت و چون بصیبت و گمان
خاک بر سر افشاند مانند مرغ نیم بمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر فوجیات ریخته گفت ای جو افرو **مسح** که از من تری بترس از خدا
اینهمه ستم در حق من میکنی که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و ترس از نافه وقت
که بدرگاه عادل حقیقی و اوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالاران این سخن بخت
و متاثر شدند و آن مجبور کوی عافیت آبجانه در آور و بیچاره چون از شد اند آفتاب
مکاره و ظلم من جایافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بفرمودیم رسانیده بگوش
خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و ازل جهاز سبیل استعجال لنگر بار و
از بخار روان شد و بجز و یک جهاز از کنار جو کشا دریافت و روانه پیش شد میمون

عنايتش را به ستم با و سبک سازند لاجرم اقامت و خيانت خود را بنزد يكسا نديخت فرا
بر آورد كه اينجا در نشان ^{له گشته} في اعم من مرتبه سيلي روزگار خورده و غم جوگان فلک خورده
و از ستاره شعله بر طالع و اثر و نتيجه تما مبتلا شده و از جنت ناسا عذرا نها كشيده
درين رشتت جو گواريست يميني گرفتار آورده خدا را بر حال اخ ازمين بخشايش را پيد و از
گرم و پيچيده نواز و زرين و رايه بلا نجات بشيده بسايه لطف خود جا و زمين را بشي
نوع اسلامت گشته اتماس را و را در مودت قبول جانداوند گفته كه با راياب تجارت ايم
و فراوان بضاعت همراه و اريم و ضمن اعانت تو حضرت تمام باهل جهازه متعبر است
چه بيم آنست كه لشكر همچون تاخت آورده اسما را بشي را بخت را بخت بر و بخت را بخت
يك تن جهازتي را در غرض تمانه نواون عقل تخويز كنند زن را از غنايت هم طر ار
بر خاک نهاده گفت اي كنجشيان هنوز همچون را از زير بدن من اطلاع نيست و شما از
اگر كيه باي هر اس را و خود راه ميدهيد امين اينچه بيشه قدر در باره من شتي بر
توجه دريغ داريد و آنچه بين عقل خيم كه شرايمان سه و خفتي در ان شمرست و باعث
بر كات و ربال بازنمايستيد و بدان اميد كه بدرگاه اين و سحانه و ايد مرا انا اميد گاه و نه
و معذ از مودعي گران قيمت حق الاحسان ازمين بشانيد آ نهاد دست رو بر سينه آورده
گفتند بطمع شكلي غيبي شاع كشير كه افزون تر از خراج ملكت است و رقي خود تخويز كرون
عقل مصلحت آموز خست عهد از اين اراده ناصواب بگذروني سابقه هست او را
منجون پسند زن از انجا كه خداوند عرض مجنون است چند آنكه در حوصله تصور كنند
الحاح ميكرد هر چند رنگ و تهاون بطور جي آ داذ آگاه شدن و رسيدن همچون
موقوفه گشته مضطرب تر گشت و نيت است كه چه كند و چون سازد كه ملتمس او را

در امتداد و مسرآمد و اوقات در آن موقوفی شد و زن از میمون باز برگشته پس از مدت
معمود بار نهاد و بیک طفل و بچۀ آرد و برنج در میان آدم و میمون و در کشتی با بود
بمیمون و در بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد و دانسته فرزندان را
در ریغۀ انقش چند پشت و از رگد زلفت او و کل امین شد و همه حجت مطمئن گشته سکون
بد و تقویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز با آبسیر
زن در ظاهر بقتضای محبت گرم می پوشید و یکشاده پیشانی صحبت میداشت و
اختلاط و آمیزش بحد کمال بطور میرسانید و در باطن آن نظر وقت و مترصد فرصت میبود
چون مدتی برین و تیره بگذشت و از آن حرکتی بنی بر میانیت بوجود نیامد و او
منافی اطوار مخالت بر وزنیافت میمون خاطر میبرد و خویش از وسواس پریشان
بسیل سیر بجمعی دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ سکون و تربیت فرزند
چنانچہ گذشت زن در غیبت میمون فرصت وقت منتقم آنکاشته بود و به پیش
طریق بدر روی و شخص اهرامی خجالت برآمده با طراوت حوالی ترود نمود و چون بسته
از نسبت بقیاس و و فرسنگ اهریفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول آن کشتی است از یعنی نهایت قرن سرت و از تهاج گشته مراجعت بسکون
میمون نمود و در همین فرصت گاه گاه بد آنجا رسیده اند آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب اطلاع میکرد و از مساحت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایت الهی
که بیمار کن میرگ و ذوالیان کوی اقتضاست مستظرف و امیدوار میآمد آن قار و در یک
صبح امیدش بدیدن بود و بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه احاطه
سعی نمیداد و منت در دست گرفته و در بدان بود و مذکر آنی فکر را از پای کشتی برداشت

بهر کیفیت شکر از و متعال بجا آورده آن سنگی که باعث این همه آزار و منتشر چنین را و باز
گشته بود بر داشت عریان و گریان از انجا بختی از جهات راه سر کرده آمده است
روان شد تا باشد که خود را بهمانی رساند از حضرت و دو دام مصون گرد و چون بقیاس
و تخمین دو فرسنگ اطمینان کرد که مرغ زرین بال خورشید با شیشه مغرب در آید شب شاد و روان
طلعت که آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غماری خفیه متواری پشت
درین حال از تسلط جوع بعلت غنچه مبتلا گشت و معذرا برودت هوا و رطوبت شب هم
و عریان بدن و اوجاع جراحت های حجامت بران بیشتر معذب گردید و در تنهایی و
بیکسی بران مستزاد شد همه شب و سرت و عابد نگاه قاضی الحاجات که امان بخشین
و عنایت مستغنیست بر داشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجه زحمت و
مناجات میکرد و اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعه نور
بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از آن غار برآمده بدستور دشمن را بی پیش گرفت و
اقتان و خیزان چون گردیده نورد شد بهنگام نیم روز که نیر جهات تاب سمیت را سناست
از بگذر غباریکه و جراحت ها نشیت و صحت نمود از آفتاب و شدت ترو و آزار بدن
به نهایت رسید و عذابی ایتم و عقابی سهمین تنش طاری گشت چندانکه بر جش پیغم
سج مجروح شده چون از صبح رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر ملاک نهاد و تن بر تنها
در واده تا انقطاع رشته ریش با مید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پست
و از غمر عجز بر کنار آبخوری و ماند قضا را و آینه متوجه آب بود و در کمال عظمت حبه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پنهانی هیأت ترکیبش در نظر بنیده متعین نمیشد مساوی
و درشتی جلد و نا همواری ترکیب بهنگام گوه می نمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش

این سنگی که باعث این همه آزار و منتشر چنین را و باز گشته بود بر داشت عریان و گریان از انجا بختی از جهات راه سر کرده آمده است روان شد تا باشد که خود را بهمانی رساند از حضرت و دو دام مصون گرد و چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ اطمینان کرد که مرغ زرین بال خورشید با شیشه مغرب در آید شب شاد و روان طلعت که آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غماری خفیه متواری پشت درین حال از تسلط جوع بعلت غنچه مبتلا گشت و معذرا برودت هوا و رطوبت شب هم و عریان بدن و اوجاع جراحت های حجامت بران بیشتر معذب گردید و در تنهایی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب و سرت و عابد نگاه قاضی الحاجات که امان بخشین و عنایت مستغنیست بر داشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجه زحمت و مناجات میکرد و اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از آن غار برآمده بدستور دشمن را بی پیش گرفت و اقتان و خیزان چون گردیده نورد شد بهنگام نیم روز که نیر جهات تاب سمیت را سناست از بگذر غباریکه و جراحت ها نشیت و صحت نمود از آفتاب و شدت ترو و آزار بدن به نهایت رسید و عذابی ایتم و عقابی سهمین تنش طاری گشت چندانکه بر جش پیغم سج مجروح شده چون از صبح رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر ملاک نهاد و تن بر تنها در واده تا انقطاع رشته ریش با مید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پست و از غمر عجز بر کنار آبخوری و ماند قضا را و آینه متوجه آب بود و در کمال عظمت حبه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پنهانی هیأت ترکیبش در نظر بنیده متعین نمیشد مساوی و درشتی جلد و نا همواری ترکیب بهنگام گوه می نمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش

نور دیده شد کورده و بی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندر اس منظر در آذرین
گفت ای مرد این ده نایغ نه بستان وارونه آب روان همانا خانه است که کناس
از چنین مسکن منخوس هزاران نفرت و عمار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عمت چرا زبان و قح
در از میکنی القصبه جوان زن را سپایه درخت نشانند و گفت در قوم و قبیله تاریست
کهن که سائر خوشیان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانمایه رو
از زانی داشته با غرار و احترام هر چه تمامتر بشهر برند و شادمانیا کنند و شبی عالی تزیین
روزر اینامی و نوش بشب زندگمون تو لحظه دریای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بانه خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکلی بسوی ده شافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان یایی کو بان و غزلوانا
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بتیاب گشت و متر
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند به هیات و کمر بند و شمشیر
و قصاب بنفش دویدند و زن را گیسو گرفته و زخمهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عرمان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سو و زشت آخر الامر آن بیچاره از
ویار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود و بطنایهای مستحکم بسته موسی سر و اندامش در
ناخن پایی تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشانند و در آن صحرای چمن
تا که تعبیه نموده زن را بالایی آن دراز خوابانیدند و دست و پا بیکه همه اعضایش را
بطنا بچپیده با چفت قائم بستند و زن و مرد و کمال شادمانی مراجعت بده نمودند

ساروش
۱۲۸
مواظق نعمت و لواحق صحبت پیر کبار گنجینه بر جاوه میوفانی پی فشرده خود را در محفل
بازرگان انداخت و پس از چند روز از عمر تهیدستی خاک نشین کوی ذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و با اتفاق حسن و دختر تاجری غم بر حالش و قوت یافته و با هست
ظاهرش را در باطن خود پسندیده دست و عیار نقدش بر محاکم تحقیق نازوه و گوهرین
امتحان بنجیده خود را در جاله کاخش مقید ساخت روزی جوان از خست و سلب والا گوهری
دولت و نعمت خود فراوان سخن آنده زن ابرو دروین یار خویش تحریص ترغیب زن ا
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک مالش گشتن بنیان زندگانی را بر نفیست و در حث
اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بواسطه بعضی
محرمان از پدر ارجازت طلب کرد چون اقرارش بدرجه اجابت نه پیوست از روی نادان
در شب مظلم سبیل انضا برآمده بر فاق جوان جاوه نور شد خبر در ایام از ترود علی المدوام
مسافت و از قطع کرده بد بیابانی رسیدند که بوی عمرات بشام توقع فائز نمیشد زن
پرسید که این چه مکانست که در اینجا وجودی آدم عنقا صفت ناپید است از استیلا
عطشان کام و دوان خشک شده و زبان چون زبان شانه از لفظ غافل مانده
خدا را آبی بنا که جان بلب آه جوان گفت عم مخور ساعتی دست از دهن شکیبانی مکن
درین نزدیکی موصیعت بغایت معمور و ولکشا اقسام خوا که والوان نعمت در آن مهیا
و بهر سوا نهاده ولکش چون سبیل و تنیم روان بهر طرف چین چین گل وریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموج بهشت برین ست و نموده فردوس علمین موطن آماجی من
چنانست زود آنجایم سرخ و از بیابان نوزدی قطره زنی می آسایم زن قمرین مسرت گشته
هر چند که در قوایم و اعضا قوت حرکت ندشت کام نام کام کام زدن گرفت چون پاره راه گیر

نخود فروش مسکینیش رحم آورده هم کلین افزیزی بجهت او مقرر ساخت از بهر حاجت
 نانی میاگر و ایندینوا انیمینی را فوز عظیم انکاشتمه بیوی برگ و لوا در خدمت مهر جو
 حسن معی البظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و در فوراً خلاص او مصلحتی شسته از
 تنگنای مذلت بوسعت آبادت رسانیده و نایب خود نموده رفق و رفیق منات خا
 خویش بصوابید او متعلق ساخت و دستی رخت بد و انعام کرد و در اندک ایام عین او را
 در غیر حال ساز و برگی پدید آمد خود را منترقی نهاده و وقتی فرا گرفته از تنگ و محلی قابل
 صدر متری و نهت و با متر قوم همسری جست متر از معنی بغایت رنجیده شکوه او
 پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
 با من در میان نیاوردی نایب تو که دیر در آتش افزیزی کلین بود و امر و چون باشد که من
 همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفرارک پوزش نزنند
 قلم عفو بر جریده جرم و نکشتم بلکه گوشمال او بر دست مهت خود لازم گردانم و از سختی
 که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت متر عذرنا و اینهای او بخواست
 و جوان را در خلوت طلب کرده لای شایهوار فصاحت ارزانی داشت گفت جان من
 خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خود با وجود حسدوی قیاس کلانی کردن
 برهان نادانی است **فصل** و تکیه بر جای بزرگان نمیتوان زد و بگزاف
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زمینار و دیگر بازگاب این امر ناصواب
 مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر متر باشد و مندر نباشد فر و پیران سخن تجربه گویند
 بان ای پیر شیوی پند گوش کن جوان بگویم آنکه مصرع بدگر با کس و فانگ
 انیمینی را وسیله انفکاک گردانیده و طوعاً و کرهاً بقدر خصت بکف آورد و علاقه حقوق
 جدا شدن

و عای تلوی دو کم
 غای بیرون
 هر چه یابنده
 رفق و رفیق با رفیق
 دوگون نای نادانی
 بسن و کشت دانا
 حجاب و کمال و امان
 یک در دست با رفیق
 عذر و عذر بیرون
 عذر و عذر بیرون
 ای با قدر و منزلت
 از باب انفکاک
 جدا شدن

آن مرغ زیرک طوطی شکستین مقال زبان بر شکوریز سخن کرده گفت ای ملک نشنیدن مرغ جهان دیده ام و از نوادگرتی بسیار تماشا کرده و از اعلا حبیب و زکار بی شایده نموده در محلی که نازده نیاورسی نیم نامزد و صعدو دیدم آخر توجه بخواب متناهی گامای مرا و ریاحین امید شکفته و شادابانیم از نیکه روزی چند سپهر کبر و باتود و مقام یافت بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غجه و لنگک بپاشش که سرانجام فتنل الهی کا کند و رانحه کار مرا بشام جانبت فائز گردوش و غنچه گونگیل از کار فرود بسته باشد که در صبح مدیابی و انفاس سیم زیرا که مقتضای کلام کریمه **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا** و نبال هر عسر میری است و در پس هر یس بطبی پس بیشان به رب غمناکه شک انجام رنج رست آغاز دست سنج مصرع مقام عیش میر می شود بی رنج به اما می باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیم است کامیابی و باز بر چار بابش ناز و نعم تمکن فرامی از چهار چیز احتراز کردن از موهبات غنی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای شرک ابی حوس از مودن از گشتن توه بعرضه فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت نامه و صعدوت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی میوزا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از تحصیل فوجه معیشت که انسان را از انان گزینیت نگاپوی نمود و بسبب عدم موابق معرفت اهل آن کمتر بد توجه میکرد و مدت آنکه تعدد مهات رویه و کفیل کارهای دینه آرزو میکرد و بطور غمی این معنی صورت تنگ عیشی او بود پس از مدت در از دست داده اوقات پیر مرد

له اما بر
منع از در کرم
نار و نور ای
مس "سلامه ای
از فردی عشق
نمال و در
عبادت الهی از
کامیاب و ملایم
سلامه صودر عشق
یعنی بلند شدن
سلامه سبک
از دست داده
بانی کارایی
عجیب نش
بیت عشق
منه غمناک از
بد و بدست
عشق سنج
و بیجان
عشق سنج
نیت عشق
کرم و صعدوت
سند نشانی
عشق سنج
سند نشانی
عشق سنج

تبان شکسته و نشسته و حشت از ساغ و ماغش ریخته و جانش لبلسله الفت الهی و کجیته
محاسن سفید برگرد چهره نوگیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب میبینود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی لبان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد و مستثنوی

در خاک تشگفته پوشانی	در گرد و نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کنار
در دلق گسسته پیچوتاری	جز زنده نه هیچ در سرتش	جز سجده نه هیچ سر نشتش
بر چشم قصا خطر رضایش	بر فرق قدر گل و عایش	برق نظرش چراغ آید
صبح نفسش فروغ جاوید	طلوکی چون تخته پیشانی درویش	را آئینه کردار مصفا دید

فی الحال بملوک درآمد و بدستور راه شناسان نغمه ادب مرغ گلشن شناسان صبا جلال
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش و وسایمان وار متوجه جانش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمر و بال عسی مقال که از منقار گلگونت زلال
فضاحت بچکد چه قسم مسمی و پیش داری و بال شوق در هوا می که میکشانی که از پنجه
جانقرایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشو و طوطی گفت ای چمن پیر
حداق حقیقت و ای نکته سرائی بزم معرفت هر گاه چون شاید دعا این سه غریب مرآت
جهانهای ضمیر و الایت به بهترین چه پدیدت من بنده را باز کتاب گستاخی چه حاجت

عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست	از کس مخفی نماند بر دل و اناس تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم او ست خاک پا تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر روشنی نور باطن نفهم از کرده با حضار شاہزاده فرمان داد
طوطی ازین نوید قرین امید گشته از قفس غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و
بیک پرواز خود را در خدمت شاہزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از لب طرب

قصای خلق و غایت
شده و در آن کجی
بلیق آن کجی
در عین طرب و سرور
از آفتاب است
قدار خود را
قصای خلق و غایت
ادب و نور
نفس از روی غایت
دارد از روی غایت
آری "سبح" و
باز از روی غایت
قصای خلق و غایت
ای در روی که
و کم در آن کجی
ببینی باغ و عین
پرواز کنایه
نسبت بینای و
بصارت و غایت
مضی باله و غایت
منطق و صفا و غایت
رسیده از غایت
دقیقه خندون با و غایت
بلند کرد و دیگران
از کجی و غایت
نزدک و غایت

عشق مبتلا گشته مرا بچو سر و آشتن و در زنا انقباض گشته از راه مصلحت بقا نیست
 بعبیدست تا بل صلاح آنست که من بنده و فاسد شربت را از زندانی بچرم و خیانت و کینه
 و بزد از جناح برده ازین قلع و عمارت بختی تا بال سحر بر افشانم و از بهر چاره کا
 محالست بهر سو پرده از خود فرو نهد و نوحه نشی بچنگ آید هم شاید که مفتاح مشک کشفانی بدست آید
 و مهم تو بگویم است بر شاخه زده گفتی ای میهنش غمخوار من میدانی که درین سفر اسیر صعب
 و خطر پذیر کیه دل افروزی پیدا رود و میکده نگار میگردد و در حاجت منداست تست
 ترسم که چون از نفس بر آئی و مشاقق الکبال در بهوایر و از آبی هوای محبت طوطیان
 ترا از جاده همراهی من بر باید و جذبه شوق یاران بچشم من صفا جان هم آواز دماغ
 از نشاء محبت من پرواز و در مفارقت تو ملا و نه تم و اندوه گرد و طوطی گفت که
 شاخه زده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طائر
 رها شده متوقع و فایده و نفع شایده او و الا لباب نباشد لیکن باید دانست که ^{کلمه تصدیق} تمام
 کارنامه ایجاد و درین کارگاه کون و فضا و جمیع نقوش کونی را بر صفا تخم کون بگشاید
 و مشتمل نساخته و یافنی قدرت کامله در اثر رنگ کائنات بقلم ارادت صورت ساز
 اعجازان بخت کن را بکایت نگ پیر و خسته الله الحمد و الهنته که طینت این طایر نا توان را چون
 تاب و گل و فایده شسته اند و مرغ نهاده و این خاکسار که از مشت پریش نیست جز بذر
 حقیقت نگاشته اند ^{و فاعل مقنا و قدر} من نه آنم که سر از خط و فایر و ارم
 گر چه سازند جدا چون قلمم بند از بند و در خدمت عالی عمو میکنم که تا تو از خوریا
 طلب گوهر مقصود و کف نیازی و بر طلب خود کا میاب نگردی از ملازمت لازم لست
 اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی و در هوای جانفشانی کشاوه است رضای خاطر

عشق مبتلا گشته مرا بچو سر و آشتن و در زنا انقباض گشته از راه مصلحت بقا نیست
 بعبیدست تا بل صلاح آنست که من بنده و فاسد شربت را از زندانی بچرم و خیانت و کینه
 و بزد از جناح برده ازین قلع و عمارت بختی تا بال سحر بر افشانم و از بهر چاره کا
 محالست بهر سو پرده از خود فرو نهد و نوحه نشی بچنگ آید هم شاید که مفتاح مشک کشفانی بدست آید
 و مهم تو بگویم است بر شاخه زده گفتی ای میهنش غمخوار من میدانی که درین سفر اسیر صعب
 و خطر پذیر کیه دل افروزی پیدا رود و میکده نگار میگردد و در حاجت منداست تست
 ترسم که چون از نفس بر آئی و مشاقق الکبال در بهوایر و از آبی هوای محبت طوطیان
 ترا از جاده همراهی من بر باید و جذبه شوق یاران بچشم من صفا جان هم آواز دماغ
 از نشاء محبت من پرواز و در مفارقت تو ملا و نه تم و اندوه گرد و طوطی گفت که
 شاخه زده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طائر
 رها شده متوقع و فایده و نفع شایده او و الا لباب نباشد لیکن باید دانست که تمام
 کارنامه ایجاد و درین کارگاه کون و فضا و جمیع نقوش کونی را بر صفا تخم کون بگشاید
 و مشتمل نساخته و یافنی قدرت کامله در اثر رنگ کائنات بقلم ارادت صورت ساز
 اعجازان بخت کن را بکایت نگ پیر و خسته الله الحمد و الهنته که طینت این طایر نا توان را چون
 تاب و گل و فایده شسته اند و مرغ نهاده و این خاکسار که از مشت پریش نیست جز بذر
 حقیقت نگاشته اند من نه آنم که سر از خط و فایر و ارم
 گر چه سازند جدا چون قلمم بند از بند و در خدمت عالی عمو میکنم که تا تو از خوریا
 طلب گوهر مقصود و کف نیازی و بر طلب خود کا میاب نگردی از ملازمت لازم لست
 اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی و در هوای جانفشانی کشاوه است رضای خاطر

آخرین پیرای حدیقه خلافت و صدر ارای بزم سلطنت مرغ نشین چارایش جهانانی
 زینت افزای اورنگ بهجت و کامرانی پیرایه و کلیل و اورنگ سیاحه و قدرشناسی و رنگ
 سلاسله جهان داری و جمله حقوق و سلطنت نامداری آنکه گلدسته صدقات و خاقان
 نامه محبت شامه که نقش صحیفه خرد را ناده عنوانی ست در حجب تریب و تیات که گوناگون
 مست و نشاط و در گرد و دشت شرف نزول یافته خاطر جایوان به منیط و منفرج گرداید
 حکمه چند که بنی بر تو آمد محبت و داد حسن تر قیام پذیرفته بود بشریت مطایبه پرست مشایخ
 پیام که زبان فصاحت بیان رسول و ادای اکبر ناگزیر بود و سجا به مسامح سامی باریت
 عدا محرومانه که این نیا شکر جناب قدس کبریای آئی از بهارستان عنایت آتشک
 چمن گلنمای دانش و دونه و ستیاری حین خرد و بر اطلال سبع اندیشه دوزخ است
 بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفراز نشسته حقیقت و آگهی ست لهذا
 دشمن که دار آید و گیر و غیب جوئی خود گشته محاسبه شباروزی خویشین چه از معاش
 و چه از معاد و در قهر و تنگی خرد و معامله شناس بر پیچ رسانیده و فریفته سخنان بلبه فریب
 اصحاب اغراض نمیکز و در میان اهل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده و تکرر و مباشر
 امر که باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نشود الحق
 شایان چنان والا گره قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین
 ملکین مرکز و باران سازد و اثر کونی متعارف و ششینی ساخته و مرجع انام گردانیده نیست که در هر
 شانیکه خواهند جزو خل کنند نخست باید که پرکار و اگر در نقطه آن آیند و صلاح و فساد آنرا در
 عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای اعتقال بهر و از آنند و اگر خواند خرد و خرد و آن
 و عقل صواب اندیش بهره وانی و متع کافی برشته باشد عقل و ذرا می عاقبت بهین صمیم

جمله سلاسله جهان داری
 جمله کنایات از لطافت
 زینت افزای اورنگ بهجت
 کلیل و اورنگ سیاحه
 قدرشناسی و رنگ
 سلاسله جهان داری
 جمله حقوق و سلطنت
 نامداری آنکه گلدسته
 صدقات و خاقان
 نامه محبت شامه
 نقش صحیفه خرد
 ناده عنوانی ست
 در حجب تریب و تیات
 که گوناگون
 مست و نشاط و در
 گرد و دشت شرف
 نزول یافته خاطر
 جایوان به منیط و
 منفرج گرداید
 حکمه چند که بنی
 بر تو آمد محبت و
 داد حسن تر قیام
 پذیرفته بود بشریت
 مطایبه پرست
 مشایخ پیام که
 زبان فصاحت بیان
 رسول و ادای اکبر
 ناگزیر بود و سجا
 به مسامح سامی
 باریت عدا محرومانه
 که این نیا شکر
 جناب قدس کبریای
 آئی از بهارستان
 عنایت آتشک
 چمن گلنمای دانش
 و دونه و ستیاری
 حین خرد و بر اطلال
 سبع اندیشه دوزخ
 است بلند و حوصله
 فراخ از میخانه
 هدایت ازلی سرفراز
 نشسته حقیقت و آگهی
 ست لهذا دشمن که
 دار آید و گیر و
 غیب جوئی خود گشته
 محاسبه شباروزی
 خویشین چه از معاش
 و چه از معاد و در
 قهر و تنگی خرد و
 معامله شناس بر
 پیچ رسانیده و
 فریفته سخنان
 بلبه فریب اصحاب
 اغراض نمیکز و در
 میان اهل و حق و
 سود و زیان تفرقه
 نهاده و تکرر و
 مباشر امر که باعث
 خاموشی خاص گردد
 و موجب گفتگوی
 عوام الناس باشد
 نشود الحق شایان
 چنان والا گره
 قدسی شکوه
 سلاطین که روشناس
 عالم اند و جهان
 آفرین ملکین مرکز
 و باران سازد و اثر
 کونی متعارف و
 ششینی ساخته و
 مرجع انام گردانیده
 نیست که در هر
 شانیکه خواهند
 جزو خل کنند
 نخست باید که
 پرکار و اگر در
 نقطه آن آیند و
 صلاح و فساد آنرا
 در عقل سنجیده
 آنگاه شاهین
 توجه را در هوای
 اعتقال بهر و از
 آنند و اگر خواند
 خرد و خرد و آن
 و عقل صواب
 اندیش بهره وانی
 و متع کافی
 برشته باشد
 عقل و ذرا می
 عاقبت بهین
 صمیم

را که خود و محبت پسر و همیت آگهی داده است یعنی را فریخته استمرار هر اسم مرغیه تو دو و دو سله است
 مرا تبه بهینه اشما و که حصول مقاصد ثملیه و وصول آرزو جلیله و ضمن آن مرتب است سگر و
 باشند زیاده برین ابلق بکسر اهر خامه و زمیدان اطباء بخصت جولان نیافت آفتاب
 سلازنت و کامرانی و غیر غنیمت و جهان بینی آن برگزیده و نگاه بجای از آسمان خلود
 و سپهر جادو دانی سلطه با و رسول از خدمت با و شاه مخلص گشته براه ترو و گرم پوش
 و در طبعی که در دل و قطع مرغل و پاک بکار برده و در کم مایه فرصت شرف اسلام عقبه علمیه
 در یافتن آئین قاعده و انان اوست آئین شناسان خرد نامه و الا با تحف و ایا بنظر و آفر
 پس از همضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود و سلطان
 چون برضمون التماس آگهی یافت از غضب پیر شفت و گوشش متغیر شد و آیات بیدار
 بر لود و جبینش برین گشت دست و بر سینه میاخی زده آتش احش را بقبول متلق

نساخت ممشق نوی	کمان گوشه ابروش خم گرفت	ز تندی گونیده را و دم گرفت
چنان بر در قاصد آه سنج	که از بوش دل مغزش آید سنج	ستقر بان بساط قبال از

مشاهده تغییر کیه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون بیکر تصویر سکوت و زید ایلمی از
 انفعال رنگ بر و شکسته محل نومیدی بر نایب بایست آب تشویر صد نیره از سرش
 بگذشت و هم در روز نخست که بر میاخی ناگوار تر از روز باز پسین بودوشی و نگاه بفغان
 کیت گرم عنان قلم را و میدان قمراس ره نور و تحریر ساخته بتعهد قسطیر جواب
 پرواخت و ایلمی بی نیل مقصود و اجبت بدایر خود کرده کام سپهر مایس گردید

جواب مکتوب همایون
 بعد از حمد و سپاس از یز و پاک و شنایش و شنای صاحب لولاک مشهور و خاطر قدسی

از انفعال یعنی سوال که
 شد و ملاقات نموده
 از سبیل الله عبود
 علیه السلام و لولاک
 انشا الله تعالی
 بکمال خفا و کمال
 یعنی اگر بی بودی تو
 استانه دار

خود اندیشیده دست تقاول با اهل اقبال سکنه لایان و مصلحت مستقیم اخذ و واز کرده
در وادی استیصال خویش گنجایوینمود و مدار از بخاک محاطت و حرمت خلاص کرد و اربع بار
خالق اند و تمثیه و تالیف مخالفان گمراه بزدست همت علیا لازمست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بر سر گردگی یکی از امرای شیخ الشان تعین فرمودیم چون قیامت
عینی و فیوضات لایری و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال ایامی
ابدطر ازست و نسائتم فتوحات و فیروزیه بایریم لای اقبال ابد الصال معمره در استوار
در اندک ایام نوعی پائمال شوم سهند و لا و از ان لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آموخته
که باعث عبرت دیگر شورنجان پد سر انجام شد و نیروی اجهای دولت جاوید کار و
اشمال تائیدات غیبی نسبت با و لایمی اینچنان دان جایون آثار و لشکین جهانیان گردید
هر که بابر گزیدای بارگاه صدیت و بزرگ گردای درگاه احدیت که خلافت بر سینه
بفر و باطل بلند پروازی نماید جهان اعمال و نمیده و بال جانش گشته چون تیر پرتابی
بر خاک در آید بقصد قنای صداقت و یگانگی قلیه این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
از شارقه العزیز سلسله و او نظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام بی اندازد باید بر صد چنانست
آن فریغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراحم محبت و یگانگی مرعیه شسته بر جلایل احوال
و شرائف اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوری و تار ب معنوی و عملی پای بولت
تلا هر و باطن و سر انجام مواوید و او و استیصال لرباب فتنه و فساد و تمیید قواعد امن
ممالک تشیی مبانی خیر و سعادت و ترضیه احوال کافه بر ایا و فیضان انوار عاطفت
جمهور انام و عامه رعایا و ایضای مدارج دین و دولت و ایضای مراتب منتهی و ظفر که طراز
استین خلافت و شیوه رضیه انجن آرایان سلطنت جهانداریت این نایند و رگه آه

محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی خواهد بود که نظام سلسله محبت و یگانگی
و استحکام رابطه مصداقت و یکپارچگی طرفین بر اهل و کار و ظهور و پیوند و وحدت این امر
و پذیرش آنکه در محبتی صدق پیدا و ظهور پیدا اهل تحقیق است مفهوم خاص عام که در معرفت
پایه دوستی و مناسبت بنامی خلت این و سلسله عالیها و انقطاع رشته لیل و نهار و در غرضه و کار
مستمر و پدیدار بود و دستور العمل سلاطین و اماران و خواجهان عالمی که مقدار باشد بنا بر عایه خلافت بود
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنامی کاخ جانفشانی و آقا
رموز و اخباری که از عمر در صاعقت زمان شباب و ظل عنایت مهربانی و پرورش یافتند و دست
حضور و جایون که عیار عمارت ملکوت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن و زنگ
جهانبانی ارسال داشته شد تا بوی مطهره غیر حقیقت مصداقت و یگانگی را بخواهد و در محفل
خلط از بشر و ادا کردن فائز شده است معروض شده و دوستی که بزبان او و تفویض شده
مودی سازد امید آفرین و الای آفرین مرکز دائره خلافت و داریانی چنانست که چرخه عز
این ملوک اجنای اجابت رنگین فرموده آبای عنایت و عاطفت حسن که یگانگی و رفاه
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمقتضای تقدیر و مهربانی رنگ مغایرت از مجمل و دل نازد
مردون منت گرد و احسان فرمایند و درین سیرت اساس بنیان الاکرام محبت را با این
نازه و طرز نواین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن و نشین چمن پیرایان باغ و رنگ
که ضمیمه نشینان جام حقیقت نیست پوشیده نیست که در زنگار کون و فساد و صحنه
و تخته ایجا و جز یگانگی و اتحاد و گزین ترین نقشی از قلم سام ارادت که مبدع نقوش
کوین است صورت پذیرفته و بی نوع افسان را سزاوارترین علمی غیر از وفاق نماید
و هرگاه این نسبت در سائر لباس نورث هزاران خیر و سعادت باشد پس بید است که

ایلمی اجدوا بدید و انلیان نزد پدر کجس و زبانو

چون خیر خواهان بجهت انزال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهر و رافو منزه نشان
باو شاه و دین باب بغایت متاعل گشته بسبیل سرانجام این امر دشوار و فوریّه ارتسام این
نقش محال از روزی کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنهان این ادراک سعادت
پای بوسی سرخیلافت که طریقه آشنایان بجز او نیست و هر چند شکر که پسندیده خرد
و گنبد و نهش چنانست که رسولی دانا و میا بخی بجز او نیست و بدایا که سزاوار این دولت
او بطراز باشد و خدمت پدر آن خمد رده سر اوقات خلعت و جلال شتاب و زامه تملک طلب
محبت آگین و تارب خلعت آئین برسان و از روی عقل مصلحت آموز که چه سزاوار راه
مقصودست و فکری صائب راسی رزین بقبضای وقت و تقاضای مجاس کلمه چسبند
بعبارتیکه معانی مراد را حاشی و مضامین مدعا را شامل باشد باطن کلام و لیسان
مؤیدی ساز و بهر صورتیکه گوهر امید در سلاک کامیابی منسلک گردد و بیشتر کار درست آرد
باو شاه راسی صواب نماید دولت سکا لان حسن و شسته و بیر عطار در قلم و نهشی و جفا قلم را
فرمان او چه از بهر مدعا و در غرض مقصد و بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر
کشد و کلک بآن تعبیر نماید قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و نیز جادو نگا
سحر آفرین فرمان لانی که گاه گاه بر شاطلی طبع نقاد زلف لیلی سخن تاب اوده بر کافوری
بسا که گاه جادو ر قلم بچشد و عن لبیب معنی نوای خامه ابر کلین سپهر طراز و قلماس غفرش گزیند
مراد از سپهری که گاه غفر

نبرد و گلشنی که در چمن دل با بیاری عشق نشسته و نمایافته گل شیدانی کرد از خزان سر

خمول نگردد و شش منوی	لش عشق شست هزار شعله و تاب	عقل است هزار نیک و آفتاب
چون آتش عشق بر فروز	فرزانه و عقل حسد و سوز	چون عقل حسد آتشین تاب
صد زهره آهنی کند آب	شاه نشسته بی نبرد عشق است	سلطان خراب که عشق است
بر کوته عنم کند عمار	بر مرکب خون کست سوار	از خون جگر بکار پیوند

فرساده چنون حللی بند ^{ز یوز بون} باو شاه چون این دوستان از داناان درگاه گوش کرد

دارالملکات لش با بال خنود و یاس و نو میدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز هم
 بسوخت و سائر عقلا را که پایه سریر جانی حاضر بودند در خلوت طلب شسته آئین شوی
 منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پشروش چاره نمود و مدبران سر و پر
 و خردمندان دانش گسترای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب بنام خود را
 فراهم آورده در میاب اندیشه کردند و رای همگان بر آن نهاد و راج گشت که اکنون علاج
 شاهزاده به بند و نصیحت اندیشه کردن و با ندرزه و غفلت توقع هیچ دشمن آهمن
 گوشتن و باو میشت پیوند نیست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا
 بسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با شیت مخالف نتوان بود بلی مصدع
 بانج دلاور سپهر تیر قضایت به صلاح دولت درانت که بعد ازین سعی فرمایند
 که غنچه تمناش در چمن مرا و بخت و گلین آرزویش در گلشن امید گل مرا و کست
 یعنی پدر پیره و ربانوبین و صلت سراسر صحبت تن بر صفا و درود و آن گلین و صفت
 یکدلی را با این سر و جو بیار جهان داری پیوند صورتی و مستعدی بخش

پشروش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب شرک و فرستادن

عقل است هزار نیک و آفتاب
 چون عقل حسد آتشین تاب
 سلطان خراب که عشق است
 از خون جگر بکار پیوند
 باو شاه چون این دوستان
 از داناان درگاه گوش کرد
 دارالملکات لش با بال
 خنود و یاس و نو میدی
 شد و خرمن خاطرش به
 برق جانسوز هم
 بسوخت و سائر عقلا را
 که پایه سریر جانی
 حاضر بودند در خلوت
 طلب شسته آئین شوی
 منعقد ساخت و در باب
 اصلاح خاطر شاهزاده
 پشروش چاره نمود و
 مدبران سر و پر
 و خردمندان دانش
 گسترای رزین جهان
 آرای و عقل مصلحت
 آفرین صواب بنام
 خود را فراهم آورده
 در میاب اندیشه
 کردند و رای همگان
 بر آن نهاد و راج
 گشت که اکنون
 علاج شاهزاده
 به بند و نصیحت
 اندیشه کردن و
 با ندرزه و غفلت
 توقع هیچ دشمن
 آهمن گوشتن و
 باو میشت پیوند
 نیست زیرا که کار
 از اختیار گذشته و
 تیر ارادت از شست
 قضا بسته با
 تقدیر ستیزه
 نتوان کرد و
 با شیت مخالف
 نتوان بود بلی
 مصدع بانج
 دلاور سپهر
 تیر قضایت
 به صلاح دولت
 درانت که بعد
 ازین سعی
 فرمایند که
 غنچه تمناش
 در چمن مرا و
 بخت و گلین
 آرزویش در
 گلشن امید
 گل مرا و کست
 یعنی پدر
 پیره و ربانوبین
 و صلت سراسر
 صحبت تن بر
 صفا و درود و
 آن گلین و
 صفت یکدلی
 را با این سر و
 جو بیار جهان
 داری پیوند
 صورتی و
 مستعدی
 بخش

درستی محبت و تمامی مهر و وفا می تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زبان بر جگر استخوان
بالغ عیار بر آید که شب نیز نور مقدم خویش کلمه اخوان این مشتاق را مندر سازی بپایان
جمال با کمال فو چشم آرزو مند را نوری بخشی مرصع زو آبی دل تنگ مرا منیس جان باش
زن گفنت اگر چیدل مرصع چو منقش که طلبگار گنج تار و نست آرزو مند دولت وصال
جان نوز رست لیکن از آنجا که کار گردون و دون پیوسته بیک پیوسته نباشد
اوراک دعاوت حضور پر نورت پیسریا بد و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است
از سر گذشته مرصع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیر امید از کرم چنانست که
جسم را بنیل عاطفت پوشی و بهر گنج یک شب بجران بهار می حریف صلا
اقبال آینه نمی نکرده دست استبداد بدمان حاش زوه گفت مرصع
سخن نیست که بانی تو نخواهم حیات بخدا یک مرغ دل ابر آتش عشق کباب ساخته
که اگر مشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشته خود بخوار سینه را بشکافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افکنم و بکیا با مفارقت ابدی چهل کفر زن بسکه خاطر یار
غریز رسیدشت ناچار قبول کرد زنی را که میانی و محرم را بود بجای خود و تر شوهر گذار
خوهر دوست شتافت بر همین چون پایستر راحت در از کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پله پیش خاموش خوابید بر همین از آنجا که آشته های صاف دشت مانع مابین شد
و از چیداعنی بر آمده بگز خست ملاطی و گر مجوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که
زن نیز شیوه دلبری بکار برده سخنان شیرین و لفری نماید خواهش ابا تمام رساند
اینمعی اهلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادین بخیه از روی کا
لب بطق نمیکشاد بر همین باز از روی مهر و مهرانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و

سید سراید و حکیم با خاتون کاظم دل حاصل نمیدو تا آنکه بعد از چنگا پوی بسیار از سبزه خرمی
 لولوی شاهوار در درجک خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پر دها بر داشته بفرمود و مآخذه افرو و از
 زن مکاره که خود ستاد و کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده تا با و از خرمی
 که اینچه صحبت بهوش رباست و بهنگام غیبت و محضه برای کیست تمامی مردم خانه
 شوهرا از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پس می که این هنگامه از بهر تورات
 شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تاج
 زده گفت سبحان الله من برین معامله اهلا آگاهم و تیمم الفقه حکیم و رع کیش فراوان نقد
 و حبس و رقی الخدمت بدست آورده بعد از احترام فرخص شد و روز دیگر چون عروس
 خاوری از محضه مشرق برآمد خاتون کامل فن بر مین را بر کنار آگهی حاضر و در همنفس
 خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آشنایان تحسین کشادند و درین روز
 بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله خواستش نمسه بودند بر مین رایت
 کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غومض و دقائق آن کهای آگاهی یافته
 و دانستی که زن پارسا سیرت بچشمی پر داخته است و ترا از بهر چه آواره تیه
 غربت ساخته بر مین موبو مرمون احسان شان گشته از هانجا کمال قهر ناکی برت را
 نیاب داده جو شان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
 بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن یکبار تبرفس دریافت که معالیه
 چیست و لند بهر چه بباد برت پرواز مینا لیدر فصل مقتضای مصلحت رشته آن
 مرغ نوآموز را در از داده بهر چه فرمان کرد و چون بیچارگان گردن نهاد و چون عروس
 بحجله مغرب تشریف از آمدن شوهر شن و قوت یافت پیغام فرستاد که

ماهی را درم تا خیره بندد خود کن و در باب این بیچاره که مینویس تو چه فرامی حکیم حال
 بدانداری و دلاسا کوشیده منقض گشت چون سینه زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
 کمال استعداده و بیفیه چنانکه بهر باز عفران ز رو کرده و پاره خون بر سینه درو گسفالین
 شهادت و بیاد و بیفرمود تا سر آن یکدیس برپوش تا تم کرده بر آتش نهادند و در دم و در تر و در
 آن منتهی بپستند چون و یکدیس بپوش آید زن فریاد برآورد که سوختم خدا را برین بختی که یکدیس
 این عورت نگردم چون ای کنگر را یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و باین خود قسم خونی بجای
 که من زن فرامی شده بگویش حکیم افسون تازه بر مید حکیم فرمود تا یکدیس بر آتش فرود آورد
 و در خاک مدفون ساختند و چون یعنی زن را گفت حال یار سوم خود طلب کن زن گفت خسته
 بود کمال لطافت و نفاست بر قامت هست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه
 نشانده و غلات مکمل بران فرومشته که طربان شیرین و انواع ثمرات و لکش بخوانند و چهار
 محفه را برپوش بر دشته هفت کورت و سخن خواند بگرداند حکیم گفت اگر چه این
 و ز خویشان ضروری نیست اما این مسکینان را در تهنیده سر انجام آن بتواند بر آید این
 شکایت مالا اطلاق بگذرد و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و اما تو بگو بیدانی مصمم
 فکر هر کس بقدر زحمت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کرد و حکیم
 اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که بر تراش خود بهرامی صد تا فود چین بود که
 شروع و خواندن افسه و تحو که شفتین کرد و شیه هر و و یکدیس با محفه سر و سر کرد
 حکیم سر به بار ایر خوالی محفه فرومشته آن عود غریب پیری شبال را چون در بسته
 بچشم و در آغوش کشید و بیاف بپوش جلوه که ساخته و از سر گنج شکست این
 محفه برپوش گرفته و بر مگاشی و در سخن خانه تر و و یکدیس و در و مطربان نامید و او را نامای و
 نامی

استعداده و بیفیه چنانکه بهر باز عفران ز رو کرده و پاره خون بر سینه درو گسفالین
 شهادت و بیاد و بیفرمود تا سر آن یکدیس برپوش تا تم کرده بر آتش نهادند و در دم و در تر و در
 آن منتهی بپستند چون و یکدیس بپوش آید زن فریاد برآورد که سوختم خدا را برین بختی که یکدیس
 این عورت نگردم چون ای کنگر را یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و باین خود قسم خونی بجای
 که من زن فرامی شده بگویش حکیم افسون تازه بر مید حکیم فرمود تا یکدیس بر آتش فرود آورد
 و در خاک مدفون ساختند و چون یعنی زن را گفت حال یار سوم خود طلب کن زن گفت خسته
 بود کمال لطافت و نفاست بر قامت هست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه
 نشانده و غلات مکمل بران فرومشته که طربان شیرین و انواع ثمرات و لکش بخوانند و چهار
 محفه را برپوش بر دشته هفت کورت و سخن خواند بگرداند حکیم گفت اگر چه این
 و ز خویشان ضروری نیست اما این مسکینان را در تهنیده سر انجام آن بتواند بر آید این
 شکایت مالا اطلاق بگذرد و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و اما تو بگو بیدانی مصمم
 فکر هر کس بقدر زحمت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کرد و حکیم
 اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که بر تراش خود بهرامی صد تا فود چین بود که
 شروع و خواندن افسه و تحو که شفتین کرد و شیه هر و و یکدیس با محفه سر و سر کرد
 حکیم سر به بار ایر خوالی محفه فرومشته آن عود غریب پیری شبال را چون در بسته
 بچشم و در آغوش کشید و بیاف بپوش جلوه که ساخته و از سر گنج شکست این
 محفه برپوش گرفته و بر مگاشی و در سخن خانه تر و و یکدیس و در و مطربان نامید و او را نامای و
 نامی

خاتون چهارم که از تیره مکرانش ترک پیرنج خیم بر آسمان چون میدی لرزید در حق بزمن
غربت زده توجبه مبدول داشته بیانی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر الا فطرت گفت
شنیده ام که در باغ فلان در هتمان شخلیست که خرمایش بغایت لذت بخوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایب بسیار شاد و می کند اگر امر ورتبایش
آن باغ رفته از آن نخل خراب بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم غالی از نشان بخوابد
القصه آنقدر سخنان خوشامد میزد و لایا آمد و در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بکلیف
بالای نخل رفت درین آنجا بر همین را که پیش ازین بیان رفته در گوشه کشت پنهان تر
نشسته بود با اشاره طلب نمود بر همین عیار پیشه که استاد کار شده بود با تاحتاشی
بروید و نخل دو شاخه سیمین زن را به هوا بر داشته رطب ترکبند و ش از دخت شوهرش
از بالای نخل مشاهد ایحال تسبیح کرده بقر تمام بانگ بر زد که ای سخن پسین نزد اینچه
عمل شنیدست زن را جواب نید دخت از معنی آتش غضب نهاد شوهر گرفت و
میل بفرو دادن کرد بر همین کمال چاکلی نموده اندر آهوارانده از شاخ سیمین فرو داده
راه فیه پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاک است چستی زن با فرو دادن
شوهر بند سر او بل قائم کرده گفت ای مرد مگر حیون دماغ ترا از خر و پر دخت
که عبت غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری در اینجا از تو دیگر چنین بود
کجاست که برین اطلاق شوق مینمائی مرد چون هیچکس اور میان ندید حیثیت ناک
بایستاد و بخود مائل نمود که غالباً این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر چه
فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با این همه بیباکی و بی حیائی بعل شنید از کباب تواند نمود
زن طارک کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بفرس دریافت و از زو

علم اسے ترک
 جیغ و غوغا مٹاتی
 یعنی سپاہی جوان
 کھینچ کر اپنے گھڑ پر
 سوار ہو کر اپنے
 ساتھ لڑنے کے لیے
 تیار ہو جاتا ہے
 اور اس کے ساتھ
 اس کے گھڑ پر
 اس کے ہتھیار
 اور اس کے سامان
 کے ساتھ لڑنے کے
 لیے تیار ہو جاتا
 ہے۔

همه سید نزد یک است که طائر روح از مجلس عنقریبی بر و از آید ندانم غذای مخالفت بر هیچ باب و
یا حدین تناول طعام نظر بدانتر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل از م و هر لحظه از روی تیر و پست
بر شکم مالیده بینی که میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوجه گردیده از بهر معالجه سر سیمه گشت و گفت زمانی دست بجبل لتهن شکیبانی
زن که بدار اشعار و م از طبیعت طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
و جو تو باعث تقویت دست پرده تریب ده که زن همسایه را که در چنین باب بدو
دارد و بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانید و بیرون پرده نشست و از
نهایت اضطراب از بهر محبت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد و زن مکاره بر همین راه دست میساختی محرم منیام که دنا چادری بر سر کشیده
باین زن بیاید بر همین چاشنی خور بدیا کانه بچا کبی در آید و اینجا که بهت چکمانه
بمیانچه دروشن پروخت زن لبیس پیشه از کمال تلبیس در عین کار سر از پرده
بیرون کرده بزرگ شو و ایله نماند و او را بفروق ما نرم نرم گیر کند چون تو شن کرد
در آن گردون بر همین در عین راهواری لنگی گزید زن بر خاست و شوهر را اشاره کرد
تا بگوید فرارفت و بر همین بکام دل استیجاب شتوت جفانی نموده بیرون شتافت
و بکافی مقررات امت گزید و زن سیه نامیه گفتگی و داشت نشست پیش شوهر
زبان تجسین زن همسایه گشاده بشکرا احسانش متفرغ گردید و شوهر نیز در مراتب
منت و سپاس با زن عهد استقام شد و روز دیگر بدستور بر کنار گیر رفت بر همین
و مجلس خاتونان حاضر گردانید و بر جای خوشی آن که سخن کشید

خلوت بہار

یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم بر همین شده بخانه برو و شوهر را گفت که امروز زن
فلان بقال و بر جمع خاتومان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات او
از اندازه احضا خارج است و فضائل و از مشایخ و بزرگان مستثنی تا یکی روست
او اینست که چشم بسته گاو را میدو شد و یک قطره پیرون طرف نمی ریزد من ضبط
خود نموده ام که گویند این نه کار است که قابل تحسین است آتش باشد شوهر من بهترین
چیزی این عمل را نمیتواند نمود و زن بقال و در میان پشیمان و پشیمان و من و مریدان

۹۴
مصحح که آفته است و تاخیر طالب از زبان دارد بر همین از آنجا که
تا از موده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و دست
تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد و از روی نفقه و عقائد بر آب غدر
وسيلة نجات خود خواست زن که درین خود ستاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این
ماتم زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف و بزیده بکوی ناکامی
می افتد مصحح چگونه ناکند صلحت نهش تباوه با چار و بوطه صلاح کار به شمال او
و جنب استه بکیا در پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناعی شناس خدا فراموش این چه
بدبختی و بدبناویت که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و جهان غنیمتاری نسایم و نه
که بمنزله فرزندت خوانده ام و اما من عتتم را بتقدی و شتم بلوشت عصیان تو ای که بلوشت
کسی و با غواشی شیطان و هواشی نفس اماره چنین تکلیف خیانت آلوده است استبداد
بگریانم می بینی زن فرایده را و دلای هر سایه با دامن بیچاره برسد که از دست این جوان
سخت بعد از گرفتارم زنمان همسایه چهار طرف شاتند بر همین از بعد و پیش این ساخته
جا نگاه هر سان گشته از بس بیغمش کرد زن عیانی الفوقاب تیر برنج را که از راه مهاندار
آورده بود پشت پانده بر زمین ریخت و گفت ای خواهر این خواهر زاده من است
و بعد از عمری و ریجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بکیا برویت بر
و لش استیلا یافته بدشت تمام شکوفه کرد و بجو و نشیان غش بروطاری شده بیوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چنان باز بهوشش یار این را میگفت اشک می ریخت
همسایگان و وای گریه کردند و دلاری کردند چون رخصت شدند بر همین چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقیده گذارندیم و از مایه بزرگمان باقیم زن جادو کار گفت ای تاجر

یقین که از جمیع علم و شرف و دانش و باطنیه و اهریمنیه و کافیه اندوخته اند و چون از این
 تفسیر که آلات علم و شرف و دانش و باطنیه و اهریمنیه و کافیه اندوخته اند و چون از این
 و ازین اندیشه نیز دان ایام کمال و طوبی مان حاصل شود و امیدوارم که از این علم بهره کامل
 داشته باشی و فضائل دیگر که نباشد برین از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مؤمن
 شنو از من اکنون نعم مخور که هر چهار بید از بیدوارم و سر کرده موبدان و الا دشمن زن گفت
 ای وای مگر بید چشم خوانده بر من گفت ای زن آنچه از زبان کامل هنر و موبدان بالغ
 تحقیق شده ای که چهار بید است تو از کجا میگویی که پنج است زن میجو و صفحا این سخن است
 بر یکدگر زده گفته که این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان شریف غشور کاسیا
 بنام مثبت نشاء و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه عالم ثبت گشته چون سرگردان
 تیه غربت بودی و در شب از دور و بجزان قرن غم و بتلای الم بوده امید می دارم و
 بیوی وصال جان نخست نده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین پنج مهاجرت نجاش
 چون بیامی امید به بیم بدل شده سلسله را منقطع گشت بیت درینا بخت مستم غمی
 طلوع اخترم بدختری آورد بر من ازین سخنان حیرت افرا مضطرب شده پرسید که چه
 این همه ایس و نو میدی چیست زن گفت فرمانده این شهر مشکلی است که حل آن
 منحصر و موقوف بر تربیت و این بید چشم است سوای چهار بید معروف و اهریمنیه و کافیه
 بر منان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنرا
 بید چنین آگاهی ندان بر فرمان ملک محبوب گشته اند و مقر خیابان شده که یک شب بشرط
 جواب سله در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند بزرگان دولت و خواری در چار سو
 یاس رسد یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز

۴
 محتاج به چشم
 و بید چشم
 شکست چشم
 در دل آرد از چشم
 ۵
 شکست چشم
 ۶
 تراز چشم
 ۷
 تراز چشم
 ۸
 تراز چشم
 ۹
 تراز چشم
 ۱۰
 تراز چشم
 ۱۱
 تراز چشم
 ۱۲
 تراز چشم
 ۱۳
 تراز چشم
 ۱۴
 تراز چشم
 ۱۵
 تراز چشم
 ۱۶
 تراز چشم
 ۱۷
 تراز چشم
 ۱۸
 تراز چشم
 ۱۹
 تراز چشم
 ۲۰
 تراز چشم
 ۲۱
 تراز چشم
 ۲۲
 تراز چشم
 ۲۳
 تراز چشم
 ۲۴
 تراز چشم
 ۲۵
 تراز چشم
 ۲۶
 تراز چشم
 ۲۷
 تراز چشم
 ۲۸
 تراز چشم
 ۲۹
 تراز چشم
 ۳۰
 تراز چشم
 ۳۱
 تراز چشم
 ۳۲
 تراز چشم
 ۳۳
 تراز چشم
 ۳۴
 تراز چشم
 ۳۵
 تراز چشم
 ۳۶
 تراز چشم
 ۳۷
 تراز چشم
 ۳۸
 تراز چشم
 ۳۹
 تراز چشم
 ۴۰
 تراز چشم
 ۴۱
 تراز چشم
 ۴۲
 تراز چشم
 ۴۳
 تراز چشم
 ۴۴
 تراز چشم
 ۴۵
 تراز چشم
 ۴۶
 تراز چشم
 ۴۷
 تراز چشم
 ۴۸
 تراز چشم
 ۴۹
 تراز چشم
 ۵۰
 تراز چشم
 ۵۱
 تراز چشم
 ۵۲
 تراز چشم
 ۵۳
 تراز چشم
 ۵۴
 تراز چشم
 ۵۵
 تراز چشم
 ۵۶
 تراز چشم
 ۵۷
 تراز چشم
 ۵۸
 تراز چشم
 ۵۹
 تراز چشم
 ۶۰
 تراز چشم
 ۶۱
 تراز چشم
 ۶۲
 تراز چشم
 ۶۳
 تراز چشم
 ۶۴
 تراز چشم
 ۶۵
 تراز چشم
 ۶۶
 تراز چشم
 ۶۷
 تراز چشم
 ۶۸
 تراز چشم
 ۶۹
 تراز چشم
 ۷۰
 تراز چشم
 ۷۱
 تراز چشم
 ۷۲
 تراز چشم
 ۷۳
 تراز چشم
 ۷۴
 تراز چشم
 ۷۵
 تراز چشم
 ۷۶
 تراز چشم
 ۷۷
 تراز چشم
 ۷۸
 تراز چشم
 ۷۹
 تراز چشم
 ۸۰
 تراز چشم
 ۸۱
 تراز چشم
 ۸۲
 تراز چشم
 ۸۳
 تراز چشم
 ۸۴
 تراز چشم
 ۸۵
 تراز چشم
 ۸۶
 تراز چشم
 ۸۷
 تراز چشم
 ۸۸
 تراز چشم
 ۸۹
 تراز چشم
 ۹۰
 تراز چشم
 ۹۱
 تراز چشم
 ۹۲
 تراز چشم
 ۹۳
 تراز چشم
 ۹۴
 تراز چشم
 ۹۵
 تراز چشم
 ۹۶
 تراز چشم
 ۹۷
 تراز چشم
 ۹۸
 تراز چشم
 ۹۹
 تراز چشم
 ۱۰۰
 تراز چشم

فهم و ادراک و نازک سخنی و نازک سخن می ممتاز باشی چرا شوهر تعلیم نمیکنی که از پیر افضل و هنر عارف
 و از علم و دانش بی نصیب هیچ برهن سپری نو آموز اجد خوان سجدانی و نادانی را اگر درین
 قوم چون او بجویی از نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نبشت بسرا
 و شنه جگر شکافت فی الواقع اینچه زندگانی است که تو داری مرایوه بودن بنا کامی در جگر
 بی شوهر آن عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر طعنه های جاکگاه
 سوراخ در جگر کنند و دل پریش سوانی روزی صد بار یک باب سازند غرض امثال این
 سخنان غیبت انگیز بعد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمتش را در حرکت آورد
 مر و نادان اصلا کبوی حقیقت پی نبوده هماندم بحیث کسب هنر کمر همت متحکم است و غرت
 بر وطن گزیده و پنج بر راحت مقدم داشته تبنا می کسب کمالات کا صبح طریق تر و
 گشت و در هر شهر و قریه که برهنی کامل هنر و بید خوانی و الا دانش شنید سعادت خدش
 دریافته مشعل افروزان سخن استفادت شد و از هر کسب فضائل و تفایمی کمالات متحمل
 انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بیست و پنج گروید و در بندگی موبدان بالغ فن فائز
 شده استعیاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و کمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
 بهره وانی برداشته علم استادی بر افراخت و کوس دانائی بنوخت و از غایت شادمانی
 و فرخاکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهن داخل
 و شاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بحیث مصلحت از رسیدن شوهر اظهار سرخ
 و انبساط نموده باب گرم گرم در راه از پای او نشست و با عزاز و اکرام بر کمره نشاند
 خریف زن بقاعده دوام نرم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته تظار قدم
 عشرت از پیش می برد و درین اثنا منشیان محرم خبر رسیدن برهن بدو دادند و او ازین معنی

بجای خود از دانش
 و از علم و دانش بی نصیب
 هیچ برهن سپری نو آموز
 اجد خوان سجدانی و نادانی
 را اگر درین قوم چون او
 بجویی از نادان تر نیابی
 مرا این سخن چون خدنگ در
 سینه نبشت بسرا و شنه
 جگر شکافت فی الواقع
 اینچه زندگانی است که تو
 داری مرایوه بودن بنا کامی
 در جگر بی شوهر آن عمر
 بسر کردن خوشتر از آنست
 که تو شوهر باشی و زنان
 شهر طعنه های جاکگاه
 سوراخ در جگر کنند و دل
 پریش سوانی روزی صد بار
 یک باب سازند غرض امثال
 این سخنان غیبت انگیز
 بعد آب و تاب در کار شوهر
 کرده عرق حمتش را در
 حرکت آورد مر و نادان
 اصلا کبوی حقیقت پی
 نبوده هماندم بحیث کسب
 هنر کمر همت متحکم است
 و غرت بر وطن گزیده
 و پنج بر راحت مقدم
 داشته تبنا می کسب
 کمالات کا صبح طریق
 تر و گشت و در هر شهر
 و قریه که برهنی کامل
 هنر و بید خوانی و الا
 دانش شنید سعادت خدش
 دریافته مشعل افروزان
 سخن استفادت شد و از
 هر کسب فضائل و تفایمی
 کمالات متحمل انواع
 مذلت گشته در اندک
 زمانی از چهار بیست و
 پنج گروید و در بندگی
 موبدان بالغ فن فائز
 شده استعیاب علوم
 غریبه و فنون شریفه
 نمود و کمال فضل و
 هنر آراسته و از علم و
 دانش بهره وانی
 برداشته علم استادی
 بر افراخت و کوس
 دانائی بنوخت و از
 غایت شادمانی و
 فرخاکی مراجعت
 نموده بخانه خویش
 آمد اتفاقا پاره از
 شب گذشته بود که
 برهن داخل و شاق
 خود گشته با زن
 ملاقات نمود زن
 بحیث مصلحت از
 رسیدن شوهر
 اظهار سرخ و
 انبساط نموده
 باب گرم گرم
 در راه از پای
 او نشست و با
 عزاز و اکرام
 بر کمره
 نشاند خریف
 زن بقاعده
 دوام نرم
 طرب ترتیب
 داده و آماده
 مباشرت
 گشته تظار
 قدم عشرت
 از پیش می
 برد و درین
 اثنا منشیان
 محرم خبر
 رسیدن برهن
 بدو دادند
 و او ازین
 معنی

ملک اطلاع یافته بمصاحبت گزیده و دختر خود را در مسلک از و پیش کشید ملک اگر چه ازین امر
استعنا و تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و شیت لم نزل فی معنی صورت بهست
اتفاقا روزی ملک با خاتون لایحه در صحن خانه نشسته نزد میبخت ناگاه غلیو از بی از بهوا
بهست الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو یکبار بران غلیو از نظر گرفته گفت
ای ملک هیچ میدانی که این غلیو از کیست ازین چرخ زدن مطالبش چیست ملک گفت من
غیر ازین نمیدانم که طائری در بهوا پرواز میکند زن گفت این بخاطرست بلکه زن سابقه
که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در بخار رسیده اکنون توبیح و جاذبهش خجالت بخاتون
الایه جیه من ملک ازین مقدمه غریب خجسته از بیم جان بذر زید وزیر طلبیده برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس اینجا طرأه مدیه بهست مدافعت او توجیهی
از بانوی جهان بجواه زن گفت ای وزیر و الا تدبیر همه بهست سر انجام من مهم بر من
واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است نخست دشمن من است حالیا من پسند
بشکل غلیو از بی پرواز آمده خود را بدور سامه و با هم منقار و چنگ در او ریخته پیش ملک
افکنم باید که در آن خین ملک حتی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو برین نزنند و وسطه امتیاز من از او اختلاف آون بر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک بمعنی را از نعمتات امکا شته کنگه چوبی بگرفت و
در کینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در او ریخت بدستوریکه در صدر
تسطیر یافته بطور آورد ملک از غایت شادی بر حسب از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زده هم بر او شغال است اگر از کام نهنگ خجالت یافته
بچنگ گریز فتادی اندیشه خدای است که هر دو را برین از شر این طایفه که خصم تر از گرگ

ملک ازین خبر
بسیار متعجب
و عجب است
ازین حال بود
و پس از آن
چون لم حاصره
آوردند ازین خبر
که در احوال باقی
است از احوال
که در آنجا
که بانوی جهان
سویلیست و فراموش
کردن و غافل شدن
از این نکته باضم
نصای کوچک
و سبب این لفظ
غیثت اللغات

و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از اینکه سنجیده از روی کاشیش بر افتاد و هم منتهی طرب گشت از ملک
 پرسیه که ایدر عده که سرین بر ساعد عصیت مگر سپانی از من بر تن است اما دی جاوه یافتنه
 ملک خاک مار قدم پس یک ملت و شتر و برب بر کنار نماده بیکبار چهره آرنه غنیمت برافروخت
 و گفت اکنون نعم نوش خور و آماده سفر جهنم بوده و مبدع منظر سناری اعمال خود باش
 زن سیه می چون این قسم نههارا گوش کرد و هم خود متاسل گشت و قلع درین باب و است
 ملک خود دانسته قدم حرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگدیزه فسونی و مید و بچاکی
 و درت ملک و ملک مجبور این عمل از لباس انسانی معر گشته بصورت طایوسین بال
 متمثل گشت بگرد و درون پلنیتان منتظر بر زمین دن آ نماز نهاد چون تهمذان شوغل
 دولت دوسه وزیر بشرف و بار شرف نشاند و بوسیله میانجیان محرم معرفت شدت که باعث
 نفرمودن بندگان را از دولت سلام مردم داشتن خبر عیش و نشاط امری گیر میاد اکثر
 مالکی ازین بگذرد و عقد تعویق است از اب جواج منتظر اگر ساعتی بنور قاضی بیاورن
 فدویان ۱۱ منور گردانند بهمانا و مصلحت خارج نخواهد بود و بانوی و خیم العاقبت از زبان ملک
 در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجه و مبارک طاری گشته با فضل صداع بار واد
 و بهبات پر دهن و مانع بر بختا بد باید که سائر مومات روایان بد عیار و ختمه از درگاه شرفا
 حقیقه صحت ذات سامی سیالت نمایند سائر دولتخواهان و حیران دیشان از استماع نعمت
 قرن عظم و ملال گشته مراجعت نمودند و اذیر که یزید و فواف و اخلاص آ رسته بود و لوده دل
 بنقوش خیر گالی زمین و دشت بیشتر اندو گین شد و بسکه آشنای ملک بود از روی آ
 کامل دریافت که ملک علیه خرد و مکر گشته یا به بلانی مبتلا آمده که عنان خستیار در دست
 اقتدارش نماده در علاج کار خود بحال ندارد و بهر کیف وزیر صائب بیخانه آمده از روی

شاد و غنیمت
 جای نوی ازین
 جای نوی ازین
 حایان باور
 ازینش و در
 منظر اول دول
 و این کلمات و ادویه
 چیز ازین و این
 حایان باور
 اجازت را گویند و
 در وقت اجازت و
 راه دخول عاقبت و
 در آمدن پیش که
 خصوصاً ب
 حایان باور
 درین وقت و این
 منظر اول دول
 و این کلمات و ادویه
 چیز ازین و این
 حایان باور
 اجازت را گویند و
 در وقت اجازت و
 راه دخول عاقبت و
 در آمدن پیش که
 خصوصاً ب

[illegible]

که بدست یاری بنیان او ستاده ان نادر دست و پستان با فی قلم حسن نگارش پذیرفته بود و
 و آن است و در فتنون جا و فتن نیز مجامیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبار و در این میان
 زن که پیکر و جودش در کارنامه تکه پیرین به نیزنگه تر ویرنگ صورت گرفته و تکیه پیش از مجنون
 بهندسته و خمیر و در مرتب گشته فی الحال نقاب بر رواندخت ملک از معنی قرین حیرت شده
 گفت که درین مجلس که وجود غیر موجود نیست ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن کار
 آن کیا و گفت که ای عزیز من محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش بنداری و نگاه
 شرم آمد و حیاء این ل بگرفت ناچار رخ پرورشیدم و نخواستم که پیکر و بگیایه در پیش چشم
 جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و موبه موبه
 پاکدستی او گردید و اعتقادش در حق خدایت و طهارت او از یکی صد گشت چون تنی برین
 بگذشت ملک شبی بجاوت معهود بر چار بالش ^{بالکسریده شینی} اشراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم
 بر هم نهاد و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک نگاه گریه زکین از در و آمده در حجاب
 بساط و سه غلطک و ده بهیست فی جوان سیر و یلیح برخاست خاتون محصن قباب مشرب
 تمام او را معاف کرده اغیار و اگر ام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک است ^{نمونه} با او نوم پیا
 بیجا بانه سر کلاه و سخن و اگر و از سبب م شکر دین باز پرسید او بقاعده رسولان پیام گزاری
 سر کرده گفت که خواهی تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزو مندی را تماس کرده که ^{قاصداً} آتش
 خواهی زاده تو از حجله ووشیرگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
 اگر چه سائر مرد و شادمانی سرانجام یافته و مجلس ^{اسباب} کمال کمال سمیت و نشاط و اتفاق پذیرفت
 ابانی وجود گرانی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق قنای فرخنده ات بوده و منتظر
 مقدم شریف می بر ملت بوده و مطر ^{در جمع خاتون} کل حله مهیا و عیش فی یار و یار نشو و یار گشت

چرا که در این مجلس که وجود غیر موجود نیست ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن کار
 آن کیا و گفت که ای عزیز من محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش بنداری و نگاه
 شرم آمد و حیاء این ل بگرفت ناچار رخ پرورشیدم و نخواستم که پیکر و بگیایه در پیش چشم
 جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و موبه موبه
 پاکدستی او گردید و اعتقادش در حق خدایت و طهارت او از یکی صد گشت چون تنی برین
 بگذشت ملک شبی بجاوت معهود بر چار بالش اشراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم
 بر هم نهاد و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک نگاه گریه زکین از در و آمده در حجاب
 بساط و سه غلطک و ده بهیست فی جوان سیر و یلیح برخاست خاتون محصن قباب مشرب
 تمام او را معاف کرده اغیار و اگر ام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک است با او نوم پیا
 بیجا بانه سر کلاه و سخن و اگر و از سبب م شکر دین باز پرسید او بقاعده رسولان پیام گزاری
 سر کرده گفت که خواهی تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزو مندی را تماس کرده که آتش
 خواهی زاده تو از حجله ووشیرگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
 اگر چه سائر مرد و شادمانی سرانجام یافته و مجلس کمال کمال سمیت و نشاط و اتفاق پذیرفت
 ابانی وجود گرانی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق قنای فرخنده ات بوده و منتظر
 مقدم شریف می بر ملت بوده و مطر کل حله مهیا و عیش فی یار و یار نشو و یار گشت

مسلمانان همسایه پادشاه رسید که مردی دیوانه بخانه مسجد قاصدخانه است مردم از
چپ رست و دیده پیرامونش حلقه بستند و در صد و ایداشتند جوان میاوی ایستاد
دست مردم از آن در خویش که باخته از شر آن بکاره امین شد و بر کیفیت واقعه گوی داد پس
اطلاع حقیقت همگشت حیرت دیدان گرفته خاموش ماند و در طرفه العین این وقعه فاش شد
و صغیر و کبیر بفرمان این گوی که این عظیم در خروش آمد و این دامانی علی جمیع گشت و بعد از
و قوع مراتب سیاست بمقتضای محض آنحضرت از راز غفنه هر روی بر روز آمد و آن سینه نامه
بپادشاه علی شین شتری بدرگناه یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار مله بندی یافته
درا ابواب ارشافت و جوان از بس انفعال از میان شاق بگرخت و بقیه عمر در حیرت از آن روز
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فناست حکایت ششم
یکی از ندای غیر اندیش بلبل معنی نوازی زبان را بر گلبن این دوستان نهایت بیان بدین
عنوان بستم ساخت که در ولایت منجبت آباد بنگاه فرمانروائی بود در کمال دیوانگی
بر نامی صباخت صبرت را با ملاحمت ملحمی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت
استیلاختن خسته در دل و دوشان مهری و از قهرش در سینه و دشمنان عیبی
چهارده سال که خوش چون ماه و دو هفته بر آسمان نکوفی نیافت بر بستر تریج آویخته و چشم
او را فرو زندگانی شمرده همواره تبر و جق قوانین محبت میکوشید و از میخانه مستی باز نشد
می پیوست و از غلیان مستی شوق بر تهنات زلف کافر کشش آن بت جاد و نگاه دل را و این
زین که تیاخ ملش از بس غرور حسن پیوسته بنا و محبت میداشت بگرشتمه که انگیز او را میرو
نسبت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فرافروخته و فریبای شرک
در کار آن بزرگ میکرد و روزی آن نغم در جرم عشرت خود شسته تماشای تصادیر غریبه
مرا در شاه

ابد بکامش میسر نبرد و از تن نازنین خویش خرمین نشین ترور آغوش می دهند تو چه عیب نه
 لایقین بشوشت خاک چیده و آتش غم میسوزی و هموم برنج مسکون تنها برای خود می اندازی
 از خاک مذلت انگیز این کوی و امان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
 خود را خاک ساز جوآن از معنی سخت بر شفت و گفت ای عورت خرد و دشمن اینی گفتگوی خون
 ست اگر استنرا بخاطر راه یافته باری بمن چندت طلست و مزاج با چو منی که جگر تیغ بلا
 دریده و دل تشش غمنا برشته وارونه نیکوست خاتونی که جاننش بهشت برین با تو احال
 اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش آ خاک کج خورده چگونه با حرف نرد بهشت
 میبازد و چنان با دوه معاشرت می پیاید گامرسیحا از آسمان شول کرده و غم غم شمش آفس و میید
 چوری فروش گفت تو که از نکامد زنان و نرویر نسوان آگاه نه از بهر چه را نکندیت می سانی
 اگر میخواهی که منی بر تو مکشوف گردد و این را زبر تو آشکار شود بلا خسر و همیای من بول
 شو و بی وساطت غیری از مشاهد جمال خاتون دیده را منور کن مردانین رفعت رده
 غرق بحر حیرت گشت و بر بهری چوری فروش خود را بموضع که آن ناپاک فطرت سکونت
 داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن اوید کمال نیست و فرسیر آخیل و زیور
 بر سندان کامرانی نشسته از معاینه ایحال ندرت ظار حضرت اندر ساغر و مانع جوان از باد
 هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست
 که این واقعه غریب در عالم رویار و نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر آزان
 و قاسرشت پاکد امان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بریز خاک
 استراحت داشتی از مژموره گل چون سلامت بیرون آمدی و از خجانه حیات ساغر زندگان
 چگونه دوباره نوبش کردی زن کیا و صلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ قطم ربوشت که ای

[illegible]

و بدایا نمودن آغاز کرد و سخنان شتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب
 شد و پیوسته از منتظر سر کشیدن و بلب بام بر آمدن و بهلال ابر و شارت بشا کشیدن
 و کار حریف نمودن عادت کرد و چون باو شوق مخم شد و درای عشق بتلاسم آمد
 میا بنی و پیغام گفتا کرد و حریف را در خدمت بار داد و بی فراحت غیار باو بهشت
 بایار پیرون گرفت و کل نام و شوهر را بحدت اقیاب عصیان و بلوک و شرابان سبای
 القصد در عرصه یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را
 نسیم منسیا انگاشته بکمال غمی باو سرور از میخانه بدمی دوست تازه کشیده روز و شب
 از چمن و صفاش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از
 سفر سلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک نش چون بلالی شده بود بلکه از دنیا
 پیش نموده تن را توانائی نه رخ برآوردیانی از گل رخسارش رنگ سنجیده و جان در تن
 بموی آویخته و نرس حشم از بیماری دل یرقان آلوده چون دیده بر جمال جانان
 کشاد و از موج خیر عنا بسا حل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد شام
 بشش ایچه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر و سر بر خاک منت
 نهاده مراتب شکر و سپاس لوازم حمد و مدحی گردانیده گفت الحمد لله المنة که چشم
 از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کویک طالع از حضيض غم برآمده باوج نشاط
 رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر
 و آلام و اندوه که در مدت حیران روی نموده اگر عمری بشخ آن پردازم عشرت
 آن اوان توانم کرد و نظم منم که دیده بیدار دوست کردم و چه شکری میت ای کل سازنده نوا
 ملاحتی که بجان من کرد از غم و جز بیان آن نتوان کرد و جز بشخ دراز زن که لذت هم آغوش

نیران کبریا
 بر وزن کربان غنچه
 و بی رونق و اندوه
 غنچه در خند و رخسار
 باشد و بوی خوش
 و من اول خبر آمد
 شد و در حال کج
 بنده نامه میا غنچه
 در لایق
 از تن جوان که
 شده بود
 که از غنچه صفیای
 رفتی بدین آفتاب
 شود اول یار قان
 و یار قان در غم
 شد است از غم
 غم غم غم غم
 روزی که غم غم
 روزی که غم غم
 چو نی بس این غم
 میوه از غم غم
 غم غم غم غم
 ده یک است از غم
 گفت از غم غم

زن که هنوز از قاعده زنان و شیوه نسوان عادی نبود چندی دل در محبت شوهرت
 و کمال لبرری و دلداری بختش قیام ورزید و چون جنابا و کمر شمشیر باو فایزید
 جان دل فدای دای محبوبانده او گردانید و یک خطه و پیش ازین عظیم دانسته گردن جان
 بقلاوه محبتش مقید ساخت قضا را پس از نقضای سالی چند جوان کجسب ضرر و غری آید
 حال شد چو دل بر جوان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته منع دل ابر
 آتش اندوه کباب ساخت ^{تعبی} کجایان سرشک دیده میکشاد چون نسیم بهار پایتم طر آید
 روضه جاش میشد امید وصالش ^{ای چون پیش من بود} اندازد و صبا وسیله بشام غنچه دل میگشت نقش قاف
 غیبت جوان و زنی زن در حالیکه داغش خالی از دست و پیر و پادشاهی عشق و نظرش
 پیچید از بید لیمای عاشق بود و بر پشت پام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناکر ^{نزدیک} فراق
 زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طره
 مسلسل ضعیف بگانه را اسیر نیارود و فی الحال نقاب حیا بر روی انگند و از بالای پام بریزد
 اما آن حریت پر کار چون چنین غزاله مشکین ابدید و دلش بدنبال و رفت پیرنی محتاله
 برگاشت تابهر عنوانی که دست بر آن آهوی مرتع حسن و جمال اندام آرد زن مکار
 سحر یک گل کرده بهمانه گل فروشی بی تحبابا اندرون در آمد و از آن فروشی را وسیله عز
 و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بدر میافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت
 گاه بگیا از هر درسی سخن رانده حرف اندازد و در میان همی آورد و بهر ضانه از مشتاقی و بید
 حریت صندرت میبود آن حیاشمن ابتدا اگر چه اظهار نیدای میگرد و ادتماع چنین سخن
 اعراض نمیداد اما بکثرت مذکور و فراوانی تذکارتی از کمال گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
 در کمای فرصت از جادو و از جادو توفیق منحرف گشته در طریق غواصیت افتاد و قابل گفت

در آزار است با این همه اضطراب سرچشمه صلوات رسیده کثیر بر خرابی حال آن ده سیر اطلاع و اذیت
صغیرت واقع باز نمودن زن زگر چون برین مقدمه گاهی یافت در ساعت حلاوی تر
ای آنها حال
بر شکست گلاب و طعم میا ساخته در همان طلاس بر کرده و فقری بگوشت مقدس بسته چاک بر
گرفت با اتفاق کثیر در غایت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافت و پیش از آنکه در نواخانه
مراتب مشاوره و مودی ساخته تجاوز نمود که ای نیکو کاران خجسته منظر امید و شرم و اندوه
بسته بودم که چون گوهر مقصود بگفت آید حلاوی تر خود در زندانیان و هم خدا تعالی بکثرت
انفاس متبر که مثل شما نیکو کاران خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا
حق نداری از زنده خود او انکم این بگفت و نقد یک با خود و شست و در زیر پای زبنا گذشت
از آن نقد بغایت خوشه و گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بآب و تناق از زیر
آن شست و بجز که گشته چیت اندرون زندان در آمد و بر نایان خود تقسیم نموده بنیت بر
آن هر دو شاه شاه کشور عشق و حسن که چون راه و شتری در خانه و مال و زن شست و
زن زیر پانصد و سکر و وحی کرده از جای خود برخاست و شست حلاوی از دستش گرفته با اتفاق
کثیر راه و دو تنه خود و سر کرد و زن زگر بجایش در پهلوی شوهر بنشینست چون خان
جهان از فرزند زن نواخانه را بر آمده بر او نگاه نگاری سپهر جلوس فرستاد و آن فرزند
بسنجید و ستور بدین رفت چون دستور بدین ایستاد بدین بسیار در خاطر فی الحکمه که ورنه
این مقصد از بدیهه گرمی جنگامه کار خویش بدشته تفصیل لغو و ضلالت و ستور و غم ازین
قرن حیرت گشته در ابوی الزامی استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر و در از کار
تقدیر و این شاید غایب است از دنیا عالمه غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن بود وجود
و دولت شکوه شوکت وزیر بسیار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد و حضار زن گری بمقتدار بدین مراتب

دل و دین من خود پسند تا راج عشوه شکر تو شد و عنان اختیارم بپنجبه مکرگان خنجر
 تو رفت خدا تا نعل کیش و دستغاکش مباحش و بگو که نام و لرایت چیست و مقام
 جانانیت کجاست بیت چنانمی که مولای نام توام ^{بای خود ای پندار ای} و درم خرمیده غم نام توام
 آن عشوه که کرشمه شمع شبنمه سامری بکار برده و شبنمه سامری آشکار کرده بر آفتاب از بلبل
 برآورده و رویش بر کتب مذوده و ریحانی آن بیدل که گذشت برگی چند از نار و بار
 ریخته گشت منزل جنی است صحنی ^{مقال} حصاریست مانند چون چرخ برین که غنچه او روی
 پروانه کند و سیم رخ و نیمه اش بال بحال بریزد و تو بهرزه هیون موس بسوی اخل متناز و
 سیوه و بکام نهنگ گام من عبث باو پیامی بادیه جنون مباحش و چون بمسکن بخیم
 رسوائی سر در کن که دره بخت که خورشید دست تو اندر و پیشه بر ارم آسمان نثار اندر
 این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگی لدوز عشق آن جاد و فطرت
 ماه فرستاید و فارورش نشسته بود بر فلک بیقاری بر آفتاب و از سر اضطراب آلات
 و ادوات زرگری برهم زد و بجای شافت و راسته ملامت کان یواغلی تبارکی و حید
 زش چون بر روی او نگاه کرد و دید پایش عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
 بزرگ گل شکفته بود چون ورق زر زر و گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت آید
 بیرون رفته بغر است کمان درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل آن
 برار رسیده و ابروی کج رعنائی این است نهاد و گسترگی انداخته آری عشق گرمی گویم
 است که در رنگ نیای آفتاب مقور ^{بای تکی} سرخفا بودن از دانه امیکان ^{بیت} سیر و نشت بر هر دو
 که پروتوی از نور جانش تا آمد پینه و باغش از خیال فرو پرواز و جفتش نعل چپاکی و حید
 و مخرقش سراییکسی سرگردانی بسته گندش گاه با خویش طرح بیکانگی در اندازد و گاهی

بای خود ای پندار ای
 و درم خرمیده غم نام توام
 آن عشوه که کرشمه شمع شبنمه سامری بکار برده و شبنمه سامری آشکار کرده بر آفتاب از بلبل
 برآورده و رویش بر کتب مذوده و ریحانی آن بیدل که گذشت برگی چند از نار و بار
 ریخته گشت منزل جنی است صحنی حصاریست مانند چون چرخ برین که غنچه او روی
 پروانه کند و سیم رخ و نیمه اش بال بحال بریزد و تو بهرزه هیون موس بسوی اخل متناز و
 سیوه و بکام نهنگ گام من عبث باو پیامی بادیه جنون مباحش و چون بمسکن بخیم
 رسوائی سر در کن که دره بخت که خورشید دست تو اندر و پیشه بر ارم آسمان نثار اندر
 این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگی لدوز عشق آن جاد و فطرت
 ماه فرستاید و فارورش نشسته بود بر فلک بیقاری بر آفتاب و از سر اضطراب آلات
 و ادوات زرگری برهم زد و بجای شافت و راسته ملامت کان یواغلی تبارکی و حید
 زش چون بر روی او نگاه کرد و دید پایش عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
 بزرگ گل شکفته بود چون ورق زر زر و گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت آید
 بیرون رفته بغر است کمان درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل آن
 برار رسیده و ابروی کج رعنائی این است نهاد و گسترگی انداخته آری عشق گرمی گویم
 است که در رنگ نیای آفتاب مقور سرخفا بودن از دانه امیکان سیر و نشت بر هر دو
 که پروتوی از نور جانش تا آمد پینه و باغش از خیال فرو پرواز و جفتش نعل چپاکی و حید
 و مخرقش سراییکسی سرگردانی بسته گندش گاه با خویش طرح بیکانگی در اندازد و گاهی

چون عیال بال شوق و در بهای آن گل بوستان غنائی کشاده تقا عصمت از چهره حال کشیده
 و از مرگ نارسائی اخلاص و زریده و چار شوی عشق سر سیم می رود به سینه تحصیل اسباب مقصود
 بان پیوسته و بمل تشنه کردن پیوسته از مرگ نارسائی اخلاص و زریده و چار شوی عشق سر سیم می رود به سینه تحصیل اسباب مقصود
 استعجال پذیرای عشق نکشت اوقات طلب بل انجامید از بهشت و در کافور کینه
 استعجال یافته پروانه گرفتار در غلطی است لاجرم وزی که از اوقات طلاق یو و او
 شیوه نازنینان پری شامل شست و شوی بر زمین خویش مقصود و گردانیده که انجای طلق
 قامت رست کرده به سرانده و الا و او لا لا گردن و گوش بسیار است غلظت
 سرور از نگار رخوانی داد لاله رست خیرانی داد
 است بر باد عقد پروین بر سینه بی همان پستار خطایش چون گل پیراهن ناموس
 شوهر و عصمت خود قبا کرده باز رشتافت و زوزر که عیار پیشه زفته مشتی جوهر گران
 محو و غایب و فرمود که بهر چه زود تر پاره صانع در غایت لطافت و مصلحت ساز و و در شها
 نکو راه ایمی غریب گشته اقبال از رخ آفتاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و گرد
 زگره سحر و مشاهد حال جهان کعبت بود عجب بیکر که پذیرا شتی رخس بر قامت شمشاد
 عمر اندر است که بر سر و حی طالع گشته و راکش حیرت سوخت رخت خرو و بسیل جویان داده
 از طالع سحر آشنایش بگایه خویش گشت و پس از روی از قمر بچه بخیر بساط
 از قبا و تمنا می تیر نگاه آن گمان ابرو بار و یک چشم باز که به بیت جهانی دیدار عشق آفریده
 جلای که زود عاشق و دیده گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که مستلح

بهار دانش
 در این کتاب
 از مرگ نارسائی
 اخلاص و زریده
 و چار شوی عشق
 سر سیم می رود
 به سینه تحصیل
 اسباب مقصود
 بان پیوسته و
 بمل تشنه کردن
 پیوسته از مرگ
 نارسائی اخلاص
 و زریده و چار
 شوی عشق سر سیم
 می رود به سینه
 تحصیل اسباب
 مقصود
 استعجال پذیرای
 عشق نکشت
 اوقات طلب بل
 انجامید از بهشت
 و در کافور کینه
 استعجال یافته
 پروانه گرفتار
 در غلطی است
 لاجرم وزی که
 از اوقات طلاق
 یو و او
 شیوه نازنینان
 پری شامل شست
 و شوی بر زمین
 خویش مقصود و
 گردانیده که
 انجای طلق
 قامت رست کرده
 به سرانده و الا
 و او لا لا گردن
 و گوش بسیار
 است غلظت
 سرور از نگار
 رخوانی داد
 لاله رست خیرانی
 داد
 است بر باد عقد
 پروین بر سینه
 بی همان پستار
 خطایش چون گل
 پیراهن ناموس
 شوهر و عصمت
 خود قبا کرده
 باز رشتافت و
 زوزر که عیار
 پیشه زفته
 مشتی جوهر گران
 محو و غایب و
 فرمود که بهر
 چه زود تر پاره
 صانع در غایت
 لطافت و مصلحت
 ساز و و در شها
 نکو راه ایمی
 غریب گشته
 اقبال از رخ
 آفتاب برگرفته
 یک نگاه
 عاشقانه در و
 گرد
 زگره سحر و
 مشاهد حال
 جهان کعبت بود
 عجب بیکر که
 پذیرا شتی
 رخس بر قامت
 شمشاد
 عمر اندر است
 که بر سر و حی
 طالع گشته و
 راکش حیرت
 سوخت رخت
 خرو و بسیل
 جویان داده
 از طالع سحر
 آشنایش بگایه
 خویش گشت و
 پس از روی
 از قمر بچه
 بخیر بساط
 از قبا و تمنا
 می تیر نگاه
 آن گمان ابرو
 بار و یک چشم
 باز که به بیت
 جهانی دیدار
 عشق آفریده
 جلای که زود
 عاشق و دیده
 گفت ای صبر
 فریب پری و
 مردم اکنون
 که مستلح

بهرین با عشت عظیمی صیت گشت مشب خوابی متوحش دیده ام از ان هر اسام و تعبیر
 بنیدانم گفتم بیان کن تا در واقع چه دیده که اینهمه غبار ملال بر تو من جان طریقت نشسته
 ترا دیدم که بر کنار بحر تسلیم استاده عفرتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب
 سواج زوی عفرت از دهنال باب آمده ترازیر کرده در صد و هلاک است گفتم غم مخور و اند
 گیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفرت خصم لعین است رفتن من و من یا التجا اینجا
 خضر علیه السلام بر من میر کردن و در شجر بنیست که خضر تیغ سیاست در او نیم سازد و
 در خمی کرده بنیز زمین نه زدن بجز و آسمان این سخن از غضب چهره برافروخت بقهر نامی
 برخاسته کاروی برگرفت مرا که غافل بر بساط پاوار از کشیده بودم و وضو بهیم بر رخسار
 فرو آورد و گفت درین که شب از دست من بدستی چون دیدم که از روی شوخی و گستا
 قصد هلاک من از دست برخاستم و حربه از دستش گرفته بیکضرب بدرگات سهل اسلیم
 واصل انتم و کنیز که ابقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون وشت همراش یکجائی کن
 شبه کار را ایستی شتافت و شتافتم ای شانه زده بوی طه محبت زان که دیوانه بصوت انسان
 متمثل گشته و ذوات گاینها که طلسم است بر گنج مکه اند تعبیه شده مردان انشاید که از سر
 نیک نام بر خیزند و دل و دین از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر جهتها
 روزگار و حلاوت های زندگانی پشت نهند و چندی با انواع محن و آلام وصال طلبی کا مجو
 نا خود پیوه آخر کار بدر بویوفانی و آزار بی حقیقتی از میان گرفتار گردند و شش و می
 نکید زن دل مردان دوست زنان اکید بوی بسیت عزیزان اکند کید زنان خوا
 بکید زن شود و انا گرفتار حکایت چپا ریم ندیم و گیر طوطی خوش
 زبان اشکر شکن سخن گردانیده گفت که ترا ز داناان جدا کرد روزگار چنان آورده اند که

بهرین با عشت عظیمی صیت گشت مشب خوابی متوحش دیده ام از ان هر اسام و تعبیر
 بنیدانم گفتم بیان کن تا در واقع چه دیده که اینهمه غبار ملال بر تو من جان طریقت نشسته
 ترا دیدم که بر کنار بحر تسلیم استاده عفرتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب
 سواج زوی عفرت از دهنال باب آمده ترازیر کرده در صد و هلاک است گفتم غم مخور و اند
 گیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفرت خصم لعین است رفتن من و من یا التجا اینجا
 خضر علیه السلام بر من میر کردن و در شجر بنیست که خضر تیغ سیاست در او نیم سازد و
 در خمی کرده بنیز زمین نه زدن بجز و آسمان این سخن از غضب چهره برافروخت بقهر نامی
 برخاسته کاروی برگرفت مرا که غافل بر بساط پاوار از کشیده بودم و وضو بهیم بر رخسار
 فرو آورد و گفت درین که شب از دست من بدستی چون دیدم که از روی شوخی و گستا
 قصد هلاک من از دست برخاستم و حربه از دستش گرفته بیکضرب بدرگات سهل اسلیم
 واصل انتم و کنیز که ابقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون وشت همراش یکجائی کن
 شبه کار را ایستی شتافت و شتافتم ای شانه زده بوی طه محبت زان که دیوانه بصوت انسان
 متمثل گشته و ذوات گاینها که طلسم است بر گنج مکه اند تعبیه شده مردان انشاید که از سر
 نیک نام بر خیزند و دل و دین از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر جهتها
 روزگار و حلاوت های زندگانی پشت نهند و چندی با انواع محن و آلام وصال طلبی کا مجو
 نا خود پیوه آخر کار بدر بویوفانی و آزار بی حقیقتی از میان گرفتار گردند و شش و می
 نکید زن دل مردان دوست زنان اکید بوی بسیت عزیزان اکند کید زنان خوا
 بکید زن شود و انا گرفتار حکایت چپا ریم ندیم و گیر طوطی خوش
 زبان اشکر شکن سخن گردانیده گفت که ترا ز داناان جدا کرد روزگار چنان آورده اند که

نام شوق و سر ایا طلب باید و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ بر نه خون
 بر سینه اش نهاده و خود بکمال سترحت پاهار از کرده بر بستر قبا بخوابانده و غنوده از معاینه
 این حال کتبش بلاد و نهادهش گرفت و غضب از سر و پیش جوشید و از غایت قهر نامی تیغ
 بالای سینه آن ناپاک بر شته و شمع بدست کینک داده و در آن باغ به کینج و کنار کبر و در مرد
 جنون ده دیدن آغاز کرد و در آن چلین از طرزان تیره از خرقیان با ظهوری پیوست که اگر
 با تو سفید رو بر میشد از بس بیداعی و قهر و رونی رستم و در بلاتحاشی خود را بر زمین و چون
 از بیکس نشان فی نیافت مایوس شده برگشت و همیشه از دست اندخته عسائی مانند خشک نظر
 و صحن چمن حیرت ناک بایستاد و بعد از آن کینک را بفرمود و خامی بزرگ بیاورد و بر عصا
 مرد که از اهرم جدا ساخته و در آن خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی علمگینی
 نوحه کرده سبکهای بگریست و بجانۀ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من است
 از دخت فرو آمده از جهان ای که آید بودم بیرون رفتم چون افلاطون و از اهرم
 مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان آسناط و روشنی کرد و جانۀ آدمم زن بمرتبۀ بیستای ام
 غموم و گرفتار بساطل هموم بود که فریدی بران تنه و نباشد گفتم ای جان و دلم خدای صحت
 اخلاص تو با دایمۀ امانده و ملاک بر چهره ملکوت از چه دست آفتاب خست نکست
 که درت چهرت گفت مهاجرت تو بدین دژ تیره نمی نشاند من که دمی بفارقت ندارم
 یکروز و در فورچیان شکلیا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شک سبحان گرم عشرت و نشا
 نشستن با جریب نزدیکی چنین اکنون این چنین نشو و نیر بر من میدان لبخنان
 البته فریاد ز تیریش که دشمنی با حاکم آن فرسوی شد و دیگر زیاده تر از آن معلول اندود
 بود گفتم اکنون که دو شا و دشمن شسته و دولت هم آغوش میرست فساغ آرز و از با ده مرا

شدم در وسط باغ بوته مهشین با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب پشت میدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
و کوی عصیان و رسوائی تنگاپوی وار و معنی در کنار حریف بانهر اران عشوه ناز چون
طاوس طناز نشسته بر حق کارانی بساغر و دستگامی می پیامد و کنیز نکستال حقیقتش
بزانو و پیش نشسته و در جام سپایی میپرساند هنگام ناز و نیاز گرم است پیما نه بوس کنار لب
هوای نفس و این عیشش مانند کریان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پائینش خار و
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا انجمن شکرینی و دست وی و دست نشینی که بسوی
ویده را بشوخی باز می کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد و یا انجمن سجیانی و بد
که بر غبت تمام در آغوش نا محرمی آرمیده و بتجرع خمر مبارکت می نمایند از وفا اثرش
از حیانتشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا القصه چون پاره از
شب بگذشت و در و دایم و جام سپایی و باغ آن هر دو بد نهاد از نشاء عقل پر و آ
و بیوشی بر طبیعت استیلا یافت و و یک شهوت از آتش با و به بگوش آید و که دست طلب
بدان نش زبده کام دل از رو کرد آن سیاهمه از آنجا بر جا بست که گشته باغ فرات تا بقاعه
زمان بوشیا ر بلع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیز کنیز آفتاب به آب بر داشته
بدن بال آن ناپاک رفت و مرم که مست طالع هما نجام تر صد کا محوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت ریختن امکا شته بتعال از فرزند دخت فرود آمد و و پنهانی بکنار چو تره
رفته شمشیر همان شور بخت اجل گردیده به تنگی از پیش بر داشته و بیک ضربت کار آن
بد سر خجام با خجام رسانیده تیغ خون آلوده بر ستینه اش نهاد و م و باز سچا بکی بالامی خست بر
در جا خود شستم زن سیه کلیم مانند مبارزیکه آما و پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت

که خبر بسته به گرچه در دوا شناسست و از استماع این سخن منع هوش آفرینانه و مانع پرواز
منو و آتش بلا در نهاده گرفت و از غلبان غضب سودا بسود و یگفتم ای پسرین خدا را
بر کینیت حال اطلاع ده که معامله صیت مگر برق بلا در زمین ناموس قضا و دشتیسته نام و
بر رنگ سوانی خور و پسرین گفت ای جوان ابله من را برای زنده خویش کردم و حقوق نمک
سجاء و مردم اکنون یاده برین توقع غمنازی از من دراز و درین پیرانه سالی امان عالم بخبار
شامی میا ابله کینیتی که عقلست هر بی نمایه کالای خویشین از دستبرد و زهر نماند و در نظر
ازیرین مننه مانی چون قلاب بجان ساکت ساکن باندوم و حیرت بر طبع مستولی شد و برای فتنه و
ماندن چار و سر حیرت تفکر فرو بردم و بعقل مصالحت شناس اتجا آفردم و برین اثنا از پیشگاه پل
پنهان ایامی شد که دران صین کشاده پیشانی خاتون بدینا و از و اوع کرده سوار شد و در نظر
مردم با یکی حیت اندوه بیرون شهر رفتم و دباغی چون عینیت و گمان هزاران جوش غنبت
غم که هر لحظه از نواز مهوم جان میگردد خفت و دل خون میشد روزی که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم و پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال فریاده یا در پی خود شامی نداشته
بهر تقدیر چون شب امان طلعت بروی آفاق فرود مہشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش
و سیمینیت آلوده ناموس چون دیو زه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از مانع پیاده بریدم
و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش آلوده از شرم تا از اندرون چه صد
برخیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است عافیت خفته و با قائمست و سلامت مرده از دست
غضب گیتی و در نظر تاریک شد و رعشه در نهان و قضا و بالای یوار بر انداختی که او را با بلند نشود
از بیرون فتنم در صحن خانه باغی بود و در خان بلبان سر بر خان زده و شاخما از بس انده بی برگ چتر
زده بالای دینت بر ارم و پنهان در میان شاخ و برگ گش شسته متوج حال آن ناپاک
من نیست یعنی در دوا و حق فرق میکند

و بمشرف و پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی و خیر و انوار و نشاط و باختر پس از روزگار
 میراث بنیاد و مرام و مصلحت و تقسیم رسانیده مرا آن ماه شرف هم بستر می کرد
 فرمودند و در آن صحرای گلستان شکست یکام دل زندگانی کردم و از دولت و مصلحت
 دولت آن جوهر لقا استیلا بپیش سپید غنای نشاط نمودم و عصمت پارسائی آن در کونین
 حسن لطافت بغایت بدو که جالبش بود و نگاه ماه میشد و در شب مهتاب صحن جای میخسید
 از بس حیا و شرمین بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و از نیکه هم حسن هم عفت
 ایندو تعالی و در ذات او طبع کرده جمال و صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شایانی
 پیرین شگنیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهر هزار فرمندی هفت اقلیم بکار مانی رنج سکون
 میدادم بقیامه ریختن آب شکفت نمستی بالاتر ازین نباشد که درن بارین پسین بن باختر و فرزند
 عشوه و شمع که شمع کوش او انور و فرشتاس لطیف طبع کریم صفات جلیل عصمت آراسته و زیور
 عفت پیراسته باشد و مثنوی

ازین پاک خویش سیرت و پارسا	کند مرد و زور و پیش را با بوشا
چو شب غمگسار بیت بود و کونا	که اخانه آباد و چمن و ایه دوست
چو مستور یاب زدن خو برو	بدیدار او و در بهشت مست شوی
که کیل بود و باوی آرا دل	قتنار پس از رسالی چند آن

پیران فرشته نش جهان فانی را پدید و کرده متوجه عالم باقی گردید و و همن و در از انوار
 این خاکدان مبر ساخته از شلخ طوبی ثمره زندگانی و حید از در عارفان ناگزیران و صد بار
 خاتونان جنت حال برین تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن با نوح بهشت و دایمی آن
 منزل فرودین یب بطبیعت ناگوار گردید و ناچار تاب قامت نیاورده باز بدستور قدیم
 متوجه بجزایات گردیدیم و از صحرای شهر آمده صحبت خلایق گردیدیم بحسب ضرورت صحبت

نماند و در آن روز
 گوهر دریای محبوبی
 بنیاد و مرام و مصلحت
 فرمودند و در آن صحرای
 دولت آن جوهر لقا
 حسن لطافت بغایت
 از بس حیا و شرمین
 ایندو تعالی و در ذات
 پیرین شگنیدم و مصاحبت
 میدادم بقیامه ریختن
 عشوه و شمع که شمع
 عفت پیراسته باشد
 ازین پاک خویش سیرت
 کند مرد و زور و پیش
 چو شب غمگسار بیت
 که اخانه آباد و چمن
 بدیدار او و در بهشت
 قتنار پس از رسالی
 پیران فرشته نش جهان
 این خاکدان مبر ساخته
 خاتونان جنت حال
 منزل فرودین یب
 متوجه بجزایات گردیدیم

ما توانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین بیرون توطن گزیدن نه تنها
 خوار شدن از بهر پستی و این دختر ماه ^{بالکسر ویدن} تقا کیست آن فرشته طینت لب پیاخ بکشا و
 و گفت ای پسر زنی ام خدا را به گمانی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
 خاطر از سائر تعلقات روزگار گریسته و پیوند دل به گمانه مطلق درست کرده چون از اینجا
 زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک مونس اینان گزیدم و از آبادی نفرت گزیده وطن

درویرانه خست یار نمودم	مشنو	جهان را ندیدم وفاداری
نخواهد کس از ربو فایز	بریدم زهر آشنائی شمار	بس از شنای من آمرزگار

و این دختر پسر زاوه مست پدرش در غنفلان شباب جهان فانی را پدر و کرده مادرش
 نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ماکت مهربان از هر کت انقاس متبر که شریفه تو تو فنی
 این سر آینه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین
 بگزینم بعد ازین روی عمرات نه نیم و بمن صحبت فیض بخش بمشوبات عقیقه فائز گزیم
 لیکن مهربانم که از روی عنایت و عاطفت و تم گری و بفرزندی پذیرد
 بتقاضای رسم اسلام این نورین خان حضرت اورسلان از دواعی من کشتی و بدین
 نوازش سر افتخار مرا با موج آسمان رسان و این امریت گزیر که مطابق فرمان آبی او
 آن بزم دست همت متختم است و سر انجام این معنی را صورت اول و حب درین صورت
 لائق نیست که بدین پیوند را سر بلند می دبی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت
 موافق نتواند شد و درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافته و عمر نهایت رسیده چون
 بناگهان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد و فرمانت بنم پرین خجسته
 این القاس اجنای اجابت ز کین ساخته چهره شاهد از رویم را بجا زه مراد بسیار است

و این دختر پسر زاوه مست پدرش در غنفلان شباب جهان فانی را پدر و کرده مادرش
 نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ماکت مهربان از هر کت انقاس متبر که شریفه تو تو فنی
 این سر آینه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین
 بگزینم بعد ازین روی عمرات نه نیم و بمن صحبت فیض بخش بمشوبات عقیقه فائز گزیم
 لیکن مهربانم که از روی عنایت و عاطفت و تم گری و بفرزندی پذیرد
 بتقاضای رسم اسلام این نورین خان حضرت اورسلان از دواعی من کشتی و بدین
 نوازش سر افتخار مرا با موج آسمان رسان و این امریت گزیر که مطابق فرمان آبی او
 آن بزم دست همت متختم است و سر انجام این معنی را صورت اول و حب درین صورت
 لائق نیست که بدین پیوند را سر بلند می دبی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت
 موافق نتواند شد و درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافته و عمر نهایت رسیده چون
 بناگهان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد و فرمانت بنم پرین خجسته
 این القاس اجنای اجابت ز کین ساخته چهره شاهد از رویم را بجا زه مراد بسیار است

بی اندازه اش را بجای آورد و دست امید بزدل طغتش زده کیفیت نمود و گاهی او
 و باره مروی مردانی چاره کار خویش از آن سیر زن منجی چشم و بهیت شمل اصل از آن
 و او بی هو لئاک لاک انگیز سهری خواستم زن که بهیت سیر وی ل قوی تر از صدر بود
 چون جوانان کریم نهاد و تتم گرفت و خضر وار و لیل گشته از آن خلعت آباد گشت آگین
 بر او ده بسر ششمه حیوان امنی خانه ساخت یعنی در آن و بر آن به گین این سیر زن مسکنی داشت
 در کمال لطافت و دلگشایی و طراوت و روح افزایی بر کنار کرد و باره چشمه خضر آب شسته
 ز لالش بود و نسیم و گوشت هر موی شکر و نوش خانه از فی ترتیب داده که طغنه قصور بر قصیر
 و غغور میزد و در نظر مرغاری چون ساخت جنت مطرا و چون و غنه ارم مسرت افزا
 گلهای گوناگون در شکفته و مرغمان نم هر بر شاخ گل شسته نظم بهر پنج گاهای در آن مرغار

روانه شمره چشمه خوشگوار	درختان سرسبز و چیده شاخ	هوای خوش و میوه های فراخ
روان آب در سبز آب خود	چو سیاب در سپیکر لا جورد	ایا بای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا بر آورد	مرادان مکان بنو نشان بر و لبسان میر بان و آلات	

مهربان منش همان نواز نواز برب صیافت و ماسم معانی پر وخت هر چه از اکل و شرب و خواب
 بود و میا ساخت باین که همان طوطی زبان او شکریستان پوزش نطق پیر اگر و انیده گفت
 اگر چه این کلبه پیروانی نواز تر و ول چو نتو والا کمری عالیشان نباشد لیکن از میان
 قدوم حجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بهر و داز روی سکین نوح از می فری
 من بویه مینوار اسر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه عیت گر بر سر و چشم من نشینی
 نازت بکشم که نازینی منکه از انچنان صحرای جاگاه نجات یافته بچنین مکان
 مینو فریب رسیدم بیا سو دم و از مهربانهای بی اندازه آن من مر دانه شست طلا و

بهار دانش
 درختان سرسبز و چیده شاخ
 هوای خوش و میوه های فراخ
 ای ابا بای نورسته از قطره پر
 مرادان مکان بنو نشان بر و لبسان میر بان و آلات
 مهربان منش همان نواز نواز برب صیافت و ماسم معانی پر وخت هر چه از اکل و شرب و خواب
 بود و میا ساخت باین که همان طوطی زبان او شکریستان پوزش نطق پیر اگر و انیده گفت
 اگر چه این کلبه پیروانی نواز تر و ول چو نتو والا کمری عالیشان نباشد لیکن از میان
 قدوم حجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بهر و داز روی سکین نوح از می فری
 من بویه مینوار اسر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه عیت گر بر سر و چشم من نشینی
 نازت بکشم که نازینی منکه از انچنان صحرای جاگاه نجات یافته بچنین مکان
 مینو فریب رسیدم بیا سو دم و از مهربانهای بی اندازه آن من مر دانه شست طلا و

بہار دانش

4

ستاره و از ازان گلگون صبا شتاب لاله نعل چکیده ز روی مین ایچون ساحت سپهر یاز
شواست و ستاره منور و پایش گوی در شد و برست لبسرها و من ماند گوی که از صدمه جوگان
عظمتان کرد و خلق زنان از آسمان بر زمین آمد و ازان آسپ سخت عقوبت کشید و من گمان
بر دم که با نچی حیات به گواهل فرو شد و برگ زندگانی منقطع گردید چون تنهوز از حیات
نفسی باقی بود و سلامت مانند و سخت گفتنی پاره کرد و چون لبدریج برخاستم و خود را
طاقت آنقدر نیافتم که بی توگیری دیگری در خانه زمین توانم تزد و گردنا چار ساعتی چند خاک
بپشتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر خراج میزد و بجالت علی گریه
در شامی چنین حالت عورتی در نهایت کسرت که ضعف پیشتر می توایش را دریافت
و تیر قاتلش از آنجا چون ابروی منجه چنان محسوس گشته و سلاک لولوی مندنش از هم
گسسته و در زکار بر خطه رخسارش از آنکس چون بیم ز روی آب آلوده زده بیا و بی عصا گام نهاد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار زده می چسبید مانند صبا اقصان و خیران رسیدن از معاینه
سخت در ورطه حیرت فرو رفته و بنایت بیناک شدنم که درین صحنای لوت و وق که تصور
وجود بی نوع انسانی بحیال نمیکنید و مردان شیر توان از بیم خان چون بزرگ بیدار با
میله زدن زنی بدین ضعف و نجات چه کار دارد و هانا غوکیت بدین هیات تمسک گشته
یا دیو سیت بدین شکل و انموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکی آمد
از خایت بیم زد و بهر تعظیم رخاستم و فر اوان لایم نمودم سالوسان از راه تعلق و جاپکو
در ادم پیر زن چون مراد بدین حال ترسان لرزان یافت بعنوان در مهربان فریاد
آمد شفقت و عطالت شایده از اندازه بگذرید و از روی نوازش هفتا حال نمود
سنگه سر سیمه گوی افتقار و سرگردان تیره حسرت بودم و بهیچوجه و پراه نمی بردم از غمتان

[illegible]

نام سرسبز و پخته روست حکایت سوم ندیم دیگر شاد و فلسفیان
و جمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی نریا بنظر شکو شمل توطن گزیده بود
بر ریشا و نور خورشید لام الف و اریکی بر دیگر می تقاطع کرده و گاه بگاه نزد من آمد
و لایه ها و بند نامی گشتی روزی از او پرسیدم که بدین گنن شما خبر راز کجا برده آید خبر
بانه و لا و ان واقع شده یا در محلی با حرامیان و و یا گشته میخواهم که این خبر من آشکار
جوان ازین بی بنیایت متغیر گشته زانی ساکت انداجد از ان سرگزریان تامل بر آورده گفت
اگر از روی مخالفت ازین تکلیف معاف داری پیشاید زیرا که این مقابل گفتن نباشد
سر او زوینتن از ابا آوردن و تغییر شدن و خویش خاطر در باب شکشاف این مطلب از
برده کشیده و از آنکه بودم زیاد تر سببه گشته و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جو
ازین که پیشتر ساکت گشته اعلاب نشین بیکشاد و ماهی باین آشنای تجمک بخت
و چون اگر من در مبالغه می افرودم او را حاج می افروزد و از من یعنی مرا بحدی استغراب است و او
بی طاقت شدم و عنان شکلیانی از دست بشد و اسرار و استبداد من بجایی رسید که عزیز
بران متعجب و زنا شد و ان جز آنکه نقاب از روی شاد راز بر داشته در انهم بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده جواب سر بر بیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با منی چند از دوستان اتفاق
سینجانب صحرا قاده ناگاه آهوی چون آهوی چیمان ششوخ و طنار و خود رای از گوشه غم
پیدا شد و بنهر گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن ببارگی صبا شتاب بسویش حیت براندم
بکروار برق راه صحرا پیش گرفته در ان سبزه پنازنگ حبیبی آغاز کرد و من نیز گلهای نیم گل گاه
عنان ساخته بدینا شش شافتم و آشنای ناخن از رفیقان جدا شده چنانیانی است
که بوی عرائش شام توقع فائز نمیشد قصدا در کمال گرمی جوش قطره که قطره خوی

آسمان تو اوست که فی الحقیقت همه شیء را پدید آورنده و دیده میر سخت حسن که سوزش
از ولم بر آورد و زلفش کند گردن جانم شد یک هفته که مندا می لام مصیبت بودید
از بقیاری و ناشکیبائی بنیاد یافت سال گزشت چون خست باقی رسید و بواسطه مصیبت
در نوشتند در ارسال مقام تو که اول ملومات انواع طبع و عطریات طریقه تو اثر تو الی
راشته عقد معرفت در رابطه اتحاد را حکم و مضبوط گردانیدم تا اگر فیا بین فی الجمله آب هوا
پدید آمد و در ابلاغ شت و بهایار هم منوبت بتقدیم رسد بعد از ان اظهار مطلب و صحبت
بنیان بگنجی پیوند محبت رسول ساخته ما ویش جذبی او ای می مغایرت و مبایعت بجا
برده آخر هم به آلات و مواسات را می و شست آن گرانمایه کو هر وج عصمت او را
از و اجم کشید من از شادی که خورتم بیشتر و پری محو اوست لبان گل شکفته و از غایت
و پیوستن بگنجیم و در اثر ضمای خاطر و داری او سخت میکشدیم تا آنکه خدیه محبت من
و اش آب کشید و کارش از عشق بی باشتی رسید و در میان عشاق طرفین کیفیت محبت
هر دو بطور نیوست بلکه معلوم و ضعیف و شریف انبای حبش اهل جوارش تا زنده زنده
صادق و محبت کامل من بدرجه کمال رسید برین بهجه محبت تفوق جت در این بود
و اطاعت و عصمت گوی بوقت بر بود مدتی برین برآمد و احکام میرگی و کیامی
پیرفت تا آنکه شبی در وسط ایل که کوس قبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز
چون نگاه کردم و در این بیشتر نیافتم گمان بروم که بجهت قضای کمی حاجات انسان
رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بالین نهادم و بختورم و بگریه
همین صحبت در کارش ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین روش بجا
یا فتم خلی چشم در راه انتظارش باز و ششم آخر شب که هنگام آبک خروس و خروش

کمان محض نشان ادر قبضه گرفت و در دلبان سوخارا از زبان نهاده خدار بخت نظر من
نخواند و بان جادوگران سحر پرواز چه جادو بلکه سر اسرار عجایب بخانه کمانی آمد و بخیان
پیکان تبار نظر بر کفچه مار و خسته از شست با کرد که معراج فلک است چنین پاک است
پیکان تیر است چون تیر صائب نشان خنده تیر بر سر آمد و دروغ نیاورد و فلک است
رفت سبک جان حجابی لایک و هو علی کلای قیدی چون تیر بر سر آمد و تیر نام بود
تماشا دوست و دیدند تا جدا کنند جوان کماندار و دیگران باز داشته خود را پیش رفت تیر
با تیر بر پشت قصار اسرار بر جبهه از اینجا که پاید عمر جوان از بر کشته بود لبش به زبان
نیش هر آلود و جوان فرشته طلعت در چشم زدن چلدر برین شتافت سطر یا نند با کف غایب
لب لب جوان همچنان چسبیده ماند بار دیگر غریزه از نهاد خرد و بزرگ برآمد از قدرتهای گنگار
وارا و تنهای گوناگون از روی چون که در بارگاه بلاش پیکانند و شیشه آبا نیست در سحرهایش
الان صلیف خلقت اداخل کردن کارند و بر سر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار
الویش آ و روم و بفرما و قافای در غروبش آ و روم و سپاس از روزه و اجلال انداز
طاعت انسانی بجا آورده از بالای شغل فرود آمد و بجا نماند آن غل حد تقیه بخت رسید
تا بنزدی که بر سر مهرش رفته و بر سر انجام سبک بکین و بخت بر سر اوخته چون بخت سحر
و بر جبهه ایزدی تغویض نموده از اینجا بجایه اش آمد و بر سر او و این انبای فرکار
او را دلبری کردم و شتر اطاعت از پی تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورش سکه
قلبی امین امر استمراری و بطاری میس احاره نباشد و بخت خیر و شکیمانی فرما و وفای
سو و نه چون مرا هم تغریب و مراتب نصیب است و ایافت ساعتی توقف و رزیدم
بیک نگاه و دیدم و خبری چون ماه و هفته از غم طاعت پدر بر سر می آسمان گون شیده

در نظر من می آید و گاه بنگاه و درین راه می آید و در موعود نفسی و هویم بخاطر میگذراند
خوشه چینه که در کمال لطافت و طراوت بود چیده در وایان گرفتیم و یار بریاریانیم که بنگاه
ماری سیاه بر سرش نقاط سپید بزرگی مثل درغایت بطبری درازی که از گاه با بنگاه بر سر
آب شید و دل بسان نمک آب میگذاشت از میان برگهای پدیدار گشت مسیل بسوی من
اجل سیده کرد و بجز بنگاه لرزه بر اندام افتاد و از صدید و بیعتش منافع دل و عینا خواست که
از هم متلاشی کرد و در مرغ جان از ایشان کالبد بر واز نماید در دل اندیشیدم که اگر بخوابد
می اندازم نفس عنصری در نیمه او بر طائر روح می شکند و اگر تو وقت می و در زمین از او
جا نگذازد که بلای آسانی و جل امانی کنایت از نیست یک نفس اتمه او فرو میرود
مشکل از همه مشکله گرفتاری بان خلافت که مرگ و نماند که از بهر خراجان او مرد
و باز نام بر چرخ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش چون چیده با بنگاه است که فلک
من توان منعیت پیش آورده سخن کوتاه ماری زخم و فکر کم آن روهای و بخوار و سید
در تنم پیچیده حامل ارور گرد و آویخت و کینه زیبای از گنیز این نیر با و سائیده بجای
دستم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود و درم دوخته لمح محب زبان از زبان بر آوردن گرفت
از بینم کی حالتی بر من طاری شد که بقدا و کیفیت مولای تو یاس آن از مجال زبان نجات
و بقالب قیاس می آید و از یادش اکنون موبرا اندام رست می شود و از سر ط
هر اس می پست بر تیر بر عروق و عصایم مستولی گشت که در بدن هلا اثر طوبت نماند
خون در سر این خشک شد و نچه دست باینی بدان درخت پیوست که گفتم چون سنج
چهار از جهان درخت رسته است و بپای محل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده و دست نقاب
بر یکدگر می آزند و از غایت سنج فریاد و خروش می گردند از غوغای خلافت آوازی می آید

حسبت میداشتند و از هر چه پیش می‌آمد عیش و طرب می‌ساخته علی‌الرغم روزگار بجمام
 باوه سرو می‌پوده بچمنان سست که امیر و کلمات حجت انگیز رونق آنجنم می‌افروند و در شادمانی
 ایصال مروی و چندی وار و وقت اینان شده برسم اسلام سلام گفت آنجنم نشینان نظر
 استکاره چو آب سلاش پروانه رسیدن او را مکرده و شبتند و صلابه و توجه مکرده و جویش را
 محفل مجلس عیش خود اگداشتند آن مرو از روی تفرق یافت و عرق تشنه بر رخ آورده
 خجلان و بگوشه بساط نشسته پس از زمانی از جیب تابل بر آورد طایفه هم سکوت از سر گنج
 جزو آوردن این جواهر آرد و لا لی شاهوار سخنان مسرت آید بر ساحت آنجنم افشاند و غیا
 ملال از چهره حال آنها آید مال شکست حجت سماء و پوشش صاحب مجلس را که
 چون رخ افشوده بود ندید و او را اگر منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
 انقباض یافته بود به نیم حکایت شیرین و قله‌های نگین و تزیینات کلامی لطیف و طریقه‌های
 بدیع و شگفتن در آورده آنچنان مجلس اگر م ساخت که ارباب مجلس و جوایز را به
 انگاشته مصاحبتش را بدل گردیدند و متاع انبساط ارجان خریدند این جوان از وجای
 ظاهری بهره وافی داشت اما در مخفی رخسارش خطوط غیر کمر بر جی بهیات هندسه به
 جنبندی بشکل چلیپا مستم بود و بی از مجلس طرزانان بدو گفت که از سخنان و نشین شما
 خاطر غریزان بسان گل شگفتن کمین از فهم معنی این رفیق تازه که بر صفحه صورت شریف
 ثبت است مدر که این نیاز من مان عاجزانه اگر گمائی نباشد التماس چنان ازند که
 از زبان ندرت بیان تفسیر این متوره معنی اصفانمید و بدین اقصه عفت که از چنان
 از رشته خاطر بر دارند جوان گوشه می‌نمود از اقبال این معنی سر بر زده ازین حکایت لا اطلاق استغفا
 نمود و عذر بخواند غریزان بیشتر استغراب و زبیده در انگشت این امر استبداد نمودند

یافت از معاینه این حال بغایت ملال گین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نا
حیاتش شراب حمله فدا چگونگی رخیده شد و سرش از چاراباشن زندگانی چنان غبار عدم
افتاد چون بیک گاه از ساحل امید در گزاین ای قناره نشسته کارمانی به خوارن کامی رسید
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و غرق قهر و حرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار
حریت از غلظت کشیده بر سرش هر آمده تو هست که کار آن بیچاره تمام سازد و باو به حیات
از پیانه وجودش بر خاک عدم بریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب
آزمیخته تیغ و دین سخت شرسد زیرا که دست پایش در امحال بسته بود و از شش خست گشت
او سخته از عجز و موش بر غنیمت نیست بد زدن خود یک گریه بود و با چارازوی عجز و بیچارگی
با کمال در آمده گفت مانی ساکن باش و دو گانه غرق مرا گوش کن اگر پس مزاج هیاو فت
بستر و الا اختیار نیست آن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بد بخت سزاواردا
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام ملازن بسیار ستودم که مال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو
بوجود آمده و اتم که ترا در آن اختیار می نمود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرائی رسوائی فرین ساخته و ملک قضا در جریده مشیت بنام من چنین
رقم مذلت کشیده باشد از چو تو بر سپهر مهر و دیار بخجیدن عقل خصیت ندر پس در دیورتیکه
از من ایضا مضرتی متصور نباشد کشتن چه صواب آرد خون کیسه اند و جودش بیم ضرر نباشد
سخن من چه سود و بعد اگر آن غریزه دل بدو سپرده بودی بمیلجوره عدم نمی شناسفت خا
و بعد و م را با تش فدا سخنت گنجایش داشت اکنون که جانفش در بشت برین با دین
جهان هست بنیاد را بدو کرده جامی است که قرن شکمبانی باشی و از لایحه حرام
بذیل غضب پوشی خود میدانی که مروی ام که اگر آسیانی ملک بر سر کم که دوازدهم و بر سر کم

باقیست که این دیو جانگه از توقف و زبیده چون نفس اسپین برسد پیش فرو خوار
 بستی مرا از لوده و جود خاک خواب و ساخت هرگاه کلاک قصه و دفتر مشیت و باب من ساختم
 چنین تم کشیده باشد که بدین سواری و ناکامی بفرستد عدم باید شتافت بجز اینکه من بفرستد
 در و هم و نقد جان بقا منی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عده نیست که این مهر و ناکام
 سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین پی سراسی غم غم غم
 بشنمکامی ز غم ازین غصه در کجا آه آتشین برارم و از خاک فرارم و و داند و سر فلک کش
 جوان گرفتار نیجه بلا بادل سوخته و این گفتگو داشت که ما خود را بر زمین فرو داشت و
 آهسته آهسته بر بالین آن دو سینه نه رفته سه کرت گریخت و بنظر قهر آلود نگاه کرد و بعد
 نزد یک آن ساغر شراب آید بیوید چون راحه می بمشاش رسید متاسفانه سر بالا کرد و
 از غلیان غضب انهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند بزرگ رویا نعل مسیری زواری
 در آن ساغر شراب بکامید و باز بر سر جان سنگون آمده بهمان تیره نخت بر تنش
 ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و گاههای گداز کرده بشاخ و دخت ز راهی که آمده بود باز
 و از ویده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشا به چنین حال ندرت نظر از لجه حیرت فروست
 بصنعتهای رنگارنگ صنایع بی رنگ میج نتوانست پی برود و ندانست که درین ساغر
 چه بود و حکمت خویش خواهد زد و از دور فلک شعله باز و چه بازی پوش که از روی کار خواهد
 چون ساقی برین برآمد و که از خواب بیهوشی بیدار گشت نشست معشوقه را دید خواب باز
 بر سر است و غمخوده و ساغر پرک رخ چون گل نهاده چون بقدری فشار و پیرک و و و و و
 بلا شاش آن ساغر بلا لعل مود را بیک جرعه فرو برد و در نیم خطه ستم قاتل سرایت کرده
 با و ده عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجره سیخت بیدار شد جانان خود را سر خوش با و فنا

بهار و انش
 در این دیو جانگه از توقف و زبیده چون نفس اسپین برسد پیش فرو خوار
 بستی مرا از لوده و جود خاک خواب و ساخت هرگاه کلاک قصه و دفتر مشیت و باب من ساختم
 چنین تم کشیده باشد که بدین سواری و ناکامی بفرستد عدم باید شتافت بجز اینکه من بفرستد
 در و هم و نقد جان بقا منی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عده نیست که این مهر و ناکام
 سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین پی سراسی غم غم غم
 بشنمکامی ز غم ازین غصه در کجا آه آتشین برارم و از خاک فرارم و و داند و سر فلک کش
 جوان گرفتار نیجه بلا بادل سوخته و این گفتگو داشت که ما خود را بر زمین فرو داشت و
 آهسته آهسته بر بالین آن دو سینه نه رفته سه کرت گریخت و بنظر قهر آلود نگاه کرد و بعد
 نزد یک آن ساغر شراب آید بیوید چون راحه می بمشاش رسید متاسفانه سر بالا کرد و
 از غلیان غضب انهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند بزرگ رویا نعل مسیری زواری
 در آن ساغر شراب بکامید و باز بر سر جان سنگون آمده بهمان تیره نخت بر تنش
 ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و گاههای گداز کرده بشاخ و دخت ز راهی که آمده بود باز
 و از ویده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشا به چنین حال ندرت نظر از لجه حیرت فروست
 بصنعتهای رنگارنگ صنایع بی رنگ میج نتوانست پی برود و ندانست که درین ساغر
 چه بود و حکمت خویش خواهد زد و از دور فلک شعله باز و چه بازی پوش که از روی کار خواهد
 چون ساقی برین برآمد و که از خواب بیهوشی بیدار گشت نشست معشوقه را دید خواب باز
 بر سر است و غمخوده و ساغر پرک رخ چون گل نهاده چون بقدری فشار و پیرک و و و و و
 بلا شاش آن ساغر بلا لعل مود را بیک جرعه فرو برد و در نیم خطه ستم قاتل سرایت کرده
 با و ده عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجره سیخت بیدار شد جانان خود را سر خوش با و فنا

در یاجیم و ملاطفت و نیامی این بخت گشته بر نیریم تا در سکرات قرارت و شمع گمانی نر
 در یاد بعد اوان با انواع سیاست و قسام عقوبت با بر سر از دوش ما گشت سرشت و گشتار ششم
 که نر ای بختیش غیر ازین نباشد آن تیره را نمانی خردمند و صلاخ نامند و آن را نمانی خردمند و صلاخ
 و اغوا می شیطان خود را غرق بحر عصبیان ساخته پیش چشم آن بگیناه که گیناه و سفاهت
 گشته بود و این غصه شهورت انده باز بجمع اقیانوس که اقیانوس ترین اعمال است متوجه شد چون
 شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود و خیر نمائی نمود و بدی برای لعین شده و نمود از غایت
 عجز و بیچارگی التماس بجانب ملک العلام که مکن اجتناب بآلله فقل یحیی آورد قضا رستی تا
 و این غایت این هر دو تبه کار حق ناشناس از باز ده هوش تخی ساخت از بس سستی
 تیره بختی بیخبر افتاد و دو ساعه لبالب از شراب چمنان بر روی بساط ماند جوان سزگون
 خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد و اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت و دانشای
 این حال حکم قادر و با بحال ماری سیاه خود بخوار بیک نگاه از بالای شاخ درخت فرو داد
 بر تن جوان که گرفتار پیچید و کفره را پدید کرده مجاز می بینش گذشت و نگاه تیز زهر آلود و
 جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از اذیت خشک شد و
 بدل خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست پابند بسته
 و از شاخ درخت سزگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگذا برای لعین شده کرده
 با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو پهلای انگیز که از تصور ترکیدن زهر آب
 شتو و بر سر شسته نفس نفس قصد پلکان اردو به قسم فعل شست و عمل ناسر ازین بسته
 سر سر عصبیان بود و آورده باشد که از دتعالی سپاوش آن چنین عقوبتها گرفتار گشت
 و در دنیا بعد از این قریح ناخود کرده و اندک ظاهر نفسته چنان از حیث که مات بران شرف از

بودن ناشی از این
 بختی و نیریم تا در
 سکرات قرارت و شمع
 گمانی نر
 در یاد بعد اوان با
 انواع سیاست و قسام
 عقوبت با بر سر از
 دوش ما گشت سرشت
 و گشتار ششم
 که نر ای بختیش
 غیر ازین نباشد آن
 تیره را نمانی خرد
 مند و صلاخ نامند
 و آن را نمانی خرد
 مند و صلاخ
 و اغوا می شیطان
 خود را غرق بحر
 عصبیان ساخته
 پیش چشم آن
 بگیناه که گیناه
 و سفاهت
 گشته بود و این
 غصه شهورت
 انده باز بجمع
 اقیانوس که
 اقیانوس ترین
 اعمال است
 متوجه شد
 چون شوهرش
 با آنکه در
 انواع عقوبت
 گرفتار بود
 و خیر نمائی
 نمود و بدی
 برای لعین
 شده و نمود
 از غایت
 عجز و بیچارگی
 التماس
 بجانب ملک
 العلام که
 مکن اجتناب
 بآلله فقل
 یحیی آورد
 قضا رستی
 تا و این
 غایت این
 هر دو تبه
 کار حق
 ناشناس
 از باز ده
 هوش تخی
 ساخت از
 بس سستی
 تیره بختی
 بیخبر افتاد
 و دو ساعه
 لبالب از
 شراب
 چمنان
 بر روی
 بساط ماند
 جوان
 سزگون
 خرابی
 احوال این
 خراب
 طینتان
 تماشا
 میکرد و
 اما از
 بیچارگی
 مجال
 انتقام
 نداشت
 و دانشای
 این حال
 حکم
 قادر و
 با بحال
 ماری
 سیاه
 خود
 بخوار
 بیک
 نگاه
 از بالای
 شاخ
 درخت
 فرو داد
 بر تن
 جوان
 که
 گرفتار
 پیچید
 و کفره
 را پدید
 کرده
 مجاز
 می
 بینش
 گذشت
 و نگاه
 تیز
 زهر
 آلود
 و
 جوان
 گرفتار
 به
 بیم
 آن
 آفت
 جانستان
 که
 مرگ
 ناگهان
 کنایه
 از
 اذیت
 خشک
 شد
 و
 بدل
 خود
 گفت
 سبحان
 الله
 اینچه
 حالست
 که
 بر
 من
 طاری
 گشته
 دست
 پابند
 بسته
 و
 از
 شاخ
 درخت
 سزگون
 آویخته
 و
 آنچنان
 عذابهای
 جانگذا
 برای
 لعین
 شده
 کرده
 و
 با
 این
 همه
 عقوبت
 صورت
 و
 معنی
 باز
 این
 قسم
 دیو
 پهلای
 انگیز
 که
 از
 تصور
 ترکیدن
 زهر
 آب
 شتو
 و
 بر
 سر
 شسته
 نفس
 نفس
 قصد
 پلکان
 اردو
 به
 قسم
 فعل
 شست
 و
 عمل
 ناسر
 ازین
 بسته
 و
 سر
 سر
 عصبیان
 بود
 و
 آورده
 باشد
 که
 از
 دتعالی
 سپاوش
 آن
 چنین
 عقوبتها
 گرفتار
 گشت
 و
 در
 دنیا
 بعد
 از
 این
 قریح
 ناخود
 کرده
 و
 اندک
 ظاهر
 نفسته
 چنان
 از
 حیث
 که
 مات
 بران
 شرف
 از

قافله بیدار شدن تخت آرد و متاع هوشتای بی بخت برود و جوان از غنوه و کجی چون
 بیجان دست و پا دراز کرده دست بافته غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبه در هر پهن
 بازی تاز و بر روی کار آرد و برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از و بنال خود را رسانید
 و از راه نقش پاسبان بر دریا پیچید که آن مرده بخت افتاده بود و مرده اندرون آمد و دید که
 غنوه بخت چون بخت خود غنوه و زن پهلوش شسته فرست غنیت کاشته تیغ
 آید از این بخت چون کرده خواست که مر که بر این بخت عدم سوده تر چو با از زن با قصه
 تیر و باطن او را ازین اراده متع ساخته گفت این سه آخر قابل نیست که بدینانی چنین
 نشاید بلکه سزاوار که ناگون عذاب عقوبت ست اول پادشاه مل درین و مسکانات
 بکنار این در طالع ترند آخر باید نهاد پس سرگون بدار البوار باید فرستاد که این مقام نیست
 لاله وار و غصه بر و کش تا بی باشد پس نفرمود تا بطناب حکم بست پایش قائم بستند و را
 این عمل جوان چشم باز کرده و دید که قضا بر قضا و اجل جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
 بر نادانی و بی تدبیری خود و نفرینها گفته ناچار حکم آنکه مرصع قضای نباشد و
 تن بقضا سپرد آن زن سیه ماه دست خود سر طناب از شاخ درخت بگذاشت و آید
 تا مشهور سرگون آویخته شد و مانند و آری از آن اندر هوا بماند و خود چتر و ناز محارمی
 نمکون طالع و آغوش عاشق نشسته باوه پیمای سپاه عشرت شده هم سنا و عشق قروق
 گلگون بخش چهره شاهان شکول پیودن آغاز نهاد و گاه جام لبر زاده شجر فی بخت
 عطا می نمود و گاهی از لب اصل بونه سر خوشی افزای کام میداد تا آنکه از سستی باوه
 نشسته ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حیف
 زده شد و صحن مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن سیده که چاشنی از لذت حلال

و از این بخت چون کرده خواست که مر که بر این بخت عدم سوده تر چو با از زن با قصه
 تیر و باطن او را ازین اراده متع ساخته گفت این سه آخر قابل نیست که بدینانی چنین
 نشاید بلکه سزاوار که ناگون عذاب عقوبت ست اول پادشاه مل درین و مسکانات
 بکنار این در طالع ترند آخر باید نهاد پس سرگون بدار البوار باید فرستاد که این مقام نیست
 لاله وار و غصه بر و کش تا بی باشد پس نفرمود تا بطناب حکم بست پایش قائم بستند و را
 این عمل جوان چشم باز کرده و دید که قضا بر قضا و اجل جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
 بر نادانی و بی تدبیری خود و نفرینها گفته ناچار حکم آنکه مرصع قضای نباشد و
 تن بقضا سپرد آن زن سیه ماه دست خود سر طناب از شاخ درخت بگذاشت و آید
 تا مشهور سرگون آویخته شد و مانند و آری از آن اندر هوا بماند و خود چتر و ناز محارمی
 نمکون طالع و آغوش عاشق نشسته باوه پیمای سپاه عشرت شده هم سنا و عشق قروق
 گلگون بخش چهره شاهان شکول پیودن آغاز نهاد و گاه جام لبر زاده شجر فی بخت
 عطا می نمود و گاهی از لب اصل بونه سر خوشی افزای کام میداد تا آنکه از سستی باوه
 نشسته ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حیف
 زده شد و صحن مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن سیده که چاشنی از لذت حلال

در بخت و رنگ بر و شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد و نشوید و اوید و فرستاد که ای
 کمال گیتی و منظر آب ایستاده از اینجا هوگی نزد و حریف آمده برین آتفه ای و او گشت
 دست نیافته و کار از دست فته از اینجا باید رفت والا کار بنام نمی خیزد و او شد آن
 فی القدر و او را بیرون برده بر سر پیشیم شتاب سوار کرده و نفر از ملازمان نه که بر شجاعت
 چاکبی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره ن گشته پنهان گردید و غیر
 کسی ابراه گمان در اینجا باشد و توارسی سازند جوان چون آن اید که سر از منظر بر آورده
 باز بجای برگشت اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای برخاست از بر
 تفسیر یافت که آتش فتنه افروخته است و مست و مهج غبار ناموسی خود او است اندیشه ابرو که
 این خانه را دور باشد و از دور دیگر این بنا برده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده بپشت
 پیایم از اینجا بگریخت هر چه تا منظر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر سر با و پاسداریست
 و او شش اطراف ابراق کمال حتی و چاکبی هر دو طرف رکاب گرفته با خطر آب تمام راه میرود
 از نظر زور و دشت که همان سیه کلیم است چاکبی بکار برده خود را بدور ساند و بیک
 تیغ خنک را شکیان از خلاف کشیده یکی را از دوش بیک ضربت بر خاک عزم انداخت
 آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان لا و عثمان آب
 گرفت و با زن زودین گشته متوجه شهر خود شد چون بجوای شهر آمد از رسوایی روزگار
 کرده در باغی توقف و زین را در پشت کمر بکاران بدیدر انجام بدو نیکه برده از روی
 نیفتد ساخته بخانه و را بد چون رخ ترود و عقب پیاده نوعی از زور و شب گرد خانه
 گردید و بهر کوی و برزن و دیدن بسیار کشیده بود مانند گی و گل بعضیانش استیلا یافت
 زمانی سر سایلین گذشت و زن را فرمود تا کف پایش ببالد و قصارا کند و آن خوب

در بخت و رنگ بر و شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد و نشوید و اوید و فرستاد که ای
 کمال گیتی و منظر آب ایستاده از اینجا هوگی نزد و حریف آمده برین آتفه ای و او گشت
 دست نیافته و کار از دست فته از اینجا باید رفت والا کار بنام نمی خیزد و او شد آن
 فی القدر و او را بیرون برده بر سر پیشیم شتاب سوار کرده و نفر از ملازمان نه که بر شجاعت
 چاکبی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره ن گشته پنهان گردید و غیر
 کسی ابراه گمان در اینجا باشد و توارسی سازند جوان چون آن اید که سر از منظر بر آورده
 باز بجای برگشت اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای برخاست از بر
 تفسیر یافت که آتش فتنه افروخته است و مست و مهج غبار ناموسی خود او است اندیشه ابرو که
 این خانه را دور باشد و از دور دیگر این بنا برده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده بپشت
 پیایم از اینجا بگریخت هر چه تا منظر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر سر با و پاسداریست
 و او شش اطراف ابراق کمال حتی و چاکبی هر دو طرف رکاب گرفته با خطر آب تمام راه میرود
 از نظر زور و دشت که همان سیه کلیم است چاکبی بکار برده خود را بدور ساند و بیک
 تیغ خنک را شکیان از خلاف کشیده یکی را از دوش بیک ضربت بر خاک عزم انداخت
 آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان لا و عثمان آب
 گرفت و با زن زودین گشته متوجه شهر خود شد چون بجوای شهر آمد از رسوایی روزگار
 کرده در باغی توقف و زین را در پشت کمر بکاران بدیدر انجام بدو نیکه برده از روی
 نیفتد ساخته بخانه و را بد چون رخ ترود و عقب پیاده نوعی از زور و شب گرد خانه
 گردید و بهر کوی و برزن و دیدن بسیار کشیده بود مانند گی و گل بعضیانش استیلا یافت
 زمانی سر سایلین گذشت و زن را فرمود تا کف پایش ببالد و قصارا کند و آن خوب

در بخت و رنگ بر و شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد و نشوید و اوید و فرستاد که ای
 کمال گیتی و منظر آب ایستاده از اینجا هوگی نزد و حریف آمده برین آتفه ای و او گشت
 دست نیافته و کار از دست فته از اینجا باید رفت والا کار بنام نمی خیزد و او شد آن
 فی القدر و او را بیرون برده بر سر پیشیم شتاب سوار کرده و نفر از ملازمان نه که بر شجاعت
 چاکبی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره ن گشته پنهان گردید و غیر
 کسی ابراه گمان در اینجا باشد و توارسی سازند جوان چون آن اید که سر از منظر بر آورده
 باز بجای برگشت اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای برخاست از بر
 تفسیر یافت که آتش فتنه افروخته است و مست و مهج غبار ناموسی خود او است اندیشه ابرو که
 این خانه را دور باشد و از دور دیگر این بنا برده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده بپشت
 پیایم از اینجا بگریخت هر چه تا منظر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر سر با و پاسداریست
 و او شش اطراف ابراق کمال حتی و چاکبی هر دو طرف رکاب گرفته با خطر آب تمام راه میرود
 از نظر زور و دشت که همان سیه کلیم است چاکبی بکار برده خود را بدور ساند و بیک
 تیغ خنک را شکیان از خلاف کشیده یکی را از دوش بیک ضربت بر خاک عزم انداخت
 آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان لا و عثمان آب
 گرفت و با زن زودین گشته متوجه شهر خود شد چون بجوای شهر آمد از رسوایی روزگار
 کرده در باغی توقف و زین را در پشت کمر بکاران بدیدر انجام بدو نیکه برده از روی
 نیفتد ساخته بخانه و را بد چون رخ ترود و عقب پیاده نوعی از زور و شب گرد خانه
 گردید و بهر کوی و برزن و دیدن بسیار کشیده بود مانند گی و گل بعضیانش استیلا یافت
 زمانی سر سایلین گذشت و زن را فرمود تا کف پایش ببالد و قصارا کند و آن خوب

و این مرد ساد و لوح غافل ز کج نهادی زنان در اینجا کمال طعیش و تلو و شیب بر وزیر آورد
و آن زن بدینست از غایت قساوت قلبی و نارسائی و بدبختی حریت خود را از اربانان
شوه خبر داد و بوقت صبحی عقل ناقص رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را
بنوایت و ننگالت برهنه مانده تا در وسط گلی از عقیقه بنایه یک گوشه آتش در زد
و بر آسپایش شتاب سوار شد متصل به در خانه ایستاد و جنیت مبارز قمار کلان
بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت دست فی فردم از اطاق
آن کوتاه گشت زن بدبخت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود و از روی
زولگی برخاسته خوشدامن گزینان ابدار کرده آنها همه یکبار سر بر گشته متوجه بابر
آمانت است شدند و این آتش وقت فرصت افتد هم انگاشته برادر و برکن جنیت سوار
بر فاق حریت از اینجا بشکیر زده به بلده دیگر رفت و در اینجا مسکنی مغلوب دست آورد
هر دو ناپاک متواری گشتند و کلام دل بر فرق روزگار خود و خاکالت رنجین گرفتند یعنی
بشراب باوه فسق شیطانی نمودند چون آتش فرو نشست بخود مرز و بار و از دنیا فدت
از روی اضطراب پی تفحص شده چنانکه در ضلوع کاشانه دید عتقا و از روشانی نیت
گمان برده که آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و نیت بیست پیش گرفت تا آنکه چون
در آتش شوق برشته و کیش در دروغارت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خست
شده و مادر مصیبت خاک بر سر آستانده و از زن ناپدیدت خیرت و در نهاد و جوان
و از گزینان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرتاران بر کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاقون خبر کردند جوان ایچ و آسماع آتش بلادر و در جان گرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

این طلاقه که منتهی به سر آمدن کجاست نشسته بر او که در آب عدم غرق ساخته و منتهی
 مهر و وفا از او خفته دل که عمری به تنه بر آن پروا خفته بود و کز آنک بدست می خاک کرده تن
 بعد بیان در واد و مانده گل گریان است و ناموس شوهر خاک و ده و نه چار سه
 زلفت بل سوانی بخت چون چندی برین تیره بگذشت این مقدمه شیشه شکن نام
 بنگر که همسایگان بقدری واگو به بیان آذر از آتش ریاست شوهر اندیشه کرد و هم جان
 زلفش سوزی گشت از راه بدبختی و خست طبعی اراده ناصواب فرار بجو و مصمم کرده مشتاق
 فو و را آگهی بخشد آن پاک نیز اینی را فو و عظیم دست و عهد نادرست موثق کرده نظر و
 شست تا آنکه بریزی شه پیرش بجاوت می شود و بشکار رفت و ضار آهوی از پیش میزد
 بجانب مریض که محل تیردن با در و پیر آن سینه نامه بود رفت جوان بدبالتش تا خفته بجای
 آن ده صید آبچنگ آورد چون آهوی مرغزار رفت و شست خطریسوی غبار مغرب شست
 جوان از دست بود که رفت تا زدن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
 و بخانه مادر و پدر و زن طرح بهیبت انداخت و پاره از گوشت آن خجسته را که در گاهه آید
 از زنی و شست خود با کل طعم میل نمود و چون همان غریز بود و میسر بان از میل نکردن
 بطعام آنز و ده خاطر گشته باعث بی توجهی را متفلسا کرد و در جوان گرفت چو نه خود را
 که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریت که بی حضیر بگذرد دست بطعام
 نکرده شد و اینی نه از روی تکلف است بلکه جان خواهد که در هنگام مرد و بی لطمه و آبرو
 گیر و زین باب معذور داشته خاطر نازک زنجانی و این پاره گوشتی که نگار شده است
 آنست که اگر اجل ایان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و طاق
 ابروی پلاسش با و پیوسته شود و در پیر آن پاک این معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

بهار دانش
 این طلاقه که منتهی به سر آمدن کجاست نشسته بر او که در آب عدم غرق ساخته و منتهی
 مهر و وفا از او خفته دل که عمری به تنه بر آن پروا خفته بود و کز آنک بدست می خاک کرده تن
 بعد بیان در واد و مانده گل گریان است و ناموس شوهر خاک و ده و نه چار سه
 زلفت بل سوانی بخت چون چندی برین تیره بگذشت این مقدمه شیشه شکن نام
 بنگر که همسایگان بقدری واگو به بیان آذر از آتش ریاست شوهر اندیشه کرد و هم جان
 زلفش سوزی گشت از راه بدبختی و خست طبعی اراده ناصواب فرار بجو و مصمم کرده مشتاق
 فو و را آگهی بخشد آن پاک نیز اینی را فو و عظیم دست و عهد نادرست موثق کرده نظر و
 شست تا آنکه بریزی شه پیرش بجاوت می شود و بشکار رفت و ضار آهوی از پیش میزد
 بجانب مریض که محل تیردن با در و پیر آن سینه نامه بود رفت جوان بدبالتش تا خفته بجای
 آن ده صید آبچنگ آورد چون آهوی مرغزار رفت و شست خطریسوی غبار مغرب شست
 جوان از دست بود که رفت تا زدن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
 و بخانه مادر و پدر و زن طرح بهیبت انداخت و پاره از گوشت آن خجسته را که در گاهه آید
 از زنی و شست خود با کل طعم میل نمود و چون همان غریز بود و میسر بان از میل نکردن
 بطعام آنز و ده خاطر گشته باعث بی توجهی را متفلسا کرد و در جوان گرفت چو نه خود را
 که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریت که بی حضیر بگذرد دست بطعام
 نکرده شد و اینی نه از روی تکلف است بلکه جان خواهد که در هنگام مرد و بی لطمه و آبرو
 گیر و زین باب معذور داشته خاطر نازک زنجانی و این پاره گوشتی که نگار شده است
 آنست که اگر اجل ایان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و طاق
 ابروی پلاسش با و پیوسته شود و در پیر آن پاک این معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

روی توجیه بسوی منم آورده از کوی نیکبانی برخاسته در شایر و جبین اراوت جیاب
نهاد و با عقل کار بست و در کمربان فصاحت و بلاغت زیاده نگذارد و آواز و شیدا
بهر کوی و بوزن و راقص و عا کفان پای پیوسته سیلانی کیفیت حال و حرف و گفتار
تقریب بشنیدند با و شاه از شماع از یقینه بنجاسل کرد و سلاسل اندوه گشتن شاهزاده و
طلبه شسته بر رویش ابواب معانی فصوح ساخت و در شاهزاده ارمناح و در ان حالش گشت
چون گوش ازوش شاهزاده جهاندار به پیوسته عشق جنون انگیز آگند و بدو و عثمان
پادشاه راه نیافت و صلا قدم توجه بر خاوه قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون
جنون بار خورشید قمر زن شد با و شاه بشا هده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
و در راهی جدا شد ای و عقلای مشکلا کشای جمع که در و در حال این محله بالا خیل با و
به آینه نامه تفصای خور و خورده بین و عقل صبا آب فرین چند آنکه در التیام این
تا بپیر جدا شد به کار پرونده چارها انگینتند اصلا فایده بران مترتب گشت و روز برورش
بالا بلا شدن گرفت و نمانده جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال شتاد و اشتغال
یافت چه در حال جان و انا و بد بران کامل بهر که چه تدبیر که رفتند بی مبسر منزل مقصود
سبز و ندیدنا بر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب تفکرات غریب
حکایات عجیب در خدمت زمان و بیوفائی طائفه ناقصه نسوان در خدمت این تازه
انوزک پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات بشیدا میش را سو و دست آید
حکایت اول یکی از زندای با فرنگ و الاخر و شاه سخن را در حبله بیان
بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع و
برداشته و از سباب عیشت و زندگانی و خاطر کافی اندوخته به نومندی دل و نیروی

و قطع منازل کرده سبزه گاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر بسواد و آوردن شبنم به فریب
بجهره و زیاده و چو پیکر دین ما عشق بتازگی بر چشمت دل
دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان تسبیح و شربت
بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبنم بهر آفرین بر سر و برانوار از نظیر فیض اثر گذرانید چه سبزه گاه
فلک با وجودیکه هزاران رعیت نو را بی در پرده نیلگون خود دارد و مثالش ادراخواب دیده
مانی روزگار کهن در کمانه کیشی چنین نقش بود لعجب خامه خیال بر صحنه تصویرش از تماشا
چرخ آب و گلشن هنر نظاره پر گل شدی و از نثار خرد و فریب هموارش کاشغری پر گل
گشتی قلم به نگام نگارش تو صیقل جمال آن خوشحال پری فریب چون قلم نگار گشت در دست
کاتب سبزه نشین و یکدل تصویر از مشوق نظاره چه گل شکفت آن پیکر جاودگار سپهر و آرم
شاهزاده مجر و نگاه بران صورت پر معنی و شبنم جان نو از مجنون و اصرار از نو وادی مسکن
وصال بهره و رانوشد و بهر خوشی باو ده عشق چونستان از بالای تحت بنیر افتاده
مانند صورت قایلین کشتی نقش روی بساط گشت بندگان خادمان از معاینه حالش مضطرب
گشته التجا بنگام آرد و نموده بر سر و رویش کلاب نیت مدنی نظیر که نصف شبانش بود و همه را
از گرد و بانش برانده و کنارش در کنار گرفته از ان سستی هستی سوز بهوش آلوده باز و بخت
بنشاند اما از آنجا که ناوک جگر و در عشق بر دلش شسته بود و از دست نمود و لدا را جان نبرد
عربی اختیار و در گریبان دل چاک زده حلقه جنون و در گوش جان انداخت از هر جهت

تلقی عجب کی بار
بر زلفش چو نخل
سودن سر سبز
بماند این لاف و سبزه
فلک آید بجای بر سر
گلان غالی بر سر
پنداری و دل را بشار
از دانه و بران کفن
چیز نو
نعت بافتن
آنست که در فتن
دو چشم گلان از عمار
بصورت آبی باز
چرخ آب و گلشن
سبزه نشین و یکدل
تصویر از مشوق
نظاره چه گل شکفت
آن پیکر جاودگار
سپهر و آرم
شاهزاده مجر و نگاه
بران صورت پر معنی
و شبنم جان نو
از مجنون و اصرار
از نو وادی مسکن
وصال بهره و رانوشد
و بهر خوشی باو ده
عشق چونستان
از بالای تحت بنیر
افتاده مانند صورت
قایلین کشتی نقش
روی بساط گشت
بندگان خادمان
از معاینه حالش
مضطرب گشته التجا
بنگام آرد و نموده
بر سر و رویش کلاب
نیت مدنی نظیر
که نصف شبانش
بود و همه را
از گرد و بانش
برانده و کنارش
در کنار گرفته
از ان سستی
هستی سوز بهوش
آلوده باز و بخت
بنشاند اما از آنجا
که ناوک جگر و در
عشق بر دلش
شسته بود و از دست
نمود و لدا را جان
نبرد عربی
اختیار و در گریبان
دل چاک زده حلقه
جنون و در گوش
جان انداخت
از هر جهت

آنکه در صورت شربت

تفتیش محمل سیر بر دربان بود و محمل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پاره از سبانی فیله بطریق آورده
 در خدمت مقتبسلان انوار قریب سباط شمر می برده شرف استلام دریافت شهر بازار تماشا گاهی
 شش اش غایت محظوظ گشته باین جهانداران مراستم شایح پروردی مرغی و آینه زاده بر آنچه در حلقه
 توقع او گنج نواز شهما فرمود و کمال تفتیش و عنایت تفسار کرد که از کدام کشور آباوان سیر می آیند
 گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم شایه شریفه و جاش می به بدرگاه
 مانیا و روه بی نظیر از دیار کشور و او را در گوش بمقتضای مصلحت است ابا دروغ و بیخود گفت
 چند گز یانید که حیرت در نهاد و خضر و افروز چون از جناب ملاقات فرخ گشته مرحبت نمود و خبر او
 در شهر منتشر شد و از شاعش بهر کوی و برزن گاه در قها و آما که مقربان سراقاقت عصمت
 آگهی یافته تفتیش بعضی پرتساران ملکه آقاات میار می اندازد و نگاه غرت در باب
 این ماری نظیر حکم عالی به بقای پیوست بی نظیر دران و کس که در وقت سرور و وسیله ساخته غدا
 جنو است و التماس نمود که متاع یکدین غریب بکانه بکینی خود دار و بیشتر قابل طراوان جناب
 عصمت قیامت محض باران و پیشکش شربت بر این مکان بندگان دروان فیض نشان میانه نشا
 بعینه و راه در از او آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان شکلات غربت
 بر دیوار سان گرفته احمد الله و المنة که یار زوی خود پیوست بیکت صدق را و از حال
 محبوب طریق خطر ناک بامن آسایش سالما و غنا میا بدرگاه ملکه زنان سید کنین چون به تنها کشا و
 و بار بار ادا کرده ازین بار و شستن و بارگاه عالی که درون عالی از تقدیر نیست اگر چه درین باب
 ارتکاب با ورت گستاخیت از اینکین ادب غایت بعید و مهمل محال بندگان اما اگر حضرت
 ملکه دران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده بود و دولت اقبال بهار کرد و راسایه سعادت
 برین باغ ارم مشک انداخته هم فال هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب و نشاط

با عیال محمل سیر بر دربان بود و محمل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پاره از سبانی فیله بطریق آورده
 در خدمت مقتبسلان انوار قریب سباط شمر می برده شرف استلام دریافت شهر بازار تماشا گاهی
 شش اش غایت محظوظ گشته باین جهانداران مراستم شایح پروردی مرغی و آینه زاده بر آنچه در حلقه
 توقع او گنج نواز شهما فرمود و کمال تفتیش و عنایت تفسار کرد که از کدام کشور آباوان سیر می آیند
 گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم شایه شریفه و جاش می به بدرگاه
 مانیا و روه بی نظیر از دیار کشور و او را در گوش بمقتضای مصلحت است ابا دروغ و بیخود گفت
 چند گز یانید که حیرت در نهاد و خضر و افروز چون از جناب ملاقات فرخ گشته مرحبت نمود و خبر او
 در شهر منتشر شد و از شاعش بهر کوی و برزن گاه در قها و آما که مقربان سراقاقت عصمت
 آگهی یافته تفتیش بعضی پرتساران ملکه آقاات میار می اندازد و نگاه غرت در باب
 این ماری نظیر حکم عالی به بقای پیوست بی نظیر دران و کس که در وقت سرور و وسیله ساخته غدا
 جنو است و التماس نمود که متاع یکدین غریب بکانه بکینی خود دار و بیشتر قابل طراوان جناب
 عصمت قیامت محض باران و پیشکش شربت بر این مکان بندگان دروان فیض نشان میانه نشا
 بعینه و راه در از او آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان شکلات غربت
 بر دیوار سان گرفته احمد الله و المنة که یار زوی خود پیوست بیکت صدق را و از حال
 محبوب طریق خطر ناک بامن آسایش سالما و غنا میا بدرگاه ملکه زنان سید کنین چون به تنها کشا و
 و بار بار ادا کرده ازین بار و شستن و بارگاه عالی که درون عالی از تقدیر نیست اگر چه درین باب
 ارتکاب با ورت گستاخیت از اینکین ادب غایت بعید و مهمل محال بندگان اما اگر حضرت
 ملکه دران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده بود و دولت اقبال بهار کرد و راسایه سعادت
 برین باغ ارم مشک انداخته هم فال هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب و نشاط

سن بی فزایش سرخوشی آمد و نشاط بود و بر طاق ابروی هاشم حق خورشید عمار و رباغ
 ماه گمان بیانی می پیوسته و در آشنای گرمی هنگامه مسرت و سرور که از او ده حسن و ده
 ای جام بویین و بخت نیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسه ترین متاع کشور اگهی است
 و بوالادشت نیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسه ترین متاع کشور اگهی است
 فرشته جمال نبوده و از نگاه سلگی لبر ز غرور گشته حالت سرخوشی و بیجانی با دیده بی آبیاری
 تاشق تاشق اگر چه گستاخ نیست از آیین ادب بغایت بعید اما خواهیم که زبانی شکسته شای
 شان زری ابرو طاق بابت گذشته سرشته انصاف از دوست ندی و بیغمانه تکلف از روی صدق
 و سدا و از زمانی که تصور قدرت بیخونی میج سپیری را از بینی نوع پشیمانی جمال من کار نامه
 بگویند بقایم تقدیر بر بنده ایما نقش بسته باشد و با این همه لطف چه کشتانی کرده و هنوز شاهزاده لب
 پاشخ گشته و ده و ده طوطی تبسم کرده آن بازه کل حدیقه جمال از زینتی بسان غنچه منقبض گردید آثار
 بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و باز دست استند او بدانان شاهزاده زوده گفت که در مخمل
 باعث تبسم این مرغ باید بر من شکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چند آنکه شاهزاده و بیابان
 از حد برده است اعتبار نمود و طوطی صلابت بطق شایسته بسان لیل تصویر سکوت و زری چون
 گفتگو از اثره حساب خاج شد طوطی گفت امی خاتون انگشت این مرغ هیچ وجه ترا صاف
 و سوند و صلاح کار تو و نیست که ازین اندیشه خاطر تخی کنی از اینجا که اصرار بر تبدل آیین
 زبان است و شرت این طائفه با جمل بد نشی محض اصلا ازین آرزو نگذشت از آنچه بود بیشتر
 مصر شد مرغ و انا که طوطی سکوت از سر گنج فطق شکسته جوهر بیان در و امان مناسبت شاهزاده
 و خاتون که بچشم خویش مغرور بود و رخیت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانو است
 که خوشیتن بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسله بشریت چون سرو از او سرفراز می دانند و بر
 نیکو ان جهان خود را راجع می شمرد و نمیدانند که آبادی کارخانه آئینی مختصر بکین چو نه باشد و توفیق

لطاف ابروی
 حسن و ده
 ای جام بویین
 بخت نیال
 خود را در
 آینه دیده
 از روی
 خود بینی
 که کاسه
 ترین متاع
 کشور اگهی
 است
 فرشته
 جمال
 نبوده
 و از نگاه
 سلگی
 لبر ز غرور
 گشته
 حالت
 سرخوشی
 و بیجانی
 با دیده
 بی آبیاری
 تاشق
 تاشق
 اگر چه
 گستاخ
 نیست
 از آیین
 ادب
 بغایت
 بعید
 اما
 خواهیم
 که
 زبانی
 شکسته
 شای
 شان
 زری
 ابرو
 طاق
 بابت
 گذشته
 سرشته
 انصاف
 از دوست
 ندی
 و بیغمانه
 تکلف
 از روی
 صدق
 و سدا
 و از زمانی
 که تصور
 قدرت
 بیخونی
 میج
 سپیری
 را از بینی
 نوع
 پشیمانی
 جمال
 من
 کار نامه
 بگویند
 بقایم
 تقدیر
 بر بنده
 ایما
 نقش
 بسته
 باشد
 و با این
 همه
 لطف
 چه
 کشتانی
 کرده
 و هنوز
 شاهزاده
 لب
 پاشخ
 گشته
 و ده
 و ده
 طوطی
 تبسم
 کرده
 آن
 بازه
 کل
 حدیقه
 جمال
 از زینتی
 بسان
 غنچه
 منقبض
 گردید
 آثار
 بر ناصیه
 پدید
 آورد
 و از روی
 شوخی
 و باز
 دست
 استند
 او
 بدانان
 شاهزاده
 زوده
 گفت
 که
 در مخمل
 باعث
 تبسم
 این
 مرغ
 باید
 بر من
 شکار
 کرد
 و گرنه
 خود
 را
 هلاک
 سازم
 چند
 آنکه
 شاهزاده
 و بیابان
 از حد
 برده
 است
 اعتبار
 نمود
 و طوطی
 صلابت
 بطق
 شایسته
 بسان
 لیل
 تصویر
 سکوت
 و زری
 چون
 گفتگو
 از اثره
 حساب
 خاج
 شد
 طوطی
 گفت
 امی
 خاتون
 انگشت
 این
 مرغ
 هیچ
 وجه
 ترا
 صاف
 و سوند
 و صلاح
 کار تو
 و نیست
 که
 ازین
 اندیشه
 خاطر
 تخی
 کنی
 از اینجا
 که
 اصرار
 بر تبدل
 آیین
 زبان
 است
 و شرت
 این
 طائفه
 با جمل
 بد نشی
 محض
 اصلا
 ازین
 آرزو
 نگذشت
 از آنچه
 بود
 بیشتر
 مصر
 شد
 مرغ
 و انا
 که
 طوطی
 سکوت
 از سر
 گنج
 فطق
 شکسته
 جوهر
 بیان
 در و امان
 مناسبت
 شاهزاده
 و خاتون
 که
 بچشم
 خویش
 مغرور
 بود
 و رخیت
 که
 باعث
 تبسم
 و غرور
 و پندار
 بر غلط
 این
 بانو
 است
 که
 خوشیتن
 بحسن
 و جمال
 از سائر
 مقیدان
 سلسله
 بشریت
 چون
 سرو
 از او
 سرفراز
 می دانند
 و بر
 نیکو
 ان
 جهان
 خود
 را
 راجع
 می
 شمرد
 و نمیدانند
 که
 آبادی
 کارخانه
 آئینی
 مختصر
 بکین
 چو نه
 باشد
 و توفیق

[illegible]

وزمان محمود و با هم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و این سعادتمند میدانست که
ترتیب آن والا که سر بلندی یافت چون چار ساله در راه و دولت اقبال و کناره
و این بلند پایه پیری شد پائین اهل اسلام بواسطه کتاب کمالی که سعادتمند و او طبع
تفویض نمود و موکلان و دشور و دانیان خود پرور بر کجبت مصلح طبع مبارکش تعین نمود
تا تکمیل غنوی جهاندار می تحصیل شیون جهانگیری و شهر پیری اوقات بر ایون صرف نماید
و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشور کشانی یاد گیر و از آنجا که این و جهان
برگزیده های درگاه خود را در آن جبهه قابل فزیده است در چهار ده لگی از جمیع علوم غریبه و فنون
شرفیه و شریف خلاق و حسن نباش و مصلح معاد متع کافی یافت که مال هنرم و درستی غنیمت
و علم و است فراخی حوصله در خدمت شان تمام میگیس و فرط بذل و دوا عینهای بزرگ اندیشها
ست که شایستگی حال آراستگی مقال فیرونی تن و قوت دل و عزت اعمی متانت فکر و وجها
صوت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت
تا به نامت شدن

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعظیم شکار
و بدست آوردن طوطی شیرین گفتا

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بقصد فاضلی همت بلند جهاندار می فطرت ارجمند
شهر یاری شکار و دوست افتاده بود و در سرش هوا صید فرس گشته اکثر اوقات شریف را
بصیدنی صرف نمودی و پیوسته شکار مشغول بود و روزی بعبادت معهود باطنی چند از خواص
گلگون صبار قنار بعزم شتیر و حیان بی شرت پیا و تقید احرار هوا بجانب صحرای مغلط سر
و جانوران صید گیرا بهر سو سر و آوازه این تیر بال رسانیدند و ایشان شکار سیاه طبع بسکه آهنگ

مرتبه کاوش طبع باید کرد و سخن پنج تا صد تیشه فکانه نرسای بر سیلوی دل نرزد و باها
اندیشه جگر بخت بخت شخراشد یا قوت قهر با سخن که مستوجب است و شوار پسند
معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار حکمت سخنور و یک
گوهر شاهنوا از معنی که شاسته قبول خاطر خطیر سر آریان خطه فرو آید بکشت بیفتد

جگر مسوز و تا معنی بدست آید که بر نمک افشان بود و تمام عیار برای کپنقطنی ششی بروز آید
که مرغ و باری باشد خفته و بیدار اگر چه این خرف ریزهای چند که از سر آبگاه طبع قاصد

این ناله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه
گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ^{است} تراشیدگان انصاف و شمن که از بی هنر
عین جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوزن ^{ای نامجو از گان جوئی او بان پوشندگان} تاثیر و از تیرا خطار و صدا و ق
نگرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا در سایه عاطفت ^{صاحب صدق و مهرانی} اصحاب صدق و
و از باب انصاف و تمیز که نشیت ^{نیت و بلند} فر از راه سخن را با حکام فکر رسا پیوده چاشنی
معنی دریافته اند پناه برده ابر از این مقدمه را وسیله آوای مطلب که حسن طلب اصلاح
کنایه از آنست ساخت امید که بمقتضای ^{ظانم که در آن} سترگ نهادی و و الا نشی و دروغ تو به
نمداشته بفاتحه که مقصد قضای و علت غائی از تصنیف این جزو فایده غیر از اینست باید و نما

آغاز و نشان شتم به حقیقت تو را در سر و پویا بخسرو می جهاندار سلطان

طالع کشانان گنج اسرار و راز ششاسان سپوده اسفار این قوم تازه از جبریده کهن
 صورتی که از عقل است کنند و آری گفته
 استنباط کرده بدین مختصر صفی بیان ثبت بخورده اند که در ایام سلف و زمان پاستان
 در محاکم است آیاهند و ستان جنت نشان صانع فیبری بود و چون خورشید

۲
 دوستی داران
 اولی که
 شریف
 مبارزه آید
 بیست و بیست و یک
 ستم از اندیشه
 جگر را باده
 بیست و یک
 شمس
 دوم
 بیست و یک
 و این
 سوزان
 سوزی
 عمو
 سوزان
 سوزان

و از بهر جمیع سببهای شیر و صفا چون رمه از گریه و سینه سپار طبعش بان بهما الذین محبه
ثانی صبا چنان شد همچنان باد شاه غازی گیتیستان و اورگان
و از شاه ملک سلیمان ملک حبیب دول که یکسر در و آفاق جهان عدل عمر
کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش فراغ خبر
که ریاحین چمنستان یعنی بهار طراوت و فیض است

بر خیمه مهر نشان و خاطر صبح توان چمن پیرایان باغ فصل بهار سخن پرواز اف
والا که پوشیده نماند که بر روی درایام عیش و نشاط و بهنگام سرت انبساط که از آن
از نظر که هر خسرو و ایام طح خاک چون ساحت فلک سر سبز بود و سخن چمن از بر سرین
و فسترن رشک و قمری که چون تیرگیست بعضی از دوستان موافق چون گلها
بوستان موافق سرخس کشیدیم دیدیم که ساقی سخا باین نهمت بلند ان لطف
سرخس رخسار چال سرخس چنان روزگار مبدول داشته و زمین با این همه قار از سر خوش نشد
آب بکر و از تنک ظرفان منیر ل بیرون انداخته رشک بیج گوناگون نقش بدیع بر ایوان
اجنبیان بسته و نشی قدرت بکار قدرت بر صفا گاشتن خط بر چنان قوس بیکس فوخته
مشاط صبا و روان باغ راه رفت کرده و برین چمن عقیقین جام لاله با ده شبنم خور
نیم بهاری چون مشک تاناری از نافه گل مشکام روزگار معطر ساخته و پوشیزگان
نبات حسن و دلگشایی و جمال جهان آرا می گردازد و بان خنک و آبشارانی نو شاد و باده آب
رو و باز بر روی خنجره مینا کار و چشم تماشا می چون که مکان بر فلک منور و درنگ کمین برین
بزم نگین رایض از شاخ نعنبل و برگ لاله و گل مشک با خنجره مسوده مرغان نوازان
از دوزخین لوح چمن لبان طفلان دستان بجز نشاط از بکر و دیو بیلی از تماشاچی خوش شای

نما می گوید آرای تجلی منی و آئینه نمای صورت مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پستان می باشد و
نظمی که سرشتان گرد و سواوش مانند سیاهی مردم در دیده اهل سفیش جایافته از دست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
فإن من جملة ما
أنعم الله علينا به
أن جعل في كتابه
الغني عن البيان
الذي لا يزول ولا
يفنى
الذي لا يحد ولا
يغتر
الذي لا ينفذ ولا
يغتر
الذي لا يحد ولا
يغتر
الذي لا ينفذ ولا
يغتر

اندرین نامه نشاط است
و بهر چه در دنیا است
وستان محبت و دوغم
لفظ و معنی تازه و رنگین

که بود فیض بحر ابل صفا
حرف و حشر و لیل اشوات
چون گل نو بهار عدوت چین

از سوادش که هست نورش

بادروشن سوادہندستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم
پیرایه ده دیباچه سخن حکیمی است که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مستحضر شد
گروانیده در خطه خاک خطبه خلافت بنام نایش بلند آوازی داده و تیغ زبان بجوهر پیا
اراسته مقابلید اقالیم سخنوری در قیضه اقتدارش و دولت نهاد مرصع
حکیمی سخن بر زبان آفرین و بهین نتیجه نطق نفست هر نیست که روح القادریان
شرح الامین تمنای جناب بوسی جلالت پرچم چارمین و رنگ تازمنت و موسی نام
موشیچه گلشن کجاش صغیر شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم حبیب ان
پس از تحمید صنایع بی آلات و لغت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مدح تسایه بجا
صاحب سحر زمان است که خاک آستانش از بس بوسه های خواص چون صحن سپهر تجل
گشته و طوق طاقتش در گردن ملوک و سلاطین چون وزی مقدر آمده فغفور حسین
خاقان ختن از غرس نویش خوشه چین و نام نایش را با ناصیه مهرمان نسبت که نقش
بانگین از رشک اسحه خلق کمیش خون درون نافه تاری گره بسته و از بیم تابوتش
عدو چون آب زیر جوش روز نشسته از پس شوخیضا فش گرگ پیشه پیشانی گوشت

[illegible]

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بر خطیوت
معانی اطراف گردیده شمرده از لطافت عبارات این نورش حدیقه فکر که مراتب محاسن معانی
بلند مهر آمیز و مضامین برجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از بایه توصیف نبرد
بالغ رسا فروزست و شاید و صفاتش از مشاطگی نظم و شروطیه مستعار استعاره و تشبیه
بقلم ناقص و در قید تحریری آرد سبحان الله اینچه گلشنی است بهار آفرین که در جنب صیادی
از بارز هر سیمای معاش چرخان نور افروز گلشن سپهر بتیاب بنیاید و اعجاز نامیه
بدائع و صنایع لاکه زار استایل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد و الا و اندیشه آسمان
منی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیده مصرع که کاشان نشان کان بدشان
شکسته و عباراتش بشکفته رومی فیض نند گلزار ابراهیم آفتاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانی و الاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تنه بران بیان
منید و بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی و شکاه لفظ و مضمون در ظرف تقصیر
و موصله تحریر میکند از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بسان
جلا و سان خیز زده بهشت در خیابان ناز سحرآمده و سبزه مضمونش که شک از فرا
چمن فردوس اندک حسن اوستان باوه سخن راجان دوده و دل برده با صحنه صفتش
از غایت صفای پوری چون ویای نقره بان صبح از تابان قباب معنی چهره بر افروخته
و مسود و غیره امور سلاسل سطورش بدان پنداری که طره مشکبار مهوشان بر عارضش
متشخیر آفتاب پروا خسته بین استوارش که ز سیرت لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دای بر آید شبها از نظر تفرجیان گسترده و سنبل پرچ و تاب حروش که
از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طره های عنبرین نیکوان در آینه عارضش
ای صاحب جلال

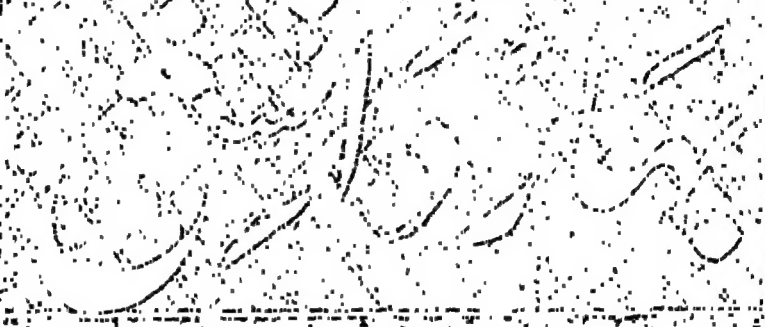
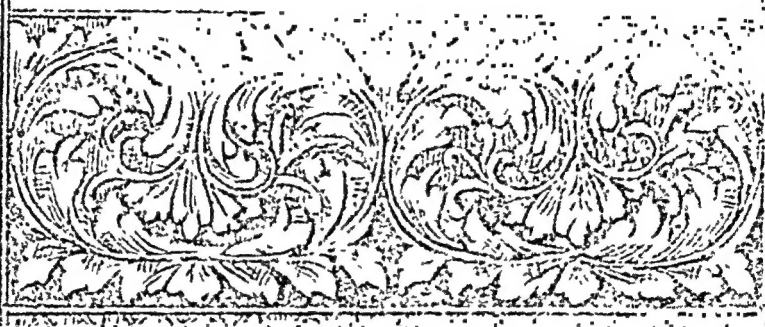
مجموعه
شعر
بهار و انوش
نور افروز
گلشن
سپهر
بتیاب
بنیاید
اعجاز
نامیه
بدائع
و صنایع
لاکه
زار
استایل
آثار
مضامین
ش
در تحت
تصرف
خرد
و الا
و اندیشه
آسمان
منی
آید
الفاظ
ش
بچهره
افروزی
معانی
مانند
قصیده
مصرع
که
کاشان
نشان
کان
بدشان
شکسته
و عبارات
ش
بشکفته
رومی
فیض
نند
گلزار
ابراهیم
آفتاب
گوهر
نظر
اهل
بصیرت
افزوده
بسکه
معانی
و الاست
تعریف
ش
از گران
سنگی
قدر
و مقدار
تنه
بران
بیان
منید
و بسکه
سخنش
بلند
است
توصیف
ش
از تنگی
و شکاه
لفظ
و مضمون
در ظرف
تقصیر
و موصله
تحریر
میکند
از فیض
روانی
عبارات
فقرات
ش
بر صفحه
سیمگون
کاغذ
بسان
جلا
و سان
خیز
زده
بهشت
در خیابان
ناز
سحرآمده
و سبزه
مضمون
ش
که
شک
از فرا
چمن
فردوس
اندک
حسن
اوستان
باوه
سخن
راجان
دوده
و دل
برده
با صحنه
صفت
ش
از غایت
صفای
پوری
چون
ویای
نقره
بان
صبح
از تابان
قباب
معنی
چهره
بر افروخته
و مسود
و غیره
امور
سلاسل
سطور
ش
بدان
پنداری
که
طره
مشکبار
مهوشان
بر عارض
ش
متشخیر
آفتاب
پروا
خسته
بین
استوار
ش
که
ز سیرت
لبالب
از آب
زندگانی
از حلقهای
موج
الفاظ
دای
بر آید
شبها
از نظر
تفرجیان
گسترده
و سنبل
پرچ
و تاب
حروش
که
از هر دو
طرف
سایه
بران
انداخته
معاینه
طره
های
عنبرین
نیکوان
در آینه
عارض
ش
ای
صاحب
جلال



بسم اللہ الرحمن الرحیم

فایده کتاب مستطاب آفرینش و علم پریمی حقیقه دانش پوشش میدهند و اندوخته خوش سخن آفرین
صورت نامی معنی ایجاد و تکوین است که بر لطافت ابداع صانع خدای تعالی قدرت کامله
از راه تامل و تأمل گواهی داده و از زوره تا خود شنید بر وحدانیت ذات برحق و بی شک
زبان اقرار بر کشاده سخن بزرگمان بیدار و روشن از روشنی بقیعش و شید و جاد و قدرت و
صافی گهران صفوت آئین از پر توفیق معشربش شبگاه آفرین تجلی ماه و نور خیمه چای
زنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش و نگارنگ صورت گوناگون خبر قلم قدرت که بر صفحه
سکار و دایره گشاده و انواع جدا گانه در کارگاه بوقلمون از صنایع الهیه که در عالم نمودار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه
وآياته العجيبة



وآياته العجيبة
والعظمة العظيمة
والعظمة العظيمة
والعظمة العظيمة

